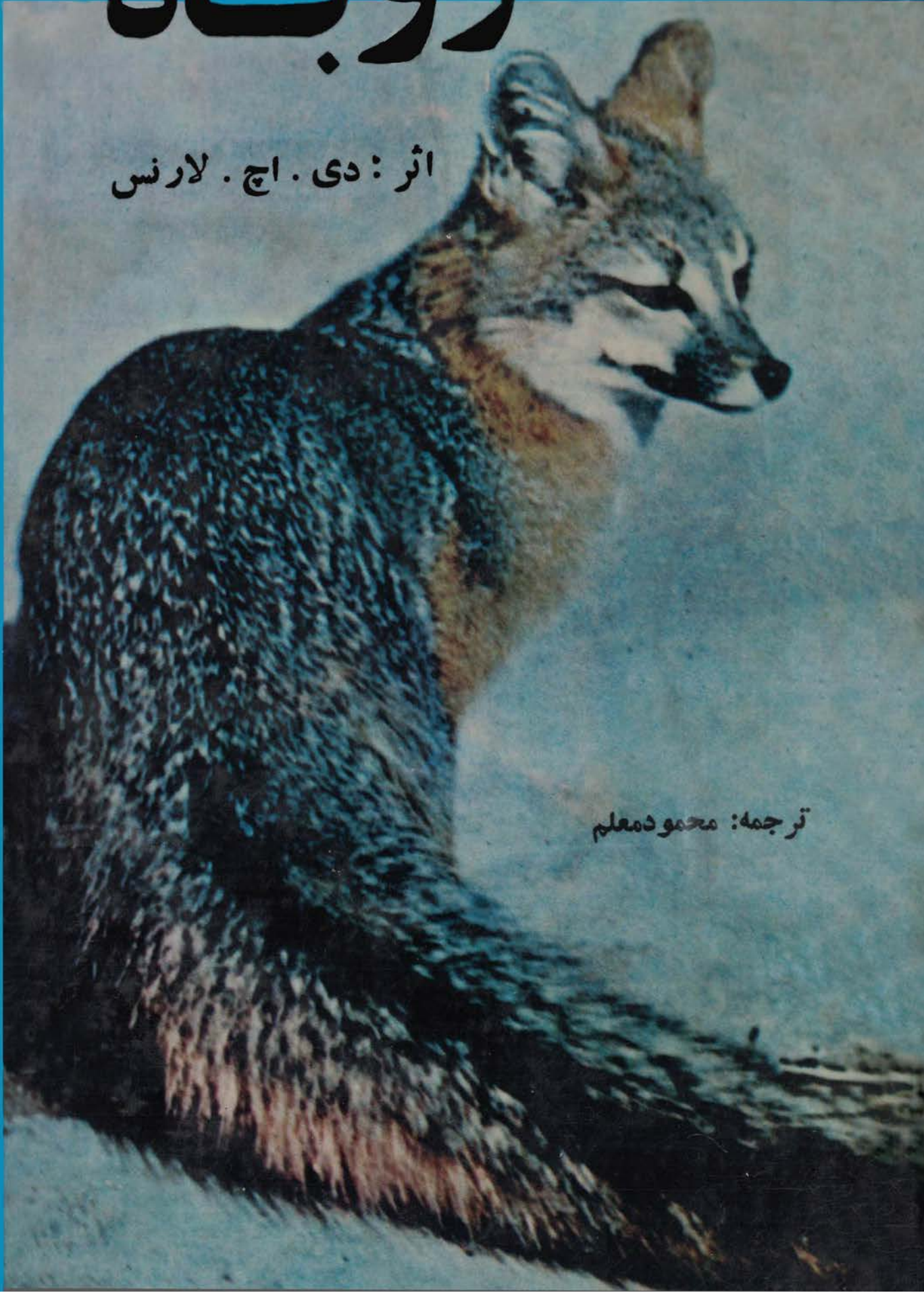


دوباه

اثر: دی. اچ. لارنس

ترجمہ: محمود معلم



روباه

اثر: دی. اچ. لارنس

وده داستان کوتاه از نویسنده گمان بزرگ

ترجمه: محمود معلم



انتشارات موبی دیک

این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه گیلان بچاپ رسیده است

مجموعه یازده داستان کوتاه

- | | | |
|----------|----------------------------------|-------------------------------------|
| انگلستان | دی.اچ.لارنس | ۱ - روباه |
| اسپانی | ژوان رولفو | ۲ - تالپا |
| امریکا | تایستون اسپ سفید ویلیام سارویان | ۳ - تابستان اسب سفید ویلیام سارویان |
| ایتالیا | آلبر تو موراویا | ۴ - دلواپسی |
| ایتالیا | ماریوس ولداتی | ۵ - ردپائی در برف |
| شوروی | پائوستوفسکی | ۶ - گل بخت |
| ایتالیا | کینزبرگ | ۷ - مادر |
| شوروی | ورا اینبر | ۸ - مایا |
| انگلیس | فرانک او کونور | ۹ - مردخانه |
| آمریکا | ۱۰- (همین کره خاک) ارسکین کالدول | |
| آمریکا | ۱۱- یک روز انتظار همینگوی | |

دی . اچ - لارنس بسال ۱۸۸۵ در ایستوود نزدیک
نوتینگهام بدنیا آمد . در زادگاه او بهره‌برداری از معادن
ذغال‌سنگ روز بروز دامنه‌دارتر می‌شد و سال‌بسال مناظر
زیبای طبیعی آن حوزه با حفر چاهکها و برپاشدن کلبه‌های
ناهنجار کارگری و دود کشهای سیاه زشت‌تر می‌شدند . پدرش
کارگر معدن ذغال‌سنگ بود . فقط می‌توانست بخواند .
بسیار مشروب می‌خورد ، و سخت کار می‌کرد ولی همیشه
سر حال بود ، مادرش معلم مدرسه بود و شعر می‌گفت و بتدریج
از پدر دور می‌ . پدر بزرگش کارگر کارخانه بود و او نیز مانند
نوه‌اش ضعیف‌بنیه و لاغر اندام بود ولی با این همه ۸۴ سال عمر
کرد . نام تعمیدی لارنس دیوید هربرت بود . او راهری
می‌گفتند چهارمین فرزند خانواده بود . پس از مرگ نخستین

فرزند ، مادرش دلی به او بست و هر برت همه امید و آرزوی او شد . لارنس کوشید به زندگی فقیرانه خود سر و سامانی دهد .

در دوران زندگی با مشکلات بسیار روبرو شد . با خانواده اش پدر و مادرش ، دوستانش ، یاپلیس و بالاتر از همه با جامعه در جدال بود . بازن متاهلی فرار کرد . چاپ کتابهایش ، منخ شد . از پشت سکوی وعظ او را محکوم کردند و منقدین با او در افتادند لارنس زندگی کوتاهی داشت . چهل و چهار سال عمر کرد ولی در این زمان کوتاه شاهکارهای بسیاری بوجود آورد . با این همه تاثیر شخصیت او بر جامعه چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ زیاد بود . همه تجارب خود را در زمانها و داستانهای کوتاهش منعکس کرد . بینش متعالی و ویژگی طبع غیر بشری . معتقدات و رؤیای زندگی خویش را در « زنان عاشق » ، فرزندان و عشاق یا « عاشق خانم چاترلی » « خاتون عشق و دیگر آثار خود نشان داد .

لارنس دنباله رو هیچ اصل و قانونی نیست . رمانهایش معمولی و طبیعی است و سرشار از مناظر واقعی و طبیعی و پراز توصیف سحر آمیز طبیعت است . فضای داستانهای او « غیر بشری » است . لارنس فشرده دنیای برونی را در آثارش منتقل می کند . درد قهرمانان لارنس درد معنوی است تلاش

معنوی نیست. آنها نسبت به عوامل آزاردهنده خارجی حساس هستند اما همه چیز را بسهم خود قبول دارند. این تسلیم‌پذیری سبب می‌شود که زمان بسط پیدا نکند. در آثار لارنس شاید لبها چیزی بگویند و اشارات چشم و دست چیز دیگری. هیچیک از قهرمانان اصلی آثار لارنس خوشبخت نیستند. صنعت و ماشینی طبع آدمی را در پس پرده نگهداشته است، و او را از گروش به منبع اصلی و طبیعی خود بازداشته است. لارنس با کیتی و شکفتی‌های آن که خود برای هر نویسنده‌ای امر سترگی است پیوستگی عمیق دارد. از وجود گناه آگاه است در همه کتابهایش آثار دلهره‌پیدا است بویژه وقتی درباره حیوانات می‌نویسد مثلاً مرگ خرگوش در «زنان عاشق» و دیگر آثار او شور فراوانی برمی‌انگیزد احساس فزون از حد است. او در جستجوی راه درمانی است تا دردهای بشر را آرامش بخشد. او نقش يك پیامبر را بازی می‌کند.

لارنس در ۱۹۰۶ دوره دو ساله تربیت معلم را در دانشگاه توتینگهام شروع کرد. در همین هنگام نگارش «طاوس سفید» را آغاز کرد. این کتاب تا سال ۱۹۱۱ چاپ نشد. مادرش در بستر مرگ بود که کتاب از چاپ درآمد. لارنس «طاوس سفید» را در بیست سالگی نوشت. این اثر پراز

توصیف شاعرانه زیبایی‌های طبیعت است :

«نرگس هادر کنار کلبه زورقدانان خنده زرفام سرداده
اند سر می جنبانند و یاوه سرائی می کنند ، دمی که از کشتزار.
ها می گذشتیم ساقه گندم‌های درو نشده زیر گام‌هایمان
مانند سنتور صدامی کرد . بوی دانه‌های غلات آرام و نرم
در فضای پیچید . دو قوی سپید بال‌های خود را بالا گرفته بودند.
مانند ذنبق‌های آبی پرپر بودند . گوئی منقار نارنجی فام
خود را در میان کلبر گهای ذنبق سفید نهاده‌اند .
از «طاوس سفید»

«درختان حاشیه جنگل در نور شدید رنگ آمیخته
باقه‌های و سیاه داشتند . پایان ماه اوت بود و هوا دیرتاریک
می شد. آنسوی جنگل، تنه و ساقه‌ستبر و عریان درختان کاج
همانند ورقه‌های مس در فضا می درخشید و نزدیک تر ، انبوه
علفها با ساقه‌های بلند سرشار از روشنائی بود .
از «روباه»

لارنس در ماه مارس ۱۹۳۰ در شهر وانس در فرانسه
چشم از جهان بر بست . «مکاشفه» آخرین اثر لارنس سلسله
گفتاری است که بر ابواب «مکاشفه یو خنای نبی» استوار است.
در این اثر لارنس سمبل‌های قوی و مظاهر قبیله‌ای و اعداد
را از جنبه کلی بررسی می کند و ریشه قومی و قبیله‌ای آنها
را از آغاز پیدائی انسان تا کنون به بحث می گذارد .

ترجمه حاضر یکی از داستانهای کوتاه اوست. «روباه»
ظرافت ویژه‌ای دارد. بینش شاعرانه لارنس در لابلای سطور
داستان بیچشم می‌خورد از این اثر فیلمی نیز ساخته‌اند. در
این داستان مانند دیگر داستانهای لارنس سمبل جنسی باز
خودنمایی می‌کند. برخورد رویائی دم روباه بالب مارچ و
نخستین بوسه و عواطف و احساسات گوناگون سه قهرمان
داستان بسیار ماهرانه و هنرمندانه توصیف شده است.

محمود معلم



معمولا آنها را با نام خانوادگی می شناختند . اسم یکی مارچ و نام دیگری بنفورد بود . مزرعه‌ای را گرفته بودند تا بتنهائی در آن کار کنند : مرغ و خروس ، نگهدارند و از این راه عمر بگذرانند . علاوه بر این گاوی هم داشته باشند و یکی دو تا گوساله نیز پرورش دهند اما از بدروزگار اوضاع بمراد آنها نگشت .

بنفورد كوچك ، ظریف و لاغر بود و همیشه عینک می زد . سرمایه اصلی مان او بود چون مارچ پول چندانی نداشت یا بهتر بگوئیم پولی نداشت . پدر بنفورد ، که در ایسلینگتن بازرگان بود ، دخترش را خیلی دوست می داشت و چون می دانست فکر ازدواج در سرش نیست برای حفظ سلامتش ازرا مدد داد و کارش را راه انداخت . ماچ قوی تر بود ، در کلاسهای شبانه ایسلینگتن چوب بری و نجاری یاد گرفته بود . او «مرد» اینجا بود . البته در آغاز کار پدر بزرگک پیر بنفورد نیز با

انها بود. می گفتند پدر بزرگ در جوانی کشاورز بوده است اما از بد روزگار پس از یکسال در مزرعه بیلی جان سپرد و آنگاه آنها تنها ماندند.

جوان نبودند، یعنی تقریباً سی سال داشتند. اما برآستی پیر نیز نبودند. در کار از خود جسارت نشان دادند. مرغ و خروس داشتند. مرغ تخمی سیاه و مرغ سفید و آمریکائی. اردک و دو گوساله ماده هم داشتند. اما از بخت بد یکی از گوساله‌ها در حصار مزرعه بیلی نماند. با اینکه مارچ پرچین‌ها را درست می کرد باز گوساله در می رفت و وحشی می شد و به جنگی می گریخت یا به چراگاههای اطراف می رفت. مارچ و بنفورد با عجله سراغش می رفتند ولی سودی نداشت. دست آخر نومید شدند و گوساله‌ها فروختند. و درست پیش از اینکه ماده کاو دیگر. اولین گوساله را بیاورد پیر مرد جان سپرد و دخترها که از پیش آمد بیم داشتند با ترس و لرز ماده گاوارا فروختند فقط به پرورش ماکیان و اردک پرداختند.

کمی افسرده شدند ولی نداشتن دام برایشان آرامشی در بر داشت هر دو معتقد بودند که زندگی فقط رنج بردن و جان کندن نیست. زحمت مرغ‌ها کافی بود. مارچ میز کار خود را در ته انبار بی سقف کار گذاشته بود آنجا کار می کرد و درو پنجره و قفس و متعلقات آنرا می ساخت. مرغ‌ها در ساختمان بزرگی نگهداری می شدند. این بنا روزی گاودانی و زمانی انبار مزرعه بود. جای مرغها خوب بود. بایستی هم کاملاً راحت باشند. و در واقع خوب و فربه بودند ولی دخترها

از بیماری عجیب مرغها بسیار ناراحت می شدند . آنهم با این وضع مرارت بار و عجیب بود که اصلا نخم نمیگذاشتند .

مارچ بیشتر به کار مزرعه می پرداخت می پیچ می بست کت کمردار و شلوار کوتاه می پوشید . کلاه گشاد بسر می گذاشت و همانند مردی جوان و رعنا بی قیدی نمود . شانه اش صاف و راست بود و رفتارش راحت و مطمئن و با کمی بی اعتنائی و یا طعن آمیخته بود . اما چهره اش بهیچوجه مردانه نبود . وقتی خم می شد انبوه موهای سیاهش افشان می شد . چشمهایش درشت ، گشاده و سیاه بودند . وقتی سرش را بلند بلند می کرد ناگهان چشمها حیران ، رمیده ، خجول و کنایه آمیز می شدند . دهانش نیز گوئی از درد و طعن بهم فشرده شده بود . حالتی شکفت آور و بیان نشده در او دیده می شد . روی يك پا می ایستاد و مرغها را که در گل نرم و ادبار حیات پرفراز و نشیب خانه می دویدند نگاه می کرد . مرغ سفید عزیزش را صدای زد . مرغ بسویش می دوید . اما در چشمان درشت مارچ شعله طنز آمیزی سوسو می زد . مرغها جلو مارچ اینجا و آنجا دانه بر می چیدند وقتی با پتی مرغ دست آموزش حرف می زد همان طنز خطرناک در صدایش مشهود بود . مرغ به چکمه های مارچ نوک می زد و خود این تظاهر محبت آمیزی بود .

مارچ سخت می کوشید ولی در مزرعه بیلی مرغها جان نمی گرفتند طبق دستور العمل صبح به مرغها خوراک گرم می داد ولی مرغها سنگین می شدند و ساعت ها چرت می زدند به هیله مرغدانی تکیه می دادند و کز می کردند تا جریان هضم غذا بکندی صورت گیرد . مارچ خوب

مت دانست که مرغها باید مدام در تلاش و حرکت و تکاپو باشند نصمیم گرفت غذای گرم را شب به مرغها بدهد تا بعد از خوراک خوردن بخوابند ولی فرقی نکرد . شرایط زمان جنگ برای پرورش مرغ خانگی وضع دشواری بوجود آورده بود . دانه بد و کمیاب بود . وقتی ساعت راپیش کشیدند و روز یکساعت زودتر آغاز شد مرغها دیگر مثل هر روز نمیخواستند به لانه روند تا ساعت نهم شب می پلکیدند و تا دیر وقت لجوجانه در تکاپو بودند و تا آنها را جا نمی کردند و در مرغدانی را نمی بستند سر و صدا نمی خوابید . حال مرغهایی آنکه به لانه خود نگاه کنند تا ساعت ده یا حتی دیرتر آزادانه باینسو و آنسو می رفتند . مارچ و بنفورد هر دو باور داشتند که زندگی فقط کار نیست برخاستند کتاب بخوانند یا عصرها دو چرخه سواری کنند یا اینکه مارچ می خواست روی چینی زمینه سبز با خطوط منحنی عکس قوبکشت یا بامشک کاری ظریف و هنرمندانه خود چیزی برای پیش بخاری بسازد ، هوسهای مارچ غیر عادی بود و امیال او ارضاء نشده . ولی مرغهای تن پرور او را از همه این کارها باز می داشتند .

مزرعه بیلی تا حدی يك ملك مورویی بود . انبارهای چوبی کهن و خانه روستائی با پنجوره کوتاه سه گوش روی شیروانی بقدر يك میدان از حاشیه جنگل کنار رفته بود . در این مزرعه مشکلی بود و رای همه مشکلها . از آغاز جنگ روباه ، اهریمنی شده بود . جلو چشم مارچ و بنفورد مرغها را می ربود بنفورد از پشت عینک بزرگش چهار

چشمی دیدبانی می کرد و می دید که مرغی در برابرش پرپر می زند تا بخود می آمد و روباه مرغ نخمی سفیدی را برده بود. و این سبب دلسردی بسیار شد.

کوشش کردند و راه علاجی یافتند. وقتی شکار روباه آزاد شد هر دو بنوبت در وقت مناسب تفنگ بردوش کشیک دادند. اما سودی نداشت. روباه زرنک تر بود. یکسال بدینسان گذشت و مالی دیگر نیز در پی آن آمد و بگفته بنفورد کارشان در مزرعه جز زیان چیز دیگری در بر نداشت. یکسال تابستان خانه روستائی را اجاره دادند و خودشان در واکن قطار که مثل خانه صحرائی بود معزری شدند. واکن در گوشه مزرعه قرار داشت. هم سر گرمی خوبه بود و هم کمک هزینه ای بود ولی همه چیز تاریک و مبهم می نمود.

آنها دوستان بسیار خوبی بودند. بنفورد ظریف و بیمناک ولی دست باز و خونگرم بود و مارچ گرچه آدمی عجیب و پریشان حال بود اما بزرگواری ویژه ای داشت. با این حال بسبب تنهائی طولانی از یکدیگر خسته می شدند و بهم تندی می کردند. مارچ می بایستی چهارپنجم کارها را انجام دهد گرچه زیاد در بند آن نبود ولی آسوده هم نبود. بهمین سبب که گاه چشمهایش حالت عجیبی بخود می گرفت و بنفورد که می پنداشت اعصابش بیش از پیش فرسوده شده است دلخور می شد و مارچ بالحن زنده ای با او رفتار می کرد. اوضاع نشان می داد که باید سر جای خود بنشینند. با گذشت ایام امیدشان به نومیدی می گرائید. در کشتزار کنار جنگل با آن دهستان متروک و وحشی

۸۱ تارېك و تهي تانپه‌های دایره‌سان و ایت‌هورس ادامه می‌یافت
چنین می‌نمود که باید به عالم خله بزند ، خبری نبود که آنان رادلگرم
کند و امید نبود .

روباه آنها را سخت بر آشفته بود . صبح‌زود تا بستان وقتی مرغها
را آزاد می‌گذاشتند ناچار بودند تفنگها را بردوش کشند و نکهبانی
دهند . و سپس چون تاریکی نرم بردشت می‌افتاد باردیگر کشیک
می‌دادند . روباه آب‌زیر گاه بود و چون مار دردل علفهای انبوه و بلند
می‌لغزند . بسختی دیده می‌شد . چنین می‌نمود که دانسته دخترها را
گول می‌زند . یکی دوبار مارچ نوک سفید دم‌روباه و یاسایه سرخ‌فام او را
دردل علفهای بلند دید و تیراندازی کرد . ولی روباه اعتنائی نکرد و
تس بخود راه‌نداد .

یکروز ، غروب ، مارچ‌پشت به باختر ایستاه بود . تفنگ‌را زیر
بغل گرفته و زلفش را در کلاهش پنهان کرده بود . گاهی مراقب بود
و گاه در فکر فرو می‌رفت . عموماً چنین وضعی داشت . به اطراف خیره
می‌شد . چشمانش تیز و مشاهده‌گر بودند اما دلش و ضمیرش به آنچه
می‌دید توجهی نداشت . دهانش جمع می‌شد کسی نمی‌پنداشت که
واقعاً هوشیار باشد . همیشه به این حالت خلسه و عجب‌دچار می‌شد .
دلش جای دیگری بود .

درختان حاشیه جنگل در نور شدید برنگ سبز آمیخته با
قهوه‌ای و سیاه درآمده بودند . پایان ماه‌اوت بود . در آنسو تنه‌وساقه
ستبر و عریان درختان کاج مانند ورقه‌مس در فضا می‌درخشید و اینجا

علفهای انبوه و درهم باساقه بلند قهوه‌ای همه‌تایان و سرشار از روشنائی بودند. مرغها در اطراف می‌پلکیدند و هنوز هم اردکها روی برکه‌زیر درختان کاج شنامی کردند. مارچ همه‌جا را از نظر گذراند. همه چیز را دید و در همان زمان هیچ چیز را ندید. صدای بنفورد را از دور شنید که با مرغها حرف می‌زد. ولی نه گوئی صدائی نشنید. به چه فکر می‌کرد؟ کسی نمیدانست. هوشیاری و آگاهی او دچار وقفه شد.

نگاه کرد و روباه را دید. روباه به مارچ خیره شده بود. چانه‌اش را پائین برده بود و به بالا نگاه می‌کرد و به چشمهای مارچ می‌نگریست. روباه مارچ را می‌شناخت. مارچ طلسم شده بود. می‌دانست روباه او را می‌شناسد. روباه با او روبه‌رو شد او را می‌شناخت و از او نمی‌ترسید: مارچ فریفته حالات درونی خود شده بود.

مارچ تلاش کرد و در حالی که هنوز گیج بود بخود آمد و روباه را دید. با چشمی کند از فراز شاخه‌هایی که به زمین افتاده بود گستاخ می‌گذشت سرش را بر گرداند و از روی شانه به مارچ نگاه کرد. و آرام و نرم پابفرار گذاشت مارچ دم‌روبار، را که چون پر نرم بالا رفته بود و کفل‌های سفید او را که بر قمی زد دید. و روباه به آهستگی باد دور شده بود.

تفنگ بر دوش نهاد. لبش را غنچه کرد. میدانست هدف گیری سودی ندارد. آرام بدنبال روباه راه افتاد و او را آهسته و سرسختانه

تعقیب کرد . منتظر بود دوباره او را بیابد . تصمیم گرفت او را پیدا کند . نمیدانست اگر باردیگر او را ببیند چه خواهد کرد ولی تصمیم گرفت . پریشان احوال درحاشیه جنگل براه افتاد چشمهایش گشاده و سیاه و سرزنده می نمود . و گونه هایش گرمی ملایمی داشت . فکری نداشت ولی خیال به این سو و آن سو می شتافت .

سرانجام فهمید که بنفورد او را صدا می کرده است . کوشید به او توجه کند بر گشت و درپاسخ او بگونه ای فریاد بر آورد . سپس بسوی خانه راه افتاد . خورشید سرخ فام غروب می کرد و مرغها بسوی لانه می رفتند . آنها را تماشا کرد . این موجودات سفید و سیاه دم مرغدانی جمع شده بودند . مارچ گوئی آنها را نمی دید . افسون شده بود . اما هوش ذاتی و ناخود آگاه به او فهماند که چه وقت باید در را ببندد .

موقع شام به خانه رفت . بنفورد میز را چیده بود و با خیال راحت حرف می زد . مارچ گوئی گوش می داد و با حالتی مردانه و بی خبر از خویش کهکاه با کلمه های کوتاه پاسخ می گفت . اما گوئی کاملاً در این مدت افسون شده بود . پس از شام از جابر خاست و بی آنکه چیزی بگوید بیرون رفت .

تفنگ را دوباره برداشت و بجستجوی روباه شتافت . روباه به او نظر انداخته بود و می نمود که نگاه دانسته روباه در ذهن او نفوذ کرده است . زیاد به او فکر نمی کرد اما روباه او را تسخیر کرده بود . چشم گستاخ و بی آزر و سیاه او را که در چشمهایش خیره شده بود بیاد

آورد او را می‌شناخت . احساس کرد که روباه بشیوه‌ای نادیدنی بر روان او چیره شده‌است . بیاد آورد که روباه پوزه‌اش را پائین آورد تا در چشمانش خیره‌شود . قهوه‌ای و طلائی و سفیده‌خاکستری او را می‌شناخت . بار دیگر روباه را دید که از روی‌شانه او را می‌بیند . نگاهش گاه فریب‌آمیز و گاه حيله‌گر و کبر‌آمیز بود ، و دختر در حالی که چشمانش روشن ، درشت ورمیده‌بود ، تفنگ‌بردوش در حاشیه جنگل براه افتاد . تاریکی شب همه‌جا را فرا گرفته بود و قرص کامل ماه بر برفراز درختان کاج بالامی‌آمد . و بار دیگر بنفورد او را صدا می‌زد .

به‌خانه بازگشت . آرام و مشغول بود . تفنگ‌را واری و پاک کرد و تنها و مشغول به‌خوددزیر نور چراغ بفکر فرورفت . بار دیگر بیرون رفت می‌خواست بداند آیا همه‌چیز دزیر نور قرص کامل ماه رو براه است یا نه آن‌گاه که تارك تیره‌درختان کاج را در برابر آسمان ارغوانی دید دلش از دیاد روباه تپید . می‌خواست با تفنگ او را دنبال کند .

چند روز گذشت تا مارچ توانست ماجرای او را برای بنفورد تعریف کند : شبی ناگهان چنین گفت :

«شب‌شنبه روباه جلو پای من ایستاده بود .»

چشمهای بنفورد دزیر عینک کشید شد و پرسید « کجا ؟ کی ؟ »

«وقتی بالای بر که ایستاده بودم .»

بنفورد فریاد زد «تیراندازی نکردی؟»

«نه»

«چرا؟»

«مثل اینکه مات شده بودم.»

مارچ مثل همیشه آهسته و شمرده حرف می زد و بنفورد لحظه ای

به دوستش خیره شد. باز فریاد زد «تورو باه را دیدی؟»

«بله، مانند همه چیز، خون سرد بمن نگاه می کرد.»

بنفورد فریاد زد «تلی راست میگی؟ پررو حتی از ما هم

نمی ترسید؟»

مارچ گفت «نه»

بنفورد گفت «افسوس که نشد او را باتیر بزنی.»

«بله حیف! همه اش در جستجویش بودم ولی خیال نمی کنم باز

تا این حد نزدیک بیاید»

بنفورد گفت «خیال نمی کنم.»

بنفورد از نخوت و حيله این روباه رذل ناراحت شد ولی آنرا

بدست فراموشی سپرد. مارچ نمی دانست دوستش نیز به روباه می اندیشد.

هر وقت بفکر فرومی رفت گاهی زیر کانه آگاه بود و گاه مجذوب رؤیای

خود می شد همیشه روباه به نیمی از ضمیر نا آگاه او تسلط می یافت و

نیمی از ذهن او را تسخیر می کرد هفته ها و ماهها چنین گذشت. همیشه

در فکر روباه بود. خواه آن زمان که از درخت سیب بالامی رفت و میوه

می چید یا وقتی درخت آلوچه را تکان می داد و یادر آ بگیرد کجا

سرگرم کنندن جوی بود یا مرغدانی را تمیزی کرد وقتی کارش تمام می شد و یا هنگامی که قامت خود را راست می کرد و دسته موهایش را از روی پیشانی پس می زد و یا با همان شیوه عجیب و معمولی لبهایش را غنچه می کرد و می نمود که به نسبت سنش پیرتر شده است بطور واضح افسون روبا بسراغش می آمد و ذهنش را فرا می گرفت . کوئی درست همه چیز باز از اول تکرار می شد . در این وقت بوی روبا را نیز می توانست حس کند . و این خیال و روبا درست در لحظه ای که انتظارش را نداشت بر می گشت . مثلاً وقتی می خواست بخوابد یا آب در قوری بریزد و چای درست کند روبا چون طلسم بار دیگر بسراغش می آمد .

بدین سان ماهها سپری شد . هنوز هم ناخود آگاه در جستجوی روبا بود . دمی که بجانب جنگل رهسپار می شد روبا را بیاد می آورد روبا اثر ثابتی بر ضمیرش گذاشته بود . حالتی که پیاپی واستوار شده ولی دائمی نبود و همیشه بازمی گشت . از این احساس باخبر نبود . ولی از وقتی روبا به او خیره نگاه کرد این احساس در او بوجود آمد .

ماهها گذشت . شبهای تاریک و سنگینی ماه نوامبر فرا رسید : مارچ با چکمه بلند راه می افتاد و تازانو در گل فرو می رفت . عمر روز کوتاه بود و شب ساعت چهار فرامی رسید . هر دو از این روزهای کوتاه هراسان بودند آنها از این تاریکی مدام رنج می بردند و می ترسیدند . سیاهی شب در این دهکده متروک نزدیک چنگل آنها را می ترساند . بنفورد با تمام وجود به هراس افتاده بود او از ولگردان می هراسید .

••• رسید مبادا کسی پرسه‌زنان از آنجا بگذرد و به‌خانه آنان سر
زند. مارچ نیز نگران و ناراحت بود ولی به‌اندازه بنفورد نمی‌ترسید.
اما با تمام وجود ناراحت و افسرده می‌نمود.

دخترها معمولاً در اطاق نشیمن چای می‌نوشیدند مارچ در تاریک
و روشن شامگاه بخاری را روشن می‌کرد و هیز می‌را که همان‌روز
شکسته بود در آن می‌چید. شب‌دراز در پیش بود. هوای بیرون تاریک
و نمناک و سیاه و درون تا اندازه‌ای سنگینی و افسرده و ملال‌آور بود.
مارچ دلش می‌خواست ساکت باشد ولی بنفورد نمی‌توانست سکوت
کند. گوش‌دادن به صدای باد، دردل درختان کاج، و یا چک‌چک آب،
برایش تحمل‌پذیر بود.

شب‌ی دخترها اسباب‌چای را در آشپزخانه شستند. مارچ کفش
راحتی بپا کرده بود. قلابدوزی می‌کرد. گاهی از کار دست می‌کشید.
سکوت همه‌جا را فرامی‌گرفت. بنفورد به آتش سرخ خیره می‌شد.
آنها همیشه مراقب آتش بودند چون هیزم زود می‌سوخت. بنفورد
می‌ترسید زود مطالعه‌را آغاز کند. چون چشمش ضعیف بود و تحمل
کار زیاد را نداشت. نشسته بود و خیره به آتش می‌کرد و به آوای دور
دست گوش می‌داد. نعره دامها و آوای باد سنگین و نمناک به گوش
می‌رسید و صدای تعلق‌تلق قطار شامگاهی که بر ریل کوچک در همان
تزدیکی می‌لغزید شنیده می‌شد ولی بنفورد شیفته شعله سرخ آتش
شده بود.

ناگهان هردو جا خوردند و سرشان را بلند کردند. صدای پائی

شنیده شد بی گمان صدای با بود . بنفورد از ترس بنخود پیچید و جمع شد . مارچ ایستاد و گوش داد سپس باشتاب به دری که به آشپزخانه بازمی شد نزدیک شد . صدای پا به در عقب خانه نزدیک تر می شد لحظه ای گوش بزرگ شدند . در عقب نرم باز شد . بنفورد فریاد کشید . صدای آرام مردی بگوش رسید .

«سلام»

مارچ خود را جمع کرد و تفنگ را از گوشه اطاق برداشت .

جیغ زد و گفت «چه می خواهی؟»

باز هم صدای نرم و لرزان مردی بگوش رسید .

«سلام! چرا ناراحت شدی؟»

مارچ فریاد زد «می زنم ، شلیک می کنم ! اینجا چه می خواهی؟»

«چرا؟ چه شده است؟ چرا ناراحت شدی؟»

این صدای ترسان و شکفت زده سرباز جوان بود . سرباز جوان

که کوله بار سنگینی بر پشت داشت در نور ضعیف راهرو پیش آمد .

گفت «پس کی اینجا زندگی می کند؟»

مارچ گفت «ما اینجا زندگی می کنیم . تو چه می خواهی؟»

«آخ پس ویلیام گر نفل اینجا نیست؟» بالحن شکفت انگیز و موزون

و کشدار سرباز جوان سؤال کرد .

«نه می بینی که اینجا نیست.»

«من؟ من؟ نمی دانم . او اینجا زندگی می کرد . پدر بزرگ

من بود و من نیز پنجسال پیش اینجاست که می کردم . پس چه بر سرش آمده است ؟»

مرد جوان با نوجوان که بیش از بیست سال نداشت جلو آمد و در درگاه خانه ایستاد . مارچ که تحت تأثیر آهنگ صدای عجیب و نرم و موزون او قرار گرفته و افسون شده بود به او خیره شد . صورت سرخ و تقریباً گردی داشت . مویش بلند بود و روی پیشانی عرق کرده اش پخش شده بود . چشمهای آبی تیزبین و روشنی داشت . بر گونه اش و بر چهره باطراوت و کلکوش موی نرم چون پر ولی نیزتر از پسر روئیده بود . این موهای نرم صورتش را درخشان نشان می داد . کوله بارسنگینی به پشت داشت خم شد و سرش را جلو آورد ، بایک دست کلاهش را آزادانه گرفته بود : بعد نگاهی خیره به بنفورد انداخت . سپس به مارچ که رنگ پریده کناری ایستاده بود و چشمانی پف کرده داشت و کت کمردار و شلوار کوتاه پوشیده بود و موهایش را در دسته ای انبوه پشت سرش گره زده بود نظر انداخت . مارچ هنوز تفنگ را در دست داشت . پت سرش بنفورد به صندلی چسبیده بود . دل آزرده در خود فرومی رفت و روی هم چین می شد .

« فکر کردم پدر بزرگ هنوز اینجاست . ولی شاید مرده

باشد ؟ »

بنفورد گفت « سه سال است که ما اینجا آمده ایم . » بنفورد تازه بخود آمده بود . حالتی مردانه در گرد سرا و موهای به عرق آمیخته اش احساس کرد .

«سه سال! شما که نگفتید! نمی دانستید. کی سابقاً اینجا زندگی

می کرده؟»

«می دانستیم. پیرمردی تنها اینجا زندگی می کرد.»

«آها - بله خودش بود - پس چه بر سرش آمد؟»

«مرد - می دانم که مرد.»

«راستی! پس حالا مرده!»

جوان بی آنکه رنگ و حالتش دگرگون شود به آنها خیره شد.

اگر حالتی در چهره او غیر از نگاه تعجب آمیزش مشهود بود بی گمان

همانا حالت کنجکاو شدید او نسبت به این دودختر بود. کنجکاو

حاد کنجکاو شدید و نامشخص، کنجکاو ذهنی کاوشگر و جوان که

در آن مجسمه گرد قرار داشت.

اما در نظر مارچ این جوان درست همان روباه بود. خواه بسبب

اینکه سرش را جلومی آورد و یا بعلت درخشش موی نرم و سپید گونه اش

یا چشمهایش که می درخشیدند. بهر حال این جوان در نظر مارچ درست

همان روباه بود. مارچ از او چنین تصویری داشت. البته علت این پندار

مبهم بود.

بنفورد که حالت تیزبینی عادی خود را بازیافته بود پوسید «پس

چطور نمی دانستی پدر بزرگت زنده هست یا نیست؟»

جوان که آرام نفس می کشید گفت. «خوب من برای کانادا

نام نویسی کردم و سه یا چهار سال است از پدر بزرگت خبری ندارم. من

به کانادا گریختم.»

«واکنون ازفرانسه بازگشته‌ای؟»

«آری - درواقع ازسالونیکا.»

سکوت برقرارشد هیچکس نمی‌دانست چه بگوید .

بنفورد مکث کرد و گفت « پس اکنون جایی برای رفتن

نداری ؟ »

« البته دراین دهکده چند نفری رامی‌شناسم . بهر حال شاید بتوانم

به سوان بروم »

«مثل اینکه باقطار آمده‌ای؟ می‌خواهی کمی بنشینی؟»

«البته - بدم نمی‌آید .»

وقتی کوله بار را بر زمین می گذاشت ناله عجیبی کرد . بنفورد

به مارچ خیره شد و

گفت «تفنگ را زمین بگذار تا یک فنجان چای دم کنیم؛»

جوان گفت «بله . تفنگ زیاد دیده‌ایم .» خسته و از حال رفته

روی صندلی راحتی نشست و سرش را جلو آورد . مارچ بخود آمد .

به آشینز خانه رفت و از آنجا صدای ملایم او را که باخود حرف می زد

فکر می کرد شنید .

«خوب . که اینطور . بر گردی و اوضاع را چنین ببینی !»

چهره او غمگین نمی نمود فقط بطورء عجیبی متحیر شده بود .

گفت « و اینجا چطور همه چیز عوض شده است.» و آنگاه به اطراف

اطاق نظر دوخت .

بنفورد گفت : «متوجه تغییرات شده‌ای ؟ این طور نیست ؟»

«چرا ، یعنی متوجه نشده‌ام ؟»

چشمانش روشنی و درخشش بسیاری داشت که خود نشانه سلامت

کامل بود .

مارچ در آشپزخانه خوراک اضافی تهیه می کرد . ساعت در حدود هفت بود ، در تمام مدت به جوان فکر می کرد . زیاد به آنچه او می گفت توجهی نداشت بلکه بیشتر آهنگ آرام صدای او مارچ را بخود مشغول داشته بود . لبش را غنچه کرد دهانش تنگ تر و تنگ تر شد . لبهارا جمع کرد و رویهم فشرد ، چنانکه گوئی بهم دوخته شده بود . بدین سان کاملاً جلو اراده خود را گرفته باشد اما با وجود این چشمهای درشتش درخشان و گشاده بودند . مارچ دست و پای خود را گم کرد : تند و بی دقت خوراک را آماده کرد . نان را به قطعه های بررگ می برید و روی آن مارگارین می گذاشت . کره نداشتند . در زرفای ضمیر خود خبری را می کاوید و بدنبال خبری می گشت . نان ، ماگارین و مربا داشتند اما گنجه خالی بود . چیزی بیادش نیامد و یا همان سینی به اطاق نشیمن رفت .

نمی خواست کسی به او توجه کند . علاوه بر این نمی خواست سرباز جوان به او نظر دوزد . وقتی مارچ مشغول چیدن میز شد . جوان خود را جمع و جور کرد و از پریشان حواسی بیرون آمد و از روی شانه به او نظر انداخت . مارچ زرد و پریده رنگ شد .

جوان به مارچ که روی میز خم شده بودن نگاه می کرد. ساقهای
خوش تراش و باریک او را دید می زد و به کت کمرداری که روی
شلوار کش افتاده بود و به گره زلف سیاهش نگاه می کرد. مارچ بار
دیگر این کنجکاوی و دقت زیر کانه او را برانگیخت و اسیر
خود کرد.

چراغ با حباب سبز تیره ای آذین شده بود و نور پائین می تابید
اما قسمت بالای اطاق تاریک بود. چهره سر باز در زیر نور روشن
می نمود اما مارچ آنجا مانند سایه ای مبهم جلوه می کرد.

مارچ چرخید و دید بسوئی دیگر انداخت. مژگانهای سیاهش
بالاوپائین می شد. دمی که می خواست با بنفورد حرف بزند چین و چروک
دهانش باز شد و گفت:

«چای می ریزی؟»

مارچ به آشپزخانه رفت.

بنفورد به سر باز گفت «می توانی سرمیز چای بنوشی و یا همانجا
که نشسته ای هر جا که دلت بخواهد.»

جوان گفت «اینجا راحت ترم. البته اگر اشکالی نداشته

باشد.»

بنفورد گفت «جز نان و مر با چیزی نداریم.» و سپس بشقاب را
روی چهارپایه نزدیک او گذاشت. بنفورد خوشحال بود. چون از او
پذیرائی می کرد. او هم صحبت می خواست. اگر این سر باز برادر
کوچک او می بود بیشتر از او می ترسید اما اکنون هیچ ترسی نداشت.

جوان خوبی بود . از آن پسرها بود . سر باز گفت :

«نلی من برای تو یک فنجان چای ریخته‌ام.»

مارچ جلو در گاه ظاهر شد و فنجان را برداشت و کوشید دور از روشنائی درجائی بنشیند . ساقها و زانوهایش بخش حساس تن او را تشکیل می‌دادند . دامن نپوشیده بود . باین حال مجبور بود آنجا بنشیند . رنج می‌برد چون نمی‌توانست ساقهایش را از چشم دیگران بیوشاند . جمع‌تر و جمع‌تر شد و کوشیده دیده نشود . و جوان که روی نیمکت پهن شده بود بانگه مداوم و طولانی و نافذ به او خیره می‌شد . مارچ دلش می‌خواست پنهان شود ، تا کسی او را نبیند . بهر حال کوشید تعادل فنجان را حفظ کند . چای را نوشید ، لبهارا بهم فشرد و سرش را برگرداند . دلش می‌خواست از چشم او نادیده بماند ولی با این حال وضع جوان را دگر گونه کرد . حس کرد که درست نمی‌تواند او را ببیند . بنظرش رسید که مارچ سایه‌ای بر فراز سایه‌ای دیگر است . و مدام چشمهایش کاوشگرانه و سمج با توجهی ثابت و ناآگاه به او بر می‌گشت ،

با این حال آرام و نرم با بنفورد حرف می‌زد . بنفورد یاوه گوئی و شایعه‌سازی را دوست می‌داشت . هیچ چیزی را تا این حد دوست نمی‌داشت . مانند پرندگان سرشار از شوقی گستاخ بود . سر باز تند غذائی می‌خورد چنان تند که مارچ مجبور شد بازهم نان بیاورد . تکه‌های نان بزرگ بود و بنفورد از جوان پوزش خواست .

مارچ ناگهان لب‌کشود و گفت « وقتی که بقدر کافی نباشد

قطعه نان بزرگ و کوچک هم فرقی ندارد.»

جوان باز به مارچ نگاه کرد و قاقاه خندید. بینیش پیچ خورد بطوریکه دندانهایش نمایان شدند.

از نزدیک با آهنگ ملایم پاسخ داد «بزرگ نیست؟»

هنری اهل کورتوال بود. آنجا تولد و بزرگ شده بود. در دوازده سالگی با پدر بزرگش به مزرعه بیلی آمده بود اما هیچگاه با او جور نشده بود بنابراین به کانادا گریخته و در غرب در آن دور دست بکاری پرداخته بود. حالا هم برگشته بود و پایان ماجری

هنری خیلی کنشکار بود. می خواست بدانند دخترها چه می کنند پرسشهای از همان دست پرسشهای جوانان دهاتی بود: حاد علمی و کمی هم تمسخر آمیز. با این کار خود را سرگرم می کرد. از آنها در باره زیان نشان سؤال می کرد. آنها همیشه سرگرم گفتگو در باره پرورش گاو و ماکیان بودند.

مارچ کلامشان را برید و گفت: «خوب زندگی فقط کار کردن

و جان کندن نیست. ما به این نوع زندگی عقیده نداریم.»

جوان گفت «عقیده ندارید؟ و باز هم همان خنده تند و شاداب بر چهره اش نقش بست. چشمهایش پیوسته بر اندام مارچ که سایه وار در گوشه اطاق نشسته بود خیره می شد.

پرسید «خوب وقتی سرمایه شما تمام شد چه می کنید؟»

مارچ بطور شمرده گفت «نمی دانم فکر می کنم باید در جایی اجیر

شویم و در مزرعه کار کنیم.»

جوان گفت: «بله ولی اکنون که جنگ پایان یافته است دیگر

نیازی به زنان برزگر نیست.»

مارچ با آهنگی بی تفاوت، کمی طعن آمیز، کمی اندوه بار و

لرزان گفت:

حالا که می توانیم کار کنیم. از این گذشته نامدنی خود را سرپا

نگه میداریم.»

هنری آهسته گفت: «وجود یک مرد اینجا ضروری است.»

بنفورد خندید.

گفت «مواظب حرفهات باش ما برای هر کاری شایسته ایم.»

صدای آرام و لرزان مارچ نیز شنیده شد: «این کار که

شایستگی نمی خواهد. متأسفانه اگر کسی بخواهد زراعت کند باید

از بام تا شام مشغول کار باشد و علاوه بر این باید خودش درست مثل یک

حیوان کار کند.»

هنری گفت «درست است. شما نمی خواهید بخودتان زیاد

درس دهید.»

مارچ گفت «بله مایل نیستم و نمی خواهیم. خودمان هم این

را می دانیم.»

بنفورد افزود «بهر تقدیر فرصتی برای آسودن هم می خواهیم.»

جوان خود را روی نیمکت بعقب انداخت. صورتش از خند سرخ

شده بود آهسته ولی سر تا پا می خندید . سرزنش آرام دخترها اورا سخت بهیجان آورده برد . گفت « آری . پس چرا شروع نکردید . »

مارچ گفت «خوب در آغاز کار درباره طبیعت ما کیان نظر بهتری داشتیم ولی حالا نداریم . »

بنفورد گفت « از طبیعت رویهمرفته متاسفم . درباره طبیعت با من سخن مگو » بار دیگر چهره جوان با خنده ای سرور آمیز منقبض شد .

گفت : « شما که اطلاع و نظر درستی درباره دام و ما کیان ندارید ؟ »

مارچ گفت « نه ، فقط خیلی کم و جزئی . »
پس باز خندید .

بنفورد گفت : « نه از ما کیان و نه ماده گاو و نه بز و نه از آب و هوا »

جوان قاه قاه خندید و خوشحال شد . دخترها نیز خندیدند .
مارچ سرش را بر گرداند و لبهایش را غنچه کرد و خود را مشغول داشت .

بنفورد گفت : « خوب برای ما مهم نیست . مگر نه نلی ؟ »

مارچ گفت « نه - مهم نیست »

جوان بسیار شاد شد . خوراکی را خورد و چای را نوشید بنفورد از او سؤال می کرد . اسمش هنری گرفتار بود - اورا هنری نمی خواندند

بلکه همان هنری صدا می کردند . هنری ساده و فروتن ، باوقار به
پرسشهای او پاسخ می داد . مارچ از گوشه انزوای خویش به هنری که
بر نیمکت نشسته و دستها را روی زانو گذاشته بود و بنفورد را نظاره
می کرد چشم دوخت . او در این گفتگو شرکت نداشت . چهره هنری
در نور چراغ درخشان و هوشیار می نمود مارچ در آرامشی فرورفته بود
در نظر او این جوان یا آن روباه یکی شده و اینجا در حضور او نشسته
بود . در سایه روشن این مخفی گاه مارچ خود را بدست آرامشی گرم
و دلچسب سپرد که تقریباً همانند رویا و خوابی شیرین بود . مارچ تن
به افسون این طلسم سپرد . آرزو می کرد پنهان بماند . هر وقت هنری
او را به دست فراموشی می سپرد و با بنفورد گفتگویی کرد مارچ احساس
راحتی می کرد . مارچ که در سایه زاویه اطاق پنهان شده بود مجبور
نبود بیشتر و بیشتر از خود دور شود و توجه خود را تقسیم کند بلکه
می کوشید دوحد و سطح آگاهی خود را محفوظ نگهدارد . شاید
سرانجام می توانست بیاد روباه بیفتد و بوی روباه را حس کند .

زیرا جوان که با لباس نظامی در برابر بخاری نشسته بود ولی
ضعیف و مشخصی در اطاق پخش می کرد . این بو قابل توصیف نبود اما
رایحه ای همانند جانور وحشی داشت . مارچ دیگر نکوشید از این بو
بر کنار بماند . آرام در گوشه ای نشسته بود . بسان جانوری بی اراده
می نمود که در کمینگاه خود نشسته باشد .

سرانجام حرف ها تمام شد . جوان که زانوها را بهم فشرده بود
راحت تر نشست . کمی خود را جمع کرد . بخود آمد و به اطراف نگاه

کرد و باردیگر از وجود زنی نیمه نامرئی ر سرکت که در گوشه‌ای نشسته بود باخبر شد .

بی‌میل چنین گفت « خوب تصور می‌کنم بهتر است بروم و گرنه مردم دهکده سوان همه خواهند خفت .»

بنفورد گفت «متأسفانه اکنون همه خوابیده‌اند چون بیشترشان بیماری آنفلوآنزا گرفته‌اند .

فکری کرد و پرسید « راستی؟ » و سپس ادامه داد « خوب جائی پیدا خواهم کرد .»

بنفورد چنین گفت : « باید بگویم شما می‌توانید اینجا بمانید »
سرباز که سرش را جلو آورده بود بر گشت و به او نگاه کرد .
پرسید « چه گفتید؟ »

پاسخ داد « خوب باید رعایت آداب را کرده باشم . » بنفورد کمی گیج شده بود سرباز متحیر شد و پرسید « اشکالی ندارد .
طوری نیست؟ »

بنفورد گفت « نه - از نظر ما هیچ اشکالی ندارد . »
سرباز ساده و بی‌ریا ادامه داد : « از نظر من نیز اشکالی ندارد .
علاوه بر این از یک جهت اینجا خانه من است . »
بنفورد لبخندی زد ،

گفت : « این را باید مردم ده بگویند . »
لحظه‌ای مکث تهی و تعجب آمیز برقرار شد .
بنفورد پرسید : « فلی نظر تو چیست ؟ »

مارچ ركوراست گفت: « اشكالى ندارد - مردم ده مشكللى ايجاد
نمى كنند. »

جوان نرم ولى تند گفت: « چرا مردم چيزى بگويند. منظورم اينست
كه آنها چه خواهند گفت ؟ »

صدای بریده و لرزان و كلمات شمرده مارچ بگوش رسيد
« بسيار آسان چيزى براى گفتن خواهند يافت ولى هر چه بگوئيد
مهم نيست و اثرى ندارد . مامى توانيم هواى خود را داشته باشيم. »

سرباز گفت: « البته كه مى توانيد . »

بنفورد گفت: « خوب اگر مى خواهى اينجا بمان اطاق اضافى
هم مرتب است »

چهره جوان از شادى بر افروخت. جوان با وقار و احترامى خاص
كه خصلت و ذات او را نمودار مى ساخت گفت « اگر مزاحم شما نباشم
مى مانم . »

هر دو گفتند: « ابدأ - هيچ زحمتى نيست . »

لبخندى بر لب داشت و نگاهش از اين دختر به آن دختر دوخته
مى شد بالحنى سپاسگزار گفت « چه خوب شد كه مجبور به بازگشت
نشدم . »

بنفورد گفت: « بله همين طور است خيلى خوب شد . »

مارچ رفت و اطاق را مرتب كرد . بنفورد بسيار خوشحال و با
ملاحظه بود گوئى برادر كوچكش از فرانسه بر گشته بود . در خدمت

او کمر بسته بود و برایش وسائل حمام و دیگر چیزها را آماده می کرد. محبت و گرمی طبیعی او اکنون راه خروجی یافته بود. جوان از توجه خواهرانه او بسیار خوشحال و مغرور می نمود. اما از اینکه مارچ هم برایش کار می کرد گیج شده بود. مارچ نیز ساکت و مبهوت بود مثل اینکه سر باز او را ندیده است. حس کرد اگر او را در راه ببیند نمی شناسد.

مارچ آنشب خوابی دید: در خواب شنید که که آوایی از بیرون بگوش می رسد. صدائی که اطراف خانه، در مزرعه و در دل تاریکی پیچیده بود، چنان او را تکان داد که می خواست گریه کند. از خانه بیرون رفت. ناگاه فهمید که روباه آواز می خواند. روباه را دید که ذرت طلائی و درخشان بود. مارث به او نزدیک شد اما روباه با بفرار گذاشت و دیگر آواز نخواند. بنظرش رسید که روباه نزدیک اوست و می تواند به او دست بزند، دست دراز کرد اما ناگهان روباه میچ دستش را دندان گرفت و در لحظه ای که خود را کنار می کشید روباه چرخید و برگشت و دمش را بر چهره مارچ مالید. گوئی دم روباه آتش گرفته بود زیرا دهان مارچ را سخت داغ کرد و سوزاند. از سوزش و درد از خواب پرید می لرزید. گوئی برآستی سوخته بود،

بامداد خوابی را که دیده بود، چون خاطره ای دور، بیاد آورد. از جا برخاست و آشپزخانه را مرتب کرد و به مرغها سرزد. بنفورد سوار دو چرخه شد و تندبده رفت. می خواست خوراک بخرد. زنی مهمان نواز بود اما افسوس که سال ۱۹۱۸ بود و غذا به اندازه کافی وجود

نداشت . هنری بالباس ساده پائین آمد . جوان و شاداب بود وقتی راه می رفت سرش را جلومی آورد طوری که شانه اش پیدا بود . کمی خمیده می نمود . گوئی ستون مهره هایش کج بود . و شاید این حالت را بخود می گرفت . جوان بود و زورمند . صورتش را شست و بیرون رفت . زنها چاشت را آماده می کردند .

هنری همه چیز را آزمود و همه را تماشا کرد . حس کنجکاو او تند و سیر نشدنی بود بانگهی که قبلا به اشیاء افکنده بود و با آنچه در یاد خود داشت اوضاع و احوال را مقایسه کرد و در ذهن خویش حاصل این دگرگونی ها را بررسی کرد . به مرغها و اردکها نگاهی کرد . پرواز کبوتران جنگلی را بر فراز سر خویش مشاهده کرد . کبوتران بسیاری بودند . سیبها را بر فراز درخت دید . دود از دسترس مارچ بودند . هنری خاطر نشان کرد که آنها تلمبه ای را قرض کرده اند تا آب آباری را که در گوشه شمالی خانه است خالی کند .

وقتی برای چاشت آمد ، گفت : « ایشجاخیلی خراب و ویران است .
واقعاً مسخره است . »

چشمانش هوشیار و کودونه بود . درباره همه چیز فکر می کرد . زیاد حرف نمی زد ولی زیاد می خورد . مارچ سرش را بر گردانده بود . او نیز از آغاز بامداد نمی توانست از هنری باخبر باشد گرچه چیزی و بخشی از لباس نظامی پر زرق و برق و خاک رنگش او را بیاد درخشش روباه رؤیائی او انداخت .

بعد از چاشت دخترها بدنبال کار خود رفتند و هنری خود را با

تفنك سر گرم كرد . يك خر گوش و يك اردك وحشى شكار كرد . اردك وحشى در اوج آسمان بسوى جنگل در پرواز بود . اين صيد چيزى به آن گنجه خالى افزود . دخترها پنداشتند خودش روزى خودش را فراهم کرده است . ديگر در مورد ترك آنجا به آنها چيزى نگفت . عصر به دهكده رفت وقت چاى برگشت . همان چهره گرد در آن قيافه جلوه گرى مى كرد باحر كتى كلاهش را بر ميخ لباس آويزان كرد . هميشه سرش را جلومى آورد . به چيزى مى انديشيد . وقتى پشت ميز نشست به دخترها گفت : « خوب قرار است من اينجا چكار كنم ؟ »

بنفورد گفت : « منظورت چيست ؟ مى خواهى چكار كنى ؟ »

گفت : « كجا بروم ؟ كجا بمانم ؟ »

بنفورد گفت : « نمى دانم . فكر مى كنى كجا بايد بمانى ؟ »

دودل شده « خوب ، در سوان كه همه آنفلو آنرا گرفته اند . شنيدم در پلو و هارو سربازان براى ارتش كاه جمع مى كنند . علاوه بر اين در خانه هاى شخصى ده مرد اقامت دارد و سر جوخه ها در ده سكنى گرفته اند . نمى دانم كجا مى توانم بسترى پيدا كنم . » كار را به آنان وا گذاشت و خودش در اين مورد سكوت كرد . مارچ دستهايش را زير چانه گذاشته و آرنجش را روى ميز قرار داده بود و بى خيال به او نگاه مى كرد . جوان ناگهان چشمناى گرفته و آبى فام خود را بالا برد و بى خيال يكر است در چشمان مارچ خيره شد . هنرى يكه خورد و مارچ نيز كمى خودش را جمع كرد . مارچ همان جرقه حيله گر . سرزنش آميز و آشنادا كه از چشمهاى او بيرون مى جست حس كرد . وقتى سرش را

بر گرداند این اخگر در روان او افتاد گوئی همان اخگری بود که از چشمان سیاه روباه بیرون جسته بود. از درد دهانش را غنچه کرد. گوئی خفته بود. گوئی دردمند بود.

بنفورد گنت «من نمی دانم.»

بنظر بی ملل می آمد می ترسید هنری به او تحمیل شود به مارچ نگاه کرد. اما با آن چشمهای ناراحت و ضعیف تنها همان پریشان حواسی همیشه را در چهره دوستش خواند و پرسید «نلی تو چرا حرف نمی زنی؟»

چشم مارچ حیران و آرام بود و جوان که گوئی شیفته و مجذوب او شده بود بی آنکه چشمش حرکت کند او را می نگرست. بنفورد گفت: «زود باش جوابی بده یا چیزی بگو!» مارچ سرش را کمی چرخاند. گوئی به خود آمده بود یا می کوشید به خود آید.

بگونه ای خود بخود پرسید؟ «می خواهی من چه بگویم؟»

بنفورد «هر چه بنظرت می رسد بگو!»

مارچ گفت. «برای من فرقی ندارد.»

و باز هم سکوت برقرار شد. گوئی در چشمهای پسرک پر تو نور بیگانمانندی وجود داشت که چون سوزن فرو می رفت و نفوذ می کرد.

بنفورد گفت «برای من هم فرقی ندارد. اگر مایل باشی می توانی

اینجا بمانی.»

لبخندی ناگهانی و بی‌اراده مانند زبانه آتش گیرا بر چهره
نش بست سرش را پائین انداخت تا این شعله‌ها پنهان سازد و مدتی در
این حال باقی ماند. چهره‌اش پنهان شده بود.

بنفورد افزود: «اگر دولت بخواهد می‌توانی اینجا بمانی. هنری
میل‌میل خودتست.»

هنری باز هم جواب نداد. سرش را زیر انداخته بود. سپس سرش
را بلند کرد چهره‌اش با توری عجیب درخشان شده بود. گوئی بوجود
آمده بود. چشمانی که به مارچ دوخته شده بود بسیار صاف و روشن بود.
مارچ سرش را برگرداند. گویا دهانش زخم بود و دردمی کرد و دنیای
درویش مبهم و تاریک بود.

بنفورد کمی گیج شده و متوجه نگاه خیره و ثابت هنری به
مارچ بود. پسر مارچ را نگاه می‌کرد و تبسمی نامرئی بر چهره‌اش نقش
بسته بود. نمی‌دانست چطور لبخند می‌زند چون اعضاء صورتش ابداً
تغییری نکردند. چهره‌اش حرکتی نداشت. فقط این لبخند در جلوه و
یا بهتر بگوئیم در درخشش ملایم موهای نرم گونه‌هایش مشهود بود.
سپس پسر با نگاهی دگر گونه به بنفورد خیره شد.

بالحقی موقر آهسته گفت: «مطمئن هستم که شما بسیار خوب و
مهربان هستید و نمی‌خواهید با بودن من در اینجا نظم زند کیتان بهم
بخورد ز ناراحت بشوید»

بنفورد ناراحت شد و گفت: «نلی چند که‌تان بیرویاور.» و

سپس افزود:

«هیچ ناراحتی و نگرانی در کار نیست . اگر دلت می خواهد
اینجا بمان . فکر می کنم برادرم چند روز اینجا آمده ام او هم جوانی
است مثل تو .»

جوان پاسخ داد ، «این نهایت لطف شماست . اگر مزاحم شما نباشم
البته خیلی دلم می خواهد نزدتان بمانم .»

بنفورد که خونگرم و بامحبت بود گفت : «نه هیچ زحمتی برای
مانیست . باید بگویم خیلی هم خوشحال می شوم اگر کسی غیر از مادونفر
در این خانه باشد .»

جوان آهسته در حالیکه به مارچ نگاه می کرد گفت : «ولی دوشیزه
مارچ چطور !»

مارچ بطور ابهام آمیزی گفت : «اوه - نا آنجا که بمن مربوط
است هیچ اشکالی ندارد .»

چهره جوان درخشید و از خوشحالی دستهایش را بهم مالید .
گفت : «خوب . دوست می دارم اینجا بمانم . البته بشرط اینکه
اجازه دهید هزینه خودم را پردازم و در کارها بشمایاری دهم .»

بنفورد گفت : «لازم نیست در مورد مخارج چیزی بگوئید .»
یکی دو روز گذشت . جوان در مزرعه ماند . بنفورد بسیار شیفته
اوشده بود . هنری ملایم و باادب حرف می زد . دلش نمی خواست خودش
سخن بگوید بهتر می دید به سخنان بنفورد گوش دهد . و باهمان شیوه
تندو گاه مسخره آمیزش خنده سر دهد . باعلاقه آنها را یاری می کرد
ولی نه زیاد . دوست می داشت تفنگک را بردارد ، بیرون رفته ، و به نظاره

تماشا پردازد . چون تیزبینی و کنجکاوای غیر عادی او سیر ناشدنی و بی انتها بود وقتی کاملاً تنها می شد بیشتر احساس آزادی می کرد . تا حدی خودش را پنهان می کرد و به بررسی و تماشا می پرداخت . بویژه به مارچ نگاه می کرد .

مارچ در نظرش شخصیتی عجیب بود . چهره مارچ که مرد جوان رعنائی می ماند ، او را برمی انگیخت . چشمان سیاهش چیزی را در روان او بیدار می کرد . با هیجانی عجیب و غرور آمیز به آن چشمها نگاه می کرد . می ترسید هیجانش مورد توجه دیگران قرار گیرد . این هیجان بسیار شدید ولی پنهانی بود . سپس گفتار شکفت وزیر کانه اش او را بیدرنگ بخنده می انداخت . حس کرد باید پیشتر رود و چنین کرد . اما فکر او را لحظه ای از سر بدر کرد و با تفنگ بسمت حاشیه جنگل شتافت .

درباز گشت تاریکی فرومی افتاد و همراه تاریکی باران ریز و نم نم و دیروقت ماه نو امبر نیز باریدن گرفت . شعله آتش را که از پنجره اطاق نشیمن بیرون می جست دید . نور شعله جهنده آتش در انبوه بناهای تاریک پخش می شد . با خود اندیشید : « اگر اینجا بمن تعلق داشت چه خوب می شد . » و بعد هم این فکر بگونه ای آشکار به درونش رخنه کرد : « چرا با مارچ ازدواج نکند ؟ » چند لحظه آرام در میان مزرعه ایستاد . خرگوش شکار شده بی حرکت از دستش آویزان بود . اندیشه ها او را از حرکت بازداشته بودند . ضمیرش در شکفتی و حیرانی باقی ماند . کوئی حساس می کرد و سپس با رضایت خاطر و کنجاوی لبخندزد .

«چرا همسرا و نشود. چرا براستی چنین نکند. فکر خوبی بود. حتی اگر مسخره و پوچ بود چه اهمیتی داشت؟ ولی اگر مارچ از او بزرگتر بود چه می شد؟ باز مهم نبود. وقتی به آن چشمان سیاه و گیرا و دردمند و زخم پذیر می اندیشید زیر کانه دردل می خندید بر راستی هنری از او بزرگتر بود. سرور او بود.

او بندرت نظر خویش را خود پذیرا می شد. حتی این موضوع را رازی می پنداشت. هنوز همه چیز نامطمئن بود. بایستی می دید اوضاع چگونه می شود. اگر دقت نمی کرد، دختر دستش می انداخت، مسخره اش می کرد و به او می خندید. هنری زیرک و ناغلا بود اگر بطور ساده بطرف او می رفت و می گفت «خانم مارچ من تو را دوست می دارم و دلم می خواهد باتو عروسی کنم» بی تردید پاسخ می داد «بروپی کارت من از لودگی خوشم نمی آید.» نظر او نسبت به مردها و «لودگی» آنان چنین بود. اگر دقت نمی کرد با تمسخر و حشیانه و کنایه آمیز او روبرو می شد. او را از یاد خود و از مزرعه برای همیشه بیرون می کرد. بایستی با ملایمت پیش رود. او را باید مانند آهو و یا خروس جنگلی بهنگام شکار دستگیر می کرد. چه سوراگر کسی در جنگل بر او افتد خطاب به آهو بگوید «لطفاً تسلیم تفنگ من شو و بیفت.» نه این کار نبردی بسیار آرام و زیر کانه است. وقتی کسی به شکار آهو می رود، باید دست و پای خود را جمع کند. خودش را درون خویش جمع و پنهان سازد، و پنهانی پیش رود. بیش از سپیده دم رهسپار کوه بکستان شود.

بهنگام شکار احساس مهمتر از عمل است . باید هوشیار ، زیرک ، و حيله گر بود و خود را ، ناچار ، حاضر و آماده ساخت . اين خودچيزی است همانند بخت . سر نوشت شما همانا سر نوشت آهوئی است که می خواهيد شکار کنید . سر نوشت شما درس نوشت اوست . پيش از هر چيز حتی پيش از اينکه درديد گاه شکار قوار گيريد ، کشمکش عجيبی دست در کار است که مانند داروی خواب آور يا نيروی مغناطيسی است . پيش از اينکه آهوئی را بيند روان شما که صياد هستيد می رود تا با روان غزال بهم پيوند . روان آهو نيز در تلاش است تا بگريزد و رهائی يابد . حتی پيش از اينکه آهو بوئی از شما برده باشد . اين کشمکش و در گيری زیر کانه اراده هاست که پنهانی و نادیده صورت می گيرد . نبردی است که هيچگاه پايان نمی پذيرد مگر اينکه گلوله تفنگ شما به هدف اصابت کند . وقتی شما «براستی» چيره دست شديد و به هدف زديد و سرانجام در تيررس آمديد . ديگر هدف گيری شما مثل تمرين تيراندازی نيست . اين اراده شماست که گلوله را به قلب شکار می برد . پرواز گلوله نسبت مقصد همانا درست تصوير ذهنی سر نوشت شما درس نوشت آهو است .

همانند آرزوئی بزرگ ، و يا کار بزرگ اراده ، صورت می گيرد نيرنگ و زرنگی در آن کار گريست .

جوان طبعاً صياد بود . بزرگ نبود . و سر بازی نبود که به هنگ خود چسبيده باشد . به صياد جوانی می ماند که می خواست مارچ را

همچون صید بزانو در آورد تا او را همسر خود سازد. بنابراین دست و پای خود را زیر کانه جمع کرد. می نمود که پنهان و در پرده است و دردنیائی نامرئی بسر می برد. مطمئن نبود، چه خواهد شد و چه پیش خواهد آمد. مارچ نیز همانند خرگوش وحشی بدگمان بود. بنابراین جدان ظاهراً همان جوان خدب و عجیب و نیکانه‌ای جلوه گر شد که می خواست دو هفته آنجا بماند. یسین، هنری، بااره درختان خشك را می برید. تاریکی زرد فرار سید. هنوز هم غبار مه سرد و نمناک بود. هوا بقدری تاریک شد که چشم توان دیدن نداشت. توده هیزم و کنده‌های ااره شده کوتاه در کنار خرک نجاری قرار گرفته بود. مارچ آمد هیزم ببرد. هنری در لباس معمولی آخرین قطعه چوب را می برید. متوجه آمدن مارچ نشد. مارچ ناخواسته آمده بود، گوئی شرم داشت. هنری مارچ را دید که روی کنده‌ها خم می شود. نه چوبها ااره شده برق می زد. هنری دست از کار کشید. آذرخش آتش سانی از اندامش گذشت و رک و پیش را در بر گرفت، یا آهنگی شاد و آرام گفت «مارچ».

مارچ از فراز چوبهائی که روی هم می انباشت نگاه کرد

گفت «بله»

در تاریک و روشن شامگاه بادیده حقارت به او نگاه کرد نتوانست

او را درست ببید.

گفت «می خواستم از تو خواهش کنم».

مارچ گفت «چه خواهشی؟» صدایش با ترس آمیخته بود. اما بر

خویشتن به خوبی تسلط داشت .

« چطور؟ فکر می کنی چه خواهشی باشد؟ » صدایش نرم و هوشمندانه شد و در رگ و پی مارچ نفوذ کرد . مارچ برخواست دست روی رانش گذاشت و بی آنکه جوابی دهد خیره به او نگاه کرد . و باز هم هنری از نیروئی آنی سوخت .

صدایش نرم بود . مانند تماسی ، ظریف و زیرکانه می نمود . درست مثل تماس پنجم گر به بود . احساس بود و صدانیود . گفت : « خوب می خواستم از تو خواهش کنم بامن عروسی کنی . »

مارچ قبل از اینکه بشنود آنرا حس کرد . بیهوده می کوشید روبر گرداند . گوئی سستی و رخوت وجودش را فرا گرفت . ساکت ایستاد . سرش کمی به یک سمت کج شده بود . گوئی هنری بسوی او خم می شد و لبخندی نامرئی بر لب داشت .

مارچ پنداشت که از تمام وجود این جوان اخگرهای تابناک بیرون می جهد . و سپس ناگهان گفت : « برای من لودگی درنیارود . »

لرزشی بر اندام او افتاد . تیرش خطارفت . لحظه ای درنگ کرد تا خود را باز جمع و جور کند سپس در حالیکه تمام نرمش و ملایمت خود را در لحن صدایش جاداده بود بطور نامحوس بنوازش او پرداخت و گفت :

« چرا؟ لودگی نکردم . جدی گفتم . چرا باور نمی کنی؟ »
گوئی آزرده خاطر شد ولی آوای او چنان اثری بر او داشت که

سبب شد حس کند سست و شل شده است . مارچ برای بازیافتن نیروی خویش تلاش می کرد . لحظه ای حس کرد که خود را باخته است ، باخته است . این واژه درونش را می کاوید گوئی در حال مرگ بود . ناگهان باز لب بسخن گشود و با حالتی تحقیر آمیز و زود گذر گفت ؟

«مزخرف نکو ! خودت هم نمی دانی درباره چه چیز حرف می زنی !
من آنقدر پیر هستم که مادرتو بحساب آیم .»

هنری آرام حرف خود را تاکید کرد گوئی آوای خود را به درون او و در خون او می دمید « بله من می دانم از چه و درباره چه حرف می زنم . می دانم خوب هم می دانم چه می گویم . تو آنقدر مسن نیستی که مادرم بحساب آئی . این درست نیست تازه اگر هم چنین باشد برای می مهم نیست . سن ما هر چه باشد باز جلو ازدواج ما را نمی گیرد . برای من سن مهم نیست . سن از نظر تو چیست ؟ هیچ نیست .» با این نتیجه گیری سستی بر مارچ چیره شد . جوان کورنوالی تندف می زد . خیلی تند . و می نمود که آوای سخنش درون مارچ را می کاود ، بطوریکه مارچ بی دفاع شد و راه چاره ای ندید : «سن مهم نیست» نوالی و تکرار آرام و سنگینی این کلمات سبب شد که مارچ در تاریکی بگونه ای در پیچ و تاب افتد و نتواند جواب دهد . سرور و وجود آتش سان براندهنری جستن گرفت و حس کرد بازی را برده است .

«می خواهم باتو عروسی کنم - می دانی - چرا نباید؟ چرا نباید؟»

این جملات رانرم و چابک بزبان آورد و درانتظار پاسخ ماند .
درتاریک و روشن شامگاه مارچ را افر وخته ترمی دید. پلکهایش فرو افتاده
بودند و چهره اش مات و دگر گونه شده بود . اما جوان گوش بزنگ
منتظر ماند چون هنوز دل آنرا نداشت که به او دست بزند .

گفت : « بگو که بامن ازدواج خواهی کرد - بگو ! بگو ! »
با آرامی سخن خود را تکرار کرد .

« چه بگویم ؟ » مارچ که از یاد آمده و به آدمهای دردمند مانند
بود ازدور پرسید « چه بگویم » صدای هنری بی اختیار نرم شد و به او
نزدیک شده خود را نزد او کشید : « بگو آری . »

« آه - نمی توانم - چطور بگویم ؟ » سپس نومیدانه ناله سرداد .
گاهی شمرده و گاه چنانکه گوئی دردمند است و در حال نزد .
جوان گفت :

« می توانی . - به چه علت جواب نمی دهی ؟ . می توانی . می توانی . »
این کلمات را بیان کرد و آهسته دست بر شانه مارچ گذاشت . مارچ
سرش را زیر انداخته و بگوشه ای خیره شده بود . جوان آهسته خم شد
و باب و چانه خود گردن او را لمس کرد . مارچ فریادزد « نکن !
منظورت چیست ؟ چه می خواهی ؟ » و دیوانه وار بسان آدمهای حمله ای
خود را کنار کشید و به او خیره شد اما نفسی برایش نمانده بود تا سخن
گوید . می نمود که گوئی از یاد آمده است .

هنری با سنگدلی اما ملایم گفت : « آنچه می گویم حقیقت دارد .

جدی است . من می خواهم بانو عروسی کنم ، می خواهم بامن ازدواج کنی . خوب حالا متوجه شدی یا نه ؟ حالا فهمیدی چه می گویم ؟ «می دانی چه می گویم »

گفت: «چه چیز را»

پاسخ داد: «دانستن را»

مارچ گفت: «بله می دانم که چیزی گفتی»

«ومی دانی که جدی می گویم . مگر نه ؟»

«می دانم که چیزی گفتی .»

هنری گفت: «باور کن!»

مارچ مدتی ساکت ماند سپس لبهایش را غنچه کرد .

گفت: «نمی دانم - چه چیز را باور کنم ؟»

صدای بنفورد از داخل خانه بگوش رسید «کجا هستید ؟ بیرون

هستید ؟»

جوان پاسخ داد «بله هیزم می آوریم»

بنفورد با خالی پریشان ادامه داد: «فکر کردم گم شده اید - زود

باشید آب کتری جوش آمده است بیایید چای بنوشیم .»

هنری خم شد تا کننده های کوچک را بغل زند و به آشپزخانه

برد و در گوشه آشپزخانه انبار کند . مارچ نیز کمک کرد . بغلی

هیزم برداشت و بر سینه خود گذاشت گوئی کودکی سنگین وزن را

در آغوش کشیده بود . شب سرد فرارسیده بود .

آنگاه: که هیزم را بدرون آوردند هر دو باسر و صدای بسیار پوتین‌های خود را روی کفش پاك كن كشيده‌اند و بعد روی پیش‌دري پاك کردند. مارچ در را بست و کلاه‌نمدی دخترانه-مخصوص صحرا- را از سر برداشت. چهره‌ای پریده رنگ و خسته می‌نمود. نامطمئن موها را بعقب زد و دستهایش را شست. بنفورد تند وارد آشپزخانه کم نور شد. می‌خواست از داخل فرنان شیرینی‌های گرم را بردارد.

بنفورد تند خوشدو پرسید: «تا حالا چکار می‌کردید. فکر کردم دیگر هر گز بر نمی‌گردید. از وقتی دست از کار کشیده‌اند قرن‌ها می‌گذرد. آنجا چه می‌کردید؟»

هنری گفت: «خوب، سوراخ مرغدانی را می‌بستیم تا موشهای صحرائی نتوانند وارد مرغدانی شوند.»

بنفورد باز مدعی شد: «عجب! خودم دیدم که توی ابار ایستاده بودید شما هم همی پیراهن خواب را پوشیده بودید.»

«بله، اره‌راسر جایش می‌گذاشتم.»

برای نوشیدن چای وارد اطاق شدند. مارچ کاملاً گنگ شده بود. چهره‌اش پریده، خسته و مات بود. هنری، که همیشه همان چهره گلگون و خوددار را داشت، گوئی باافکار خود مشغول بود. مثل اینکه خانه خودش باشد، باهمان پیراهن معمولی برای نوشیدن چای آمده بود. وقتی غذایی خورد روی بشقابش خم می‌شد. بنفورد باحقارت پرسید: «با این تك پیراهن سردتان نیست؟» به‌اونگاه کرد، چشمهایش

روشن ، شفاف و بی تردید ماندند و چانه‌اش نزدیک بشقاب قرار گرفته بود .

باهمان ملایمت و فروتنی ویژه پاسخ داد: «نه، سردم نیست اینجا از بیرون گرمتر است .»

بنفورد حس کرد خاطرش از او آزرده شده است گفت: «امیدوارم چنین باشد .»

جوان اعتماد بنفس و آرامش عجیبی داشت . آنشب، چشم کشاده و قیافه روشن او نشان می داد که بر اعصاب خود تسلط دارد .

باز ملایم و متواضعانه گفت : «ولی خوب - شاید شما نمی پسندید که من بدون کت برای نوشیدن چای حاضر شوم . فراموش کردم.»

بنفورد گفت «مهم نیست» ولی برای بنفورد امر مهمی بود .

گفت «اجازه می دهید بروم و کت بیوشم؟»

نگاه چشمان سیاه مارچ آرام بر چهره او افتاد .

بالحن عجیب و تودماغی گفت : «نه ناراحت نشو اگر مایل هستی بدون کت باشی اشکالی ندارد ، همانطور باش .»

با آهنگی حرف می زد که چندان پراقتدار نبود .

گفت : «اگر به بی ادبی تعبیر نشو باید بگویم که اینطور راحت ترم .»

بنفورد گفت : «معمولا بی ادبی محسوب می شود ولی برای ما مهم نیست .»

مارچ ناگهان این کلمات را بی اختیار بر زبان آورد: « برو
پی کارت! چه حرفها! بی ادبی بحساب می آید؟ چه کسی این را بی ادبی
بحساب می آورد؟»

بنفورد در پشت عینک کمی خوددار می نمود. حس می کرد که
لقمه در گلویش گیر کرده است گفت: «نلی چرا این کار را برای دیگران
بی ادبی بحساب می آوری؟»

امامارچ دوباره مات و بی توجه شده بود. مشغول جویدن غذا
بود ولی متوجه نبود که خوراک می خورد. جوان به هر دو خیره شده
بود و با چشمان فروزان و بصیر به آنها می نگریست.

بنفورد دل آزرده شده بود. هنری با تمام تواضع و ملایمتش
و با آن لحن نرم و آرامش در نظر او بی شرم و پررو جلوه می کرد. دلش
نمی خواست به او نگاه کند. نمی خواست چشمش در چشم روشن و تیزبین
او بیفتد. دلش نمی خواست التهاب عجیب را در چهره او تماشا کند و
و بگونه های با آن موهای لطیف و نرم و پوست گلویش که کاملاً
کمرنگ بود و می نمود که درست با آن حرارت و تب و تاب حیات
می سوزد نظر دوزد. چون از تماشای او آشفته خاطر می شد. کیفیت
حضور این جوان و تمام موجودیت مادی و جسمانش بسیار نافذ و
بسیار داغ بود.

شب پس از نوشیدن چای سکوت برقرار شد. شب آرامی بود
جوان کمتر به دهکده می رفت. بیشتر مطالعه می کرد کتابخوان خوبی
بود و کتابهای بسیاری را مطالعه می کرد. وقتی شروع بخواندن

می کرد در کتاب غرق می شد ولی دلبستگی زیادی به شروع کار نداشت. اغلب تنها در اطراف کشتزار و امتداد پرچین‌ها در تاریکی شب راه می‌افتاد. بطور غریزی بسوی شب کشیده می‌شد. همه جا پرسه می‌زد و به آواهای وحش گوش می‌داد.

امشب نیز کتاب کاپیتان مین را دید از قفسه کتابخانه بنفورد برداشت پایش را باز گذاشت و نشست و سرگرم مطالعه شد و در داستان فرورفت. موی قهوه‌ای نرم بلند همانند کلاهی ضخیم بر سرش قرار داشت. زلفش را کج کرده بود هنوز همان لباس را بتن داشت. زیر پر تو چراغ به جلو خم شده بود پاهایش باز مانده و کتاب در دستش بود و چهره در کتاب فرو برده، مجذوب خواندن شده بود. به اطاق نشیمن بنفورد منظره کمپ الواربری و یا کارگاه چوب‌بری را داده بود. بنفورد از این وضع رنج نمی‌برد. قالیچه‌ترکی سرخ‌باریشه رنگ‌باخت تیره کف اطاق نشیمن افتاده بود. کاشی‌های سبزرنگ سربخاری جالب! تازه و زیبا بودند. در پیانو باز بود و نت آخرین موسیقی رقص روی آن قرار داشت. بنفورد خوب پیانومی نواخت. بر دیوار تابلو نیلوفر آبی و قوهائی را که مارچ کشیده بود آویخته بودند. تکه‌های هیزم لرزان و دلربا در آتشدان می‌سوختند. پرده‌های ضخیم را کشیده بودند و درها همه بسته بود.

درختان کاج در اثر باد هیس‌هیس می‌کردند و می‌لرزیدند. جای دنجی بود، لطف‌آمیز و دل‌انگیز. بنفورد از این جوان‌کنده و خام و لنگ‌دراز نفرت داشت. هنری زانوهایش را باز گذاشته بود لباس

خاکی نظامی بتن داشت و آستین پیراهن نظامیش تامچ دستهای کلفت سرخس دگمه شده بود. گاه صفحه‌ای را ورق می‌زد و گاه به شعله‌ای که کنده‌های هیزم را می‌سوزاند و فرومی‌ریخت نگاه می‌کرد و سپس دوباره غرق در مطالعه می‌شد و در کتاب فرومی‌رفت.

مارچ در آن گوشه‌میز قلابدوزی می‌کرد و متشنج بود. دهانش را غنچه کرده بود. وقتی در خواب روباه بادمش لبهای او را بسوزاند دهانش اینگونه غنچه شده بود. توده زلف زیبا و سیاهش دسته‌دسته گرداگردش پراکنده بود شیفته شده بود و تمام وجودش فرسنگها از این محیط دور بود. در حالی نیمه رویائی شنید که روباه در اطراف خانه آوایی دلنشین، وحشی، و دیوانه سر داده است. مارچ بادست سرخ‌فام اما خوش‌برش و خوش‌قواره خیلی آهسته و درضمن بسختی قلابدوزی می‌کرد.

بنفورد کوشید کتاب بخواند. روی صندلی کوتاهش نشسته بود اما بی‌قراری و التهاب آن‌دو راحس کرد. مدام می‌لولید. و به اطراف نگاه می‌کرد و بصدای باد گوش می‌داد و پنهانی نگاهش را از یکی بدیگری می‌انداخت. مارچ نیز، که روی يك صندلی صاف، نشسته بود و شلوارك پیاداشت، و پاهارا روی هم انداخته بود، آرام و بازحمت قلابدوزی می‌کرد، آزمون خوبی بود. بنفورد با انگشت چشمش را مالید و گفت «عزیزم امشب چشمم ناراحت است.»

جوان چشمهای افروخته‌اش را به او دوخت اما چیزی نگفت.

مارچ، که فکرش جای دیگر بود، گفت «راستی جیل اچشمت دردمی کند؟»

جوان باردیگر مشغول مطالعه شد. بنفورد نیز ناچار به مطالعه پرداخت ولی نتوانست ساکت بماند. پس از مدتی به مارچ نگاه کرد. بر صورت لاغرش لبخندی عجیب، بدخواه، و بی دامن نقش بسته بود ناگهان گفت: «نلی، یک پنی می دهم.»

مارچ، با چشم سیاه و درشت، یکه‌ای خورد و به اطراف نگاه کرد. رنگش، گوئی از ترس، پرید. به روباه که چنین دلر با آواسر داده بود می‌اندیشید و گوش می‌داد، گوئی روباه گرد خانه سرگردان بود.

بی آنکه خود بداند پرسید: «چه گفتی؟»

بنفورد طعن آمیز گفت: «فهمیدم به چه فکر می‌کنی اگر تا این اندازه عمیق باشد دوپنی می‌دهم و گر نه همان یک پنی.»
جوان درزیر چراغ با آن چشمان تیز و فروزانش مراقب اوضاع بود. صدای مبهم مارچ بگوش رسید: «چرا؟ چرا می‌خواهی پولت را حرام کنی؟»

بنفورد گفت «حتماً باید به خوبی خرج شود؟»

مارچ گفت «من جز به وزش باد به چیزی فکر نمی‌کردم»
بنفورد گفت: «آه عزیزم من هم در همین اندیشه بودم متأسفم که این بار پولم را واقعاً حرام کردم.»

مارچ گفت «خوب-لازم نیست پولی بدهی»

هنری ناگهان خندید. دخترها به او نگاه کردند. مارچ قیافه شکفت زده‌ای داشت. کوئی نمی‌دانست او آنجا نشسته‌است.

هنری پرسید «چرا پول می‌دهید. و شرط‌بندی می‌کنید؟»
بنفورد گفت «همیشه همین‌طور است گاهی مجبور می‌شوم در هفته يك شلینگ به نلی بدهم، البته در زمستان، چون در تابستان هزینه‌اش خیلی کمتر است.»

هنری خندید و گفت: «چه می‌گوئید؟ برای فکر یکدیگر پول می‌دهید و شرط‌بندی می‌کنند؟»

«بله وقتی کاملاً به پایان همه چیز می‌رسیم.»

جوان، تند. مانند توله‌سگ چینی بریننی انداخت و با سرور آنی در حالیکه چشمش درخششی داشت خندید.

گفت: «این نخستین بار بود که این موضوع را شنیدم.»

بنفورد، ناله‌کنان، گفت: «تصور می‌کنم اگر زمستان را

اینجا بمانید خیلی زیاد خواهید شنید.»

هنری پرسید: «پس تا این حد خسته می‌شوید؟»

بنفورد گفت «آری خیلی دلتنگ می‌شویم.»

هنری با قیافه جدی پرسید: ولی چرا باید دلتنگ شوید؟»

بنفورد گفت: «کیست که دلتنگ نشود؟»

هنری گفت: «از شنیدن آن متاسفم.»

بنفورد گفت: «اگر بخواهید اینجا زندگی فرح‌بخشی داشته باشید

باید دلتنک هم بشوید .»

جوان نگاهی ممتد و تائربار به او انداخت .

باهمان وقار عجیب جوانی گفت : « خوب برای من که خوب و

فرح بخش است . »

بنفور گفت : خوشحالم که این را می شنوم .»

و آنکاه به خواندن کتاب ادامه داد . گرچه هنوز سی سالش نشده بود ولی لابلای زلف که پشت و نرم او تاموی خاکسری نیز بود . جوان سرش را پائین نیاورد ، بلکه نگاهش را بسمت مارچ بر گرداند . مارچ لبها را غنچه کرده بود ، نشسته بود و با زحمت بسیار قلابدوزی می کرد . چشمش باز امامات بود . پوست گرم و گیرا و نرم و مهتابی و بینی ظریفی داشت . دهان غنچه اش پرشر و شور بود اما چهره لوند او با کمان برجسته ابروان سیاه و گشادگی چشمهایش نمی خواند . چهره اش شکفتی ، رمیدگی و ابهام را نشان می داد . بازهم به روباه که گوئی درد شب از آنجادور شده بود گوش می داد .

هنری در زیر حاشیه ؛ و ر چراغ نشسته بود و به بالا می نگرست و او را آرام دید می زد چشمش کرد ، بسیار روشن و مصمم می نمود . بنفور خودش را می خورد و انگشتانش را می جوید از زیر زلفش به او نگاه می کرد جوان کاملاً ساکت آنجا نشسته بود . چهره کلکونش در نور بالا و پائین می آمد و در حاشیه تاریکی می چرخید . دقیق و مراقب بود . مارچ ناگهان سرش را از روی قلابدوزی برداشت . چشمهای درشت و

سیاه مارچ به جوان افتاد یکه‌ای خورد و شکفت زده ندادرداد :

«اونهاش! خودشه!»

ناخود آگاه فریادزد کوئی سخت جاخورده بود .

بنفورد صاف نشست و شکفت زده به اطراف نگاه کرد ؟

فریادزد : «نلی، چطور شده؟»

امامارچ که چهره‌اش بر نیک دلنشین سرخ گیل درآمده بود و

می‌درخشید به طرف درنگاه کرد ، با کج خلقی گفت : «هیچ ! هیچ !

آیا کسی حق ندارد حرف بزند ؟»

بنفورد گفت : « اگر عاقلانه سخن بگوئی ، چرا . منظورت

چه بود ؟»

مارچ باربخش گفت : «نمی‌دانم.»

بنفورد بی‌نوا که سخت‌هم ترسیده بود گفت : « نلی امیدوارم

عصبانی نشوی و از کوره درزروی . احساس می‌کنم که نمی‌توانم

(این یکی) را تحمل کنم ! منظورت چه بود ، چه کسی بود ،

هنری بود ؟»

مارچ با کلام شمرده گفت : « بله . این تصور من است » مارچ

هرگز تصور نکرده بود که هنری به‌روباه‌شباخت داشته‌باشد . بنفورد

ناله‌کنان گفت : « وای - آخ : امشب اعصابم کوفته‌شده است وازپا

درآمده‌ام .»

مارچ ساعت نه يك سینی نان و پنیر و چای آورد . - هنری گفته بود که دلش چای می خواهد . بنفورد لیوانی شیر نوشید کمی نان خورد و سپس گفت :

« نلی می خواهم بخوابم اعصابم متشنج است . تو هم می آئی ؟ »

مارچ گفت : « وقتی سینی را بردم می آیم . »

بنفورد با کج خلقی گفت « دی-رنیائی ! خیلی طولش ندهی !

شب بخیر هنری .

البته اگر بعد از ما آمدی مواظب بخاری خواهی بود

مگر نه ؟ »

هنری به نحوی اطمینان بخش گفت : « چشم، دوشیزه مارچ، مواظب

آتش خواهم بود . »

مارچ شمع را روشن کرد تا به مطبخ برود . بنفورد شمع خودش

را برداشت و به طبقه دوم رفت وقتی مارچ بسمت آتش دان برگشت به

هنری گفت :

« فکر می کنم میتوانم مطمئن باشم که آتش را خاموش خواهی

کرد - و چیزهای دیگر را »

مارچ دستش را روی سرینش گذاشته بود روی يك پا ایستاده بود

و سرش شرمگین بسوی دیگر برگشته بود ، گوئی نمی توانست به

جوان نگاه کند . هنری سرش را بالا آورده بود و به او نگاه

می کرد .

آهسته گفت : «بیا ولحظه‌ای بنشین .»
« نه ، می‌خواهم بروم جیل منتظر من است اگر فروم ناراحت
می‌شود .»

پرسید : «امشب چه شد که ناگهان ازجا پریدی ؟»
مارچ به او نگاه کرد و گفت « کی ازجا پریدم ؟»
گفت : « همین حالا ، همان وقتی که فریادزدی ؟»
مارچ گفت : « آها ، آنوقت ؟ چطور ! پنداشتم تو همان روباه
هستی .»

در چهره‌اش لبخندی عجیب نقش بست که کمی طعن آمیز بود .
آهسته پرسید .

« روباه ! چرا روباه ؟»

« چرا که تابستان گذشته يك روز عصر که تفنگ را بدوش
انداخته بودم روباه را در میان علفها درست جلو پای خود دیدم . راست
در چشمان من نگاه می‌کرد نمی‌دانم - شاید بر من اثری گذاشت .»
باز هم سرش را کنار کشید روی يك پا ایستاده بود و از خود با
خبر بود .

هنری پرسید « و او را با تیرزدی ؟»

« نه ، جاخوردم و دست و پای خود را گم کردم . خیره بمن نگاه
دوخته بود سپس ایستاد و از روی کتف بمن نگاه کرد . خنده‌ای بر
چهره داشت .»

هنری بازگو کرد : « خنده‌ای بر چهره داشت ؟ و هنری هم می‌خندید -

« البته تورا ترساند ؟ مگر نه ؟ »

« نه مرا ترساند . فقط اثر عجیبی بر من گذاشت . همین و

بس . »

جوان خندید . خندتند و زود گذر و عجیب ، قیافه‌اش همانند توله‌سگی که بینی خود را پیچ و تاب دهد می‌نمود . : « خوب ، پنداشتی که من روباه هستم ؟ ها ؟ »

مارچ گفت : « بله ، لحظه‌ای بی آنکه خودم بخواهم چنین پنداشتم . شاید نا آگاهانه در ذهنم بود . » با همان خنده دلنشینی که بر لب داشت گفت « شاید تصور می‌آمده‌ام جوجه‌ها یا چیز دیگری را بدزدم ؟ »

اما مارچ با همان چشمان سیاه و گشاده و درشت و بی‌حال او را می‌نگریست هنری گفت : « این نخستین باری است که مرا بجای روباه گرفته‌اند و روباه پنداشته‌اند لطفاً لحظه‌ای بنشین . » آهنگ صدای او بسیار نرم و فریب‌آمیز بود .

گفت : « نه جیل منتظر است » ولی از آنجا نرفت بلکه همان‌طور روی يك پا ایستاده بود و بسوی دیگر می‌نگریست و خارج از حلقه نور چراغ ایستاده بود .

« نمی‌خواهی جواب مرا بدهی ؟ » این جمله را هنری در حالیکه

به آهستگی سخن می گفت ادا کرد .

مارچ گفت «نمی دانم . منظورت چیست ؟»

« البته که می دانی . منظورم موضوع ازدواج است .»

مارچ باصراحت گفت : «نه جواب نمی دهم .»

«نمی خواهی جواب دهی ؟ شاید به این علت که شبیه روباه هستم ؟»

علت همین است ؟ « همان خنده شاداب و عجیب بر پوزه اش

ظاهر شد .

مارچ بر گشت و بانگهای کند و طولانی به او خیره شد .

هنری گفت : «نمی گذارم این موضوع تو را از من رو گردان

کند . بگذار فتیله چراغ را پائین بکشم . بیا و لحظه ای بنشین .»

هنری دست سرخ رنگش را زیر چراغ برد و ناگهان شعله بسیار

ضعیف شد . مارچ آنجا در فضای تاریک ، سایه وار اما بی حرکت ایستاده

بود . هنری آرام آرام روی پای دراز خود بلند شد . اکنون آهنگ

سخنش بسیار نرم و سوسه آمیز شده بود و بسختی شنیده می شد :

« فقط يك لحظه فقط يك لحظه می مانی .» سپس دست بر شانه او

گذاشت . مارچ از او رو بر گرداند . هنری گفت «حتماً فکر نمی کنی

که روباه باشم ؟» با همان نرمی و ریشخند زیر کانه و سوسه خنده ای

که در آهنگ کلام داشت این جملات را بیان کرد : « اینطو نیست ؟»

فکر نمی کنی ؟»

او را آرام بسوی خود کشید و گردنش را بوسید . مارچ خود را

عقب کشید ، لرزید و سست شد . اما بازران زورمند و جوان هنری مارچ را استوار نگهداشت . باردیگر او را آرام بوسید . چون مارچ صورتش را بر گردانده بود این بار بازرگر درخشش بوسه زد .

«نمی خواهی به خواهش من پاسخ دهی ؟ نمی خواهی ؟ صدای نرم و کشدار او بود . می گوئید مارچ را نزدیک تر آورد تا صورتش را ببوسد . و آن گاه به آهستگی گونه او نزدیک بنا کوشش را بوسید . در همین لحظه صدای بنفورد بگوش رسید . با ترش روئی و تندی مارچ را صدا میزد .

مارچ خودش را راست کرد تکانی خورد و فریاد زد : «این صدای جیل است و در همین فرصت هنری به سرعت بر قلبهایش را بوسید . گوئی بوسه ای ساینده نار و پود وجودش را سوزاند . فریاد کوتاه و عجیبی کشید .

هنری باز پافشاری می کرد : «می خواهی ؟ نمی خواهی ؟ می خواهی ؟» از دل تاریکی صدای ضعیف بنفورد شنیده شد : «نلی ، نلی . چرا نمی آئی چرا اینقدر طولش می دهی ؟»

اما هنری او را محکم گرفته بود و با همان پافشاری و نرمش تحمل ناپذیر در گوشش زمزمه می کرد :

«نومی خواهی ، مگر نه ؟ بگو آری ! بگو!»

مارچ که حس می کرد درونش آتش گرفته و سوخته است و گوئی دیگر کاری از او ساخته نیست چنین زمزمه کرد .

«بله. بله هر چه تو بخواهی! فقط بگذار بروم! بگذار بروم! جیل مرا صدا می کند.»

جوان که گوئی غافلگیر شده بود گفت: «فهمیدی؟ خودت قو داده ای!»

«بله، بله خودم قول دادم، صدای مارچ به فریاد لرزانی بدل شد و گفت:

«خوب، جیل-دارم می آیم.»

هنری یکه خورد و او را رها کرد. مارچ یگراست بالا رفت -

بامداد، وقت چاشت، هنری پس از اینکه همه جا را از نظر گذرانده و اوضاع و احوال را بررسی کرده بود با خود می گفت که چه راحت می توان اینجا ماند.

خطاب به بنفورد گفت:

«خانم بنفورد می دانید قضیه چیست؟»

بنفورد جسور با خوشروئی گفت: «خوب. قضیه چیست؟»
در این حال به مارچ که روی نان مر با می گذاشت نگاه کرد.

گفت: «اجازه هست بگویم؟»

مارچ به او نگاه کرد. و صورتش سرخ شد

«اشکالی ندارد. به جیل بگو. ولی امیدوارم به همه اهالی ده

نکوئی!»

مارچ نکه نان خشک را با زحمت فرو برد.

بنفرد گفت: «چه خبر شده، قضیه چیست؟» و باچشمان گشاد، خسته و کمی سرخ شده به بالا نگاه کرد. موجودی لاغر و ظریف و کوچک بود. موی لطیف کمپشت و کوتاهی داشت. موی، قهوه‌ای و خاکستری، رنگک باخته برچهره خسته او به آرامی پریشان شده بود.

هنری که گوئی رازی را نهفته داشت لبخندی زد و گفت: «شما چه فکر می‌کنید؟»

بنفرد گفت: «از کجا بدانم؟»

هنری گفت: «حدس بزن!»

چشمش برقزد. لبخندی بر لب آورد، گوئی بسی دلشاد بود. بنفرد گفت: «نمی‌توانم. علاوه بر این نمی‌خواهم.»

«خوب. من ونلی می‌خواهیم عروسی کنیم»

بنفرد چاقوئی را که میان انگشتان ظریف و باریکش گرفته بلد پائین گذاشت. گوئی دیگر نمی‌خواست آنرا بردارد و دیگر نمی‌خواست بیش از این چیزی بخورد باچشمهای سرخ شده و یات به او خیره شد و گفت:

«نفهمیدم شما می‌خواهید چکار کنید؟»

هنری رو به مارچ کرد و گفت: «ما می‌خواهیم عروسی کنیم.»

مگر نه؟ نلی؟»

مارچ با کلام شمرده گفت: «بهر حال تو اینطور می‌گوئی.» و

چهره اش سرخ شده و از شرم دردمند بود. دیگر نمی خواست چیزی بخورد و لقمه را فرورد برد.

بنفورد مثل مرغ تیر خورده ، مرغ بی زبان ، بیمار و کوچک ، با تمام روح و وجود زخم خورده اش به چهره مارچ که یکپارچه سرخ شده بود خیره شد .

ناتوان و نومید گفت . « هرگز نلی زن تو نخواهد شد ! »
جوان زیرک و بی آزرم افزود : « اما این کار کاملاً بیجاست . »
بنفورد سرش را بر گرداند گوئی از دیدن خوراک روی میرحالش بهم می خورد مدتی اینطور نشست گوئی بیمار بود . سپس دستش را روی لبه میز گذاشت و از جا بلند شد .

فریاد زد : « نلی . محال است . هرگز باور نخواهم کرد . محال است ! »

آهنگ سخن گلایه آمیزش رنگ داغ خشم و نومیدی را داشت . جوان بانر می و کستاخی خاصی که در آهنگ صدایش بود گفت :
« چرا ؟ چرا نباید باور کنی ؟ »

بنفورد با چشمان گشاده و مبهوت به او نگاه کرد . گوئی به چیزی درموزه نگاه می کرد خسته و درمانده گفت : آه . مارچ آنقدر ابله نیست . چطور حاضر می شود آنهم تا این حد احترام بنفس خود را از دست بدهد ؟ »

جوان پرسید : « چرا احترام بنفس خود را از دست بدهد ؟ »

بنفورد از زیر عینک با بهت او را نگرست و گفت :

«البته اگر قبلاً از دست نداده باشد.»

چهره جوان در زیر نگاه خیره . مبهوت و آرام بنفورد سرخ شد و بر نک شنکرف درآمد .

گفت : «من که چیزی نمی بینم.»

بنفورد گفت : «شاید نبینی انتظار ندارم تو بینی و بدانی .»
این کلمات را با آهنگ ملایم که نشان دوری و جدائی بود و سبب می شد کلامش بیشتر اهانت آمیز باشد بزبان آورد .

جوان صاف روی صندلی نشسته بود . چهره اش بد شدت سرخ شده بود و با چشمان آبی داغ خیره خیره می نگرست . پیشانیش حالت زستی بخود گرفته بود .

بنفورد با همان لحن گلایه آمیز ، بی اختیار ، و اهانت بار گفت :
بخدما مارچ نمی داند چرا خود را بدام انداخته است .

جوان اخم کرد و گفت : «بهر حال بشما چه ربطی دارد؟»
بنفورد گلایه آمیز و کینه توز گفت : «شاید پیش از آنچه مربوط به نو باشد به من مربوط است .»

جوان ناگهان این کلمات را بزبان آورد : «راستی ابداً متوجه نبودم و نمی دانستم .»

او نیز بی اراده پاسخ داد . «نه تو نباید بدانی»
مارچ که موهایش را پس می زد و بگونه ای ناهنجار از جا

برمی‌خواست گفت: « بهر حال فایده‌ای ندارد در این باره گفتگو کنید »
قوری و نان را برداشت و با شتاب به مطبخ رفت .

بنفورد مانند کسی که در فکر فرو رفته باشد انگشتهایش
را بر پیشانی و روی موهایش کشید سپس بر گشت و به طبقه بالا
رفت .

هنری بی‌حرکت و دم‌قوری‌صندلی نشسته بود. صورت و چشمش
گرفته بود و می‌سوخت .

مارچ چند بار آمد و رفت و میز را برچید . اما هنری بی‌حرکت
و عبوس نشست و به او اعتنائی نکرد . مارچ نیز همان متانت و همان
رنگ و چرده شاداب و نرم خود را بازیافته بود . اما دهانش غنچه شد .
هر باز که برای بردن چیزی سر میز می‌آمد به او نگاه می‌کرد و با
چشمان درشت و کنجکاو می‌نگریست . بیشتر از هر چیز کنجکاو بود .
این‌پسر دراز سرخ‌گونه دلخور! هنری چنین بود. بنظر مارچ او بسیار
دُر بود چهره سرخش گوئی مانند کلاهِك دودکش کلبه روستائی
میان کشتزار بود . و مارچ واقعی ولی دور و پرت به او می‌نگریست .

هنری سرانجام برخاست و به مزرعه رفت و تفنگک را با خود برد
فقط موقع ناهار باز آمد. هنوز چهره‌اش عبوس اما رفتارش کاملاً مودبانه
بود هیچکس حرف بخصوص نزد آنها از هم دور بودند و برای هم خط
و نشان می‌کشیدند بعد از ظهر باز بیرون رفت و شامگاه بایک خر گوش
ویک کبوتر باز گشت . همه شب را در خانه ماند ولی ابداً لب‌نگشود .
اوقاتش خیلی تلخ بود . حس می‌کرد به او اهانت شده است .

چشم بنفورد سرخ شده بود بی شك گریسته بود اما رفتارش بسیار غرور آمیز و دور گزین تر از پیش بود. هنگامی که سرش را می چرخاند و قیافه بی گرفت نشان می داد که در نظرش این جوان ، آدم لاابالی و ولگردی است . آدم عجیبی است که بی اجازه وارد خانه آنها شده است. چشم آبی رنگش از خشم تیره می شد . چهره اش عبوس تر شده بود اما هر گاه لب بسخن می گشود هر گز لحن مودبانه خود را از دست نمی داد .

مثل این بود که مارچ نیز در همین وضع بسر می برد . بین دو قطب مخالف نشسته بود و لبخند شرارت باری بر لب داشت . از خود خشنود بود . آنشب حتی نوعی خشنودی در شیوه قلابدوزی شتابزده اش مشهود بود .

وقتی در بستر بود صدای آنها را که در اطاق خود حرف می زد می شنید . نشست و گوش داد تا حرف آنها را بشنود اما چیزی نشنید. صدا خیلی دور بود . ولی خوب که گوش داد صدای گله آمیز و نرم بنفورد را شنید بعد هم صدای ژرف مارچ بگوشش خورد .

شب آرام و سرد بود . ستارگان درشت بر فراز تاریک درختان کاج چشمک می زدند . گوش داد و گوش داد . از دور صدای زوزه روباه را شنید سکهای مزرعه در پاسخ روباه می لایندند و عوعو می کردند ، اما او نمی خواست به این آوا گوش دهد ، می خواست حرفهای این دو دختر را بشنود .

دردانه از بستر بیرون آمد و کنار درواطاق ایستاد . باز هم صدای آنان را بهتر و بیشتر شنید . بادقت بسیار چفت در را بلند کرد . پس از مدتی در باز شد و سپس دردانه به راهرو گام نهاد . الوارهای بلوط کهن در زیر پایش سرد بود و ناهنجار غرغر می کرد . آهسته و آرام از پله بالاخرید و در امتداد دیوار ، خود را کشان کشان برد تا جلو درواطاق آنها رسید . ایستاد . نفسش را در سینه حبس کرد و گوش داد . صدای بنفورد بود .

«نه من ابدأ نمی توانم تحمل کنم . یکماه دیگر خواهم مرد . این همان چیزی است که او آرزو می کرد . برای او نوعی بازی است ، شکار است ، می خواهد مرا در گور ببیند نه نلی ، اگر بنا باشد با او عروسی کنی باید بگویم هرگز نمی توانی اینجا نزد من بمانی . من نمی توانم با او در یک خانه زندگی کنم . آخ ! از بوی لباسش حالم بهم می خورد و چهره سرخش مرا منقلب می سازد . وقتی سرمیز می نشیند من نمی توانم چیزی بخورم . عجب آدم ابلهی بودم که اجازه دادم اینجا بماند . آدم هرگز نباید کار خیری بکند . چون می آید ثواب کند کباب می شود .

مارچ گفت «خوب . بیش از دو روز دیگر اینجا نمی ماند .»
«بله . شکر خدا وقتی برود دیگر باز نخواهد گشت . تا وقتی او اینجاست ناراحتم می داند فقط در این فکر است که چطور چیزی از تو

Always fhes back in yoor face hkea boomerang

بیرون کشد . می دانم همین است و بس . آدم بیکاره و مزخرفی است . نمی خواهد کار کند . فکر این است که سر بار ما بشود و از رحمت ما سودبرد و بارنج ما زندگی کند ولی نمی تواند سر بار من بشود . خانم برجس او را خوب می شناخت . پیرمرد هم نتوانست او را به یک کار مداوم وجدی و ادا سازد . هر وقت فرصت می کرد تفنگ را بر می داشت و بیرون می رفت . حتی این روزها نیز کارش همین است هیچ چیز و هیچ کار . فقط تفنگ ! من از او نفرت دارم نلی تو خودت نمی دانی چکار می کنی . نمی دانی . اگر با او ازدواج کنی تو را دست انداخته و مسخره خواهد کرد . خواهد رفت و تو را تنها و معطل خواهد گذاشت . می دانم : این کار را خواهد کرد بخصوص اگر نتواند مزرعه را از چنگ ما بیرون آورد . ولی تا من زنده ام نمی تواند چنین کاری بکند . تا وقتی زنده هستم هرگز نخواهد توانست چنین کاری بکند هرگز یابا اینجا نخواهد گذاشت . می دانم سرانجام چه پیش خواهد آید . بزودی خود را آقا و ارباب ما می پندارد . همانطور که تصور می کند بر تو تسلط یافته است و آقا و سرور تو شده است »

نلی گفت « ولی سرور من نیست . »

« بهر حال فکر می کند که هست . این همان چیزی است که می خواهد : می خواهد اینجا بیاید و ارباب شود . درست فکرش را بکن ! ما اینجا را با هم گرفتیم تا با هم باشید حال آیا باید این پسر سرخ چهره نفرتی ، این کارگر جانورخوی آقای ما بشود و ما را آزار دهد ؟ افسوس

که سخت اشتباه کردیم و گذاشتیم اینجا بماند . نباید خود را تا این حد خوار کرده باشید . من بامردم اینجا دعوا کنم بر سر این بود که نمی خواستم در ردیف آنها قرار گیرم و خود را خوار کنم . نه او اینجا نمی ماند . و خواهی دید که اگر نتواند صاحب اینجا شود باید به کانادا یا جای دیگر بگریزد و آنگاه مثل این است که هرگز تو را نمی شناخته است . و تو اینجا تباه شده به احمقی بدل خواهی شد و من می دانم که دیگر آرامش فکری نخواهم داشت .

مارچ گفت . « به او می گویم که دیگر نمی تواند اینجا بیاید .

به او می گویم . »

« آری ولی نگران نباش خودم قبل از اینکه بروم این مطلب و مطالب دیگر را به او خواهم گفت . البته وقتی نیروی کافی برای حرف زدن بدست آورم به او حالی خواهم کرد و او دیگر نخواهد توانست به این روش ادامه دهد . آری ، نلی او تو را خوار می دارد . »

او مانند خودش مانند وجود حیوانی کوچک و ناجور خودش تو را مسخره و تحقیر می کند تو اگر تسلیم او شوی تحقیرت خواهد کرد . دیگر به او اعتماد نمی کنم . مثل اینکه به گریه اعتماد کنم که دزدی نکند . خیلی تو داراست می خواهد آقا و سرور ما باشد همیشه خود-خواه است ، خود خواه و خونسرد مثل یخ . فقط می خواهد از تو استفاده کند و وقتی دیگر مورد استفاده اش نبودی آنگاه من باید بحالت افسوس بخورم .

مارچ گفت: تصور نمی‌کنم تا این حد بد باشد.»
«نه باتو درست و حسابی بازی کرده است» و تورا خوب ببازی گرفته است ولی اگر با او بیشتر آشنا شوی این را خواهی فهمید.
آری نلی نمی‌توانم تحمل کنم و نمی‌توانم حتی فکرش را هم بکنم.»
«خوب جیل، عزیزم، بتو صدمه‌ای نمی‌رسد.»
«صدمه نمی‌رسد؛ نمی‌رسد؟ هرگز لحظه‌ای آرامش نخواهم داشت و تازنده‌ام لحظه‌ای خوشبخت نخواهم بود. نه نلی.»
سپس بنفورد به تلخی گریست.

هنری می‌توانست صدای هق‌هق گریه زنی را بشنود مارچ با لحن ملایم و ژرف او را تسلی می‌داد. هنری صدای اورانیز بخوبی می‌شنید. مارچ با نرمش و محبتی بسیار شکفت‌آمیز زن گریان را تسلی می‌داد.

چشمهایش بقدری گرد و گشاد شده بود که کوئی تمام شب را به تماشا نشسته است. و گوشهایش کوئی می‌خواستند از کله‌اش جدا شوند. و بیرون آیند. هنری خشک و یخ‌زده شده بود. آرام به بستر خزید. حس کرد که مغزش می‌خواهد از جمجمه بیرون آید. خوابش نبرد و آرام نگرفت. از جا برخاست آهسته لباس پوشید و باردیگر در پاگرد پله‌ها خزید. زنها ساکت شده بودند. آرام پائین رفت و به آشپزخانه وارد شد.

سپس چکمه را به پا کرد و پالتوش را پوشید و تفنگک را برداشت

به این فکر نبود که ازمزرعه دورشود ، نه ، فقط تفنگک را برداشت .
تا آن اندازه که ممکن بود در را نرم و آهسته گشود و در دل شب
سرد و یخ زده ماه دسامبر از خانه بیرون رفت . هوا آرام بود ،
ستارگان درخشان و درختان کاج گوئی کاملاً خشک و بی حرکت
بودند . پنهانی از کنار حصار پائین رفت . در جستجوی چیزی بود .
میخواست شکار کند . ولی بیاد آورد که نباید تیراندازی کند و
دخترها را بترساند .

در حاشیه جنگل زار و میان بیشه درختان راج بلند کهن تا کرانه
جنگل پرسه زد . دورپرچین گشت . و با چشم گشاده که گوئی سیاه
شده بود . و بینائی خوبی داشت گر به سان دل تاریکی را خیره خیره
می نگریست . جفدی گرد درخت بلوط ستبر آرام ناله و زاری سرداد .
جوان دزدانه گام برمی داشت : تفنگک را در دست داشت . گوش می داد ؛
گوش می داد و مراقب بود .

وقتی در زیر درختان بلوط حاشیه جنگل ایستاده بود ناگهان
صدای لائیدن سکهارا از کلبه های مجاور فراز تپه شنید . صدای عوعو
سکهای غافلگیر شده مزارع مجاور در جواب به آنها بگوش رسید .
ناگهان بنظرش آمد که انگلستان بس کوچک و تنگ شده است .
حس کرد که منظره و دورنمای دشت در دل تاریکی فشرده تر شده است .
در دل شب سکها بسیار بودند و صدایشان حصار از صوت بود که چون
شبهه پرچین های سرسبز انگلیس این منظره را مشبک می کرد . دانست
که روباه فرصتی نیافته است . این غریب و هیاهور را روباه برآه انداخته

بود و عامل این هیاهو او بود .

بهر تقدیر بایستی در کمین روباه باشد ! بی شك بیو می کشد و پیش می آید و در همین حوالی آفتابی می شود . جوان از تپه پائین رفت خانه رعیتی بر فراز آن قرار گرفته بود چند درخت کاج پراکنده در اطراف آن چون اشباهی سیاه قوز کرده بودند . در زاویه انبار دراز در تاریکی سیاه شب او تیز قوز کرد و نشست . می دانست روباه خواهد آمد . پنداشت این آخرین روباه است که سگها بدنبال او عومی کنند . آخرین روباه در این انگلستان پر هیاهو است که با خانه های کوچک بی شمار درهم فشرده شده است .

زمانی دراز چشمش را بی حرکت به دروازه باز دوخته بود با همین وضع نشست . کوئی انوار کوچک از افق یا از ستارگان فرو می افتادند . روی کنده درخت در گوشه ای تاریک تفنگ را بر زانو گذاشت و نشست : درختان کاج آهسته تکان خوردند . جوجه ای در مرغدانی از جایگاه خود پائین افتاد و صدای قدقد مرغها غوغا و غریوی پیا کرد .

جوان بخود آمد ، ایستاد و با چشمان تیز دیدبانی کرد . پنداشت شاید موش صحرائی باشد . اما فهمید که چیزی نبوده است . باز هم نشست . تفنگ روی زانوش بود . دستها را در جیب کرده بود تا گرم شوند . چشمش بی خرکت به محوطه بی رنگ دروازه دوخته شده بود . بوی گرم وتند و ناراحت کننده مرغها را در هوای سرد حس کرد .

وسپس سایه ، لغزانی را در برابر در بزرگ دید . تمام نیروی
بینائی خود را بسیج کرد و در جرقه‌ای متمرکز ساخت و سایه روباه را
دید . روباه روی شکم از میان دروازه بدرون می‌خزید و پیش می‌آمد.
مانند مار می‌خزید و پیش می‌رفت . هنری دردل لبخندی زد و تفنگ
را بردوش گرفت . خوب می‌دانست چه خواهد شد . می‌دانست که روباه
به در مرغدانی که با تخته بسته شده بود خواهد رفت و آنجا بو خواهد
کشید . می‌دانست لحظه‌ای روباه جلودر مرغدانی دراز خواهد کشید
و مرغها را بو خواهد کرد و سپس در حاشیه انبار کهنه خواهد پلکید
و منتظر خواهد ماند تا فرصتی پیدا کند و داخل شود .

در مرغدانی بالای شیب ملایمی قرار داشت . روباه سایه وار نرم
نرمك از شیب بالا رفت نرم لغزید . پوزه اش را به تخته‌های در مرغدانی
گذاشت و قوز کرد . ناگهان در همین لحظه صدای شلیك تفنگ بگوش
رسید . پشرواکی دردل خانه‌های کهنه انداخت . کوئی شب درهم
می‌شکست و خرد می‌شد . جوان کاملاً مراقب بود . روباه به خود می‌پیچید
شکم سفیدش را دید . روباه در حال مرگ پنجه‌های خود را می‌جوید .
جوان پیش رفت .

همه جا هياهو و غوغا پیاپی شده بود . مرغها غوغا بپا کرده بودند .
قدقد می‌کردند . مرغابی‌ها کواک کواک می‌کردند . یابو وحشیانه‌پا
می‌کوبید و لگدمی‌انداخت . اما روباه به پهلو افتاده بود و در آخرین
رعشه مرگ بخود می‌پیچید . هنری روی روباه خم شد . بوی روباه
بمشامش رسید .

صدای باز شدن بنجره بالا بگوش خورد و سپس مارچ ندا

در داد :

« کید ؟ »

هنری گفت « منم. روباه را کشتم . »

« آه خدایا ! نزدیک بود هر دو از ترس جان بسپاریم . »

« راستی ؟ خیلی متأسفم . »

چه شد که تو از خواب برخاستی و بیرون رفتی ؟ »

« صدای روباه را در این حوالی شنیدم . »

« اورا زدی ؟ »

« بله اینجاست . » هنری در حیاط ایستاده بود . جانور مرده را که

هنوز بدنش گرم بود در دست داشت . « نمی توانی ببینی مگر نه ؟

یک دقیقه صبر کن . » هنری چراغ قوه ای از جیب در آورد و پرتو آنرا

بر جانور مرده افشاند . دم روباه را گرفته بود . مارچ در دل تاریکی

تنهاموی حنائی رنگ و شکم سفید و زیر چانه تیز و سفید و پنجه های عجیب

و آویخته اورا دید . نمی دانست چه بگوید .

هنری گفت : « لعبتی است ! می توان پوست خوبی از آن

بیرون آورد . »

مارچ پاسخ داد : « اگر من پوست روباه بپوشم تو که مرا اسیر

نمی کنی ؟ »

جوان گفت : « افسوس ! » و چراغ قوه را خاموش کرد .

مارچ پرسید . « به خانه نمی آئی ؟ نمی خواهی بخوابی ؟ »

«شاید بیایم . ساعت چقدر است ؟»

مارچ پرسید : « جیل ساعت چقدر است ؟ » ساعت سه ربع بعد از

نیمه شب بود .

آنشب مارچ خواب دیگری دید . خواب دید بنفورد مرده است و او تا سر حد مرگ گریسته است و باید خودش جسد بنفورد را در تابوت بگذارد . تابوت همان جعبه چوبی زمخت بود که در آن هیزم و تریشه چوب می ریختند و در مطبخ کنار بخاری قرار داشت . کسی جز مارچ آنجا نبود . مارچ دردمند و ناراحت و گیج و منگ بود . دنبال چیزی می گشت تا تابوت را با آن بپوشاند و آنرا مرتب کند و این عزیز بی-زبان را با آن بپوشاند چون نمی توانست او را بالباس خواب نازک و سفید در آن جعبه چوبی زمخت رها کند . در جستجوی چیزی بود . یک چیز را بر می داشت و بعد دور می انداخت . ناتوان بود و دردمند . در این یاس رویائی آنچه را که مناسب یافت همانا پوست روباه بود . می دانست پوست روباه شایسته برای کفن او نیست ولی آنچه می توانست بیاید همانا پوست روباه بود . بهر تقدیر دم روباه را تا کرد و سر جیل عزیزش را بر آن نهاد و پوست روباه را بر تن او انداخت می نمود که پوششی سرخ و آتشین بر او نهاده است . گریست و گریست . سپس بیدار شد و سیل اشک را بر چهره خود احساس کرد .

بامداد او و بنفورد اول بدیدن روباه رفتند . هنری روباه رفتند .

هنری روباه را از پا آویزان کرده بود . او را در انبار آویخته بود . دمش واژگون بود . روباه قشنگ و جوان بود . موی زیبا و پر پشت زمستانی

خود را داشت یارنگ سرخ طلائی زیبا که در نزدیک شکم خاکستری می شد ولی شکمش کاملاً سفید بود . دم بزرگ انبوه بانوک نظریف سیاه خاکستری که انتهایش سفید ناب بود .

بنفورد گفت « حیوان بی زبان . اگر دزد نبود برایش دلسوزی می کردیم . »

مارچ چیزی نگفت . بلکه همانجا ایستاد . پایش را کناری گذاشته و رانش پیدا بود . صورتش پریدرنگ بود و باچشمان درشت و سیاه جانور مرده را نگاه می کرد . حیوان واژگون شده بود . شکمش نرم بود و سفید مانند برف . مارچ بر شکم روباه دست کشید . موی دم برافش پر پشت بود . مارچ بر دم روباه دست مالید . لرنه بر اندامش افتاد . ولی گهگاه موی دم کلفت روباه را در میان انگشتان خود می - گرفت و آرام دستش را تا انتهای دم او می کشید . دم بسیار خوبی بود . عجیب اینکه روباه مرده بود ! لبهایش را غنچه کرد چشمش تیره و بهت زده شد . بعد سر روباه را در دست گرفت .

هنری پرسه می زد . بنفورد تند از آنجا دور شد . مارچ ایستاد و در حالیکه سر روباه را در دست گرفته بود و از پوزه نرم و درازش شکفت زده شده بود بفکر فرورفت . فکر کرد و فکر کرد . بنا بعللی پوزه روباه برایش باقاشق یا ماله بنائی تداعی شد . حس کرد آنرا نمی شناخت . این جانور در نظرش موجود عجیبی می نمود . موجودی غیر قابل درک و دور از دسترس . روباه سبیل نقره فام عجیبی داشت به آویز یخ ماننده

بود. درون گوشهای سیخ شده اش موهائی دیده می شد. اما قاشقك دراز بینی و دندانهای قشنگ و مرتب زیر آن عجیب می نمود! بایستی پوزه اش را جلو آورد و طعمه زنده خود را بچود و بچود و آنرا تامغز استخوان کاز بگیرد باز بچود و خورش را بخورد. هنری که در کنار او ایستاده بود گفت: زیباست؛ مگر نه؟

مارچ پاسخ داد. «آری روباه بزرگ قشنگی است. نمیدانم مامور شکار چند جوجه بوده است؟»
«زیاد، بسیار. تصور می کنی همان است که تابستان دیدی؟»
«شاید همان باشد.»

هنری به مارچ نگاه کرد اما نتوانست از او چیزی بفهمد. از جهتی مارچ خجول بود و با کره و از سوئی بسیار خشن و سلیطه. در نظر هنری آنچه مارچ می گفت بانگاه چشمان سیاه عجیب و درشتش تفاوت داشت.

مارچ پرسید: «می خواهی پوستش را بکنی؟»
«بله وقتی صبحانه خوردم. باید تخته ای پیدا کنم و آنرا روی تخته بامیخ بکوبم.»

«راستی چه بوی بدی می دهد! پیف پیف. باید آنقدر دستم را بشویم تا بویش از بین برود. چه خل شدم به او دست زدم.» به دست راستش که روی شکم روباه کشیده می شد و پائین می آمد نگاه کرد. درجائی روی پوست حیوان رشته باریك رلکه خون تیره دیده می شد.

هنری گفت: «وقتی مرغها بوی روباه را حس می کنند بسیار

می ترسند و وحشت زده می شوند. تو چنین منظره‌ای را دیده‌ای؟»

«بله عجیب است!»

«مواظب باش کک‌ها روی تو نشینند.»

مارچ با بی حالی پاسخ داد «کک؛ راستی؟»

کمی بعد همان روز پوست روباه بر تخته پهنی کشیده شده بود. گوئی آنرا به خاج کشیده بودند، مارچ احساس ناراحتی کرد. هنری خشمگین بود و با دهان بسته اینسو و آنسو پرسه میزد گوئی غم باد آورده بود. اما رفتارش بسیار مودبانه و پرمهر بود، درباره هدف خود چیزی نگفت و مارچ را تنها رها کرد.

شامگاه آنروز سر میز شام نشستند. بنفورد دیگر نمی خواست او را در اطاق نشیمن خود ببیند. کنده هیزم بزرگی در بخاری می سوخت و همه سرگرم کاری بودند. بنفورد نامه می نوشت. مارچ مشغول دوختن لباس بود و هنری نیز دستگاه کوچکی را تعمیر می کرد. بنفورد که نگاه دست از نوشتن می کشید و به اطراف نگاه می کرد تا چشمش استراحتی کرده باشد. پسر سرش را پائین انداخته و چهره اش روی کارش بود و خود را پنهان می داشت.

بنفورد گفت: «هنری ببینم با کدام قطار می روی؟»

هنری درست چشم در چشم او انداخت و گفت «قطار صبح.»

«هشت و ده یا یازده و بیست؟»

گفت «فکر می کنم یازده و بیست.»

بنفورد گفت «البته پس فردا؟»

«بله پس فردا.»

بنفورد زمزمه کنان گفت «آها.» و به نوشتن نامه ادامه داد.

وقتی پاکت را زبان می زد پرسید:

«می توانم بیرسم برای آینده چه نقشه ای داری؟»

گفت: «نقشه؟» و چهره اش سرخ و خشمگین شد.

«منظورم تو و نلی. کی می خواهید عروسی کنید؟»

این جمله را بالحنی تمسخرآمیز ادا کرد.

هنری پاسخ داد: «آها عروسی! نمی دانم.»

بنفورد گفت: «تو هیچ نمی دانی. می خواهی روزجمعه بروی و

موضوع را همینطور حل نشده بگذاری؟»

«خوب چه اشکالی دارد ماهمیشه می توانیم نامه بنویسم»

«بله البته که می توانی. اما من هم می خواهم تکلیف خود را بدانم-»

اگر نلی بنخواهد به این زودی ازدواج کند باید من فکری بحال خود

بکنم و رفیق و شریک جدیدی برای خود پیدا کنم.»

جوان گفت «خوب اگر ازدواج کند نمی تواند اینجا بماند؟

هنری خوب میدانست جریان از چه قرار است.

بنفورد پاسخ داد: «افسوس. اینجا جایی برای آدم متاهل نیست

کار بقدر کافی اینجا وجود ندارد و پول کافی هم بدست نمی آید. بی فایده

است. خیال می کنی می توانی با او ازدواج کنی و اینجا بمانی؟ مطلقا

بی فایده است!»

هنری گفت: «من در فکر این نیستم که اینجا بمانم.»
«خوب من هم می خواهم همین را بدانم. پس تکلیف نلی چه می شود؛
در این صورت تا کی با من اینجا خواهد بود؟»
دور قیب بیکدیگر نگاه کردند.
«نمی توانم پاسخ دهم.»

بنفورد با کج خلقی فریاد زد: «اوه، بروپی کارت. باید بدانی
چه می کنی تواز زنی تقاضای ازدواج کرده ای و نمی دانی چه می کنی
و چه می خواهی؟ پس کلک و حقه ای در کار است.
«چرا کلک؟ من به کانادا باز خواهم گشت.»
«اورا با خود می بری؟»
«بله حتماً»

بنفورد گفت: «مارچ شنیدی چه گفت؟»
مارچ که سرش را روی دوختنی خود انداخته بود در حالیکه
درخشش و فروزش تند و کلگونی در چهره داشت سرش را بلند
کرد. در چشمهایش و در دهان تاب خورده اش خنده کنایه آمیزی
مشهود بود.

گفت: «این نخستین بار است که درباره رفتن به کانادا چیزی
می شنوم.»

جوان گفت «خوب باید برای نخستین بار بشنوی، مگر نه؟
بی حال و سست گفت «تصور می کنم اینطور باشد» و به دوخت و
دوز مشغول شد.

بنفورد پرسید: «نلی تو کاملاً حاضری به کانادا بروی؟»
مارچ باز نگاه کرد شانه‌اش فرو افتاد و دستش که سوزن را گرفته
بود شل شد و روی دامنش قرار گرفت .

گفت: « بستگی به این دارد که چطور بروم . فکر نمی‌کنم مثل
زن یک سرباز آنهم در یک کشتی چپانده شوم . متأسفانه با این وضع خو
نکرده‌ام . »

جوان او را با چشمان فروزان نگاه کرد .

پرسید: بهتر نیست اینجا بمانی تا من تنها بروم ؟
پاسخ داد: « اگر چنین باشد البته بهتر است بمانم .

بنفورد گفت: « نلی این کار خیلی عاقلانه‌تر است . قرار معینی
نگذار خود را آزاد بگذار تا بر گردد و جایی برایت پیدا کند . هر کاری
غیر از این بکنی دیوانگی خواهد بود ، دیوانگی . »

جوان گفت « تصور نمی‌کنی قبل از رفتن با هم ازدواج کنیم و با
هم یا جدا گانه برویم . البته تا چه پیش آید . »

بنفورد گفت: « این فکر مزخرفی است . »

هنری که به مارچ نگاه می‌کرد پرسید: « تو چه فکر می‌کنی؟ »
نگاه چشمهایش ، مات ، در فضا سرگردان شد . آنگاه گفت:

« خوب نمی‌دانم باید در این باره فکر کنم . »

گفت: « چرا؟ »

« چرا؟ سؤال او را بطور مسخره آمیزی تکرار کرد . نگاه کرد

و خندید. چهره‌اش بازهم سرخ‌شده بود. گفت: «فکر می‌کنم دلائل فراوانی برای آن وجود داشته باشد.» درسکوت او را نگریست. بنظر می‌رسید از او فرار می‌کند. یا بنفورد علیه او متحد شده بود. بازهم نگاه تمسخرآمیز عجیب را در چشم داشت و به آنچه او می‌گفت و یا زندگانی عرضه می‌کرد فیلسوف‌مآب پوزخند می‌زد.

هنری گفت: «البته نمی‌خواهم تو را تحت فشار قرار دهم تا کاری کنی که مخالف میل و علاقه‌ات باشد.»

بنفورد با نفرت گفت: «حقیقتاً تصور می‌کنم نباید چنین باشد.» هنگام خواب بنفورد با گلایه مارچ را صدا کرد و گفت: «بطر آب گرم را برایم می‌آوری؟»

مارچ گفت: «بله می‌آورم.» نوعی بی‌میلی ارادی در او وجود داشت که اغلب نسبت به معشوق نامطمئن خود، جیل، ابراز می‌داشت.

هر دو به طبقه بالا رفتند. پس از مدتی مارچ از بالای پله هنری را صدا زد. «شب بخیر هنری. من پائین نمی‌آیم. حواست به چراغ و بخاری باشد، فهمیدی؟»

روز بعد هنری گره بر پیشانی انداخت و راه افتاد. چهره او کاملاً گرفته بود. تمام روز را در فکر فرو رفته بود. از مارچ تقاضا کرده بود با او ازدواج کند و باهم به کانادا بروند. مطمئن بود این کار عملی می‌شود. خودش هم نمی‌دانست چرا او را می‌خواهد. اما مصرانه او را

می خواست. فکرش را بر او متمرکز کرده بود. و از اینکه کارش یاوه و باطل شده بود خشمگین و مضطرب می نمود، «باطل؟ و باطل شود!» بقدری قلبا ناراحت و خشمگین شده بود که نمی دانست با خود چه کند. اما در یک مورد ثابت و پابرجا مانده بود. چون اکنون همه چیز شکل دیگری بخود می گرفت. شاید او بسراغش می آمد. البته، شاید. چون وظیفه او بود که چنین کند.

نزدیک شامگاه همه چیز به هیجان و تنش خاص گرایش یافت. او و بنفورد در تمام روز از روبرو شدن باهم پرهیز می کردند. بنفورد با قطار یازده و بیست دقیقه به شهر کوچک سفر کرد. روز بازارو خرید بود، بنفورد در ساعت چهار و بیست پنج دقیقه بازگشت، درست در آن دم که شب فرو می افتاد هنری چهره و اندام لاغر او را در پالتو آبی تیره و کلاه کپی دید. از نخستین مرغزار کنار ایستگاه قطار می گذشت. هنری زیر یک درخت کلابی جنگلی ایستاده بود. بر گهای پژمرده و خشک جلوپایش روی زمین افتاده بودند. هنری قیافه کوچک آبی رنگ را که سر سخرانه در علفزار زمستان زده پیش می آمد نگاه می کرد. بنفورد پاکت ها و بسته هائی در دست داشت. آرام پیش می رفت و گام بر می داشت. لاغر و ظریف بود. همیشه همان اعتماد اندک و دیو آسا در او احساس می شد. هنری زیر درخت کلابی ایستاده بود. کسی او را نمی دید ولی هنری مراقب گامهای بنفورد بود. اگر نگاههای او می بایستی بر او اثر داشته باشد شاید بنفورد احساس می کرد که نیکه های آهن بر ساقهایش بسته اند و سنگینی نگاه او را بر ساقهای

خود حس می کرد . بنفورد راه خود را می گشود و پیش می رفت . هنری ازدور برای خود زمزمه می کرد: «ای موجود کثیف کوچک . تو کثیف و کوچکی . امیدوارم سزای همه بدی هائی را که بی جهت بر من روا داشتی ببینی . امیدوارم . امیدوارم . تو ای موجود ادبار کوچک . امیدوارم سزای خود را ببینی و بسزای خود بررسی . اگر آرزوها مؤثر باشند مسلماً می رسی .»

بازحمت بسیار آهسته از شیب جاده بالامی آمد . اما اگر در این زمان بنفورد به قعر دوزخ می افتاد هیچگاه هنری به یاری او نمی شتافت و به او کمکی نمی کرد . مارچ هم با آن شلوار کوتاه و بلوزا گام بلند بر می داشت و می آمد . گاهی چند قدم می دوید و از تپه پائین می آمد . نگران بود می خواست هر چه زودتر دوستش را یاری دهد و بسته ها و پاکت ها را از او بگیرد . پسر بادل پر خشم او را می نگرست . مارچ از يك جوی آب جست و دوید گوئی خانه ای آتش گرفته بود . دوید و باز هم دوید تا به آن موجود سیاه خرنده ای که از آنجا می گذشت برسد . بنفورد ساکت ایستاد و انتظار کشید . مارچ گام بلندی برداشت و همه پاکت ها و بسته ها جز گل های داودی زرد را از بنفورد گرفت . بنفورد هنوز گل های داودی زرقام را در دست داشت !

هنری در تاریک و روشن شامگاه با خود زمزمه کنان می گفت :
گل های داودی خوبی است . حال تو هم خوب است . آنجا با این دسته گل وقت می گذرانی سرخوش هستی . حال که گلها را چنین در

آغوش گرفته‌ای تو را ادا دار می‌کنم بجای چای و جاشنت فقط گل بخوری فقط گل.»

پیشرفت و رفتار آنها را زیر نظر گرفت . می‌توانست صدایشان را بشنود . مارچ رگ و راست و غرور آمیز حرف می‌زد و بنفورد تقریباً مبهم و نارسا زمزمه می‌کرد . دوستان خوبی بودند . هنری نتوانست سخنان را بشنود تا اینکه به حصار مرغزار رسیدند می‌بایستی از آن بالا روند . مارچ مردانه از میله‌های حصار بالا می‌آمد همه بسته‌ها در دست او بود . در آن فضای ساکت بنفورد قر می‌زد و با کج خلقی می‌گفت :

« چرا نمی‌گذاری من هم چیزی با خود بیاورم »

آهنگ سخنش کلایه آمیز بود . صدای مارچ رسا و قوی و گستاخ بگوش می‌رسید :

می‌گفت : « خوب من که می‌توانم . نگران من نباش فکر خودت باش . تو کار خودت را کرده‌ای کوشش که تا از این جاده بگذری .»

بنفورد اخم کرد و گفت «تومی گوئی که نگران من نباش» بعد هم

دل آزرده می‌شوی و می‌گوئی کسی بفکر تو نیست .»

مارچ گفت « کی دل آزرده شدم ؟»

« همیشه . تو همیشه حس می‌کنی که دل آزرده شده‌ای هم اکنون

رنجیده‌ای چون من نمی‌خواهم و نمی‌گذارم این پسرک به مزرعه ما بیاید

واینجا زندگی کند .

مارچ گفت : « هیچ رنجشی ندارم و حس نمی کنم آزرده شده باشم . »

« می دانم که می رنجی . وقتی او برود تو ناراحت خواهی شد . تو را خوب می شناسم . »

مارچ گفت . « راستی؟ خوب خواهیم دید . »

« بله متأسفانه خواهیم دید . نمی دانم چرا تو تا این حد خود را کوچک کرده ای و اینطور خودت را پست کرده ای؟ »

مارچ گفت : « من خودم را کوچک نکردم . و پست نه پنداشتم . »

« پس نمی دانم اسمش را چه می گذاری . اجاره می دهی که پسری چنین پررو و گستاخ بیاید و تو را بیازی بگیرد . نمی دانم چه فکر می کنی؟ بعدها به تو تا چه حد احترام خواهد گذاشت؟ بخدا باور کن اگر ازدواج می کردی پاتوی کفشت نمی کردم . »

مارچ گفت : « البته که نمی کردی کفشهای من برای تو خیلی گشاد است و بقدر کافی ظریف هم نیست . این طعنه کارگر نشد . تصور می کردم تو خیلی غرور داری راست می گویم زن باید خوددار باشد بخصوص وقتی با جوانی مثل هنری روبرو می شود هنری بی-حیاست . بی حیائی او حتی در شیوه رفتارش و مزاحمتش مشهود بود . »

مارچ گفت : « ما از او خواستیم اینجا بماند . »

« نه‌ما را مجبور کرد . او خیلی خودبین و خودخواه است . راستی که اوقات مرا تلخ کرده است نمیدانم چگونه به او اجازه می‌دهی اینطور مفت‌و‌ارزان با‌تورفتار کند و‌تورا بی‌بازی بگیرد؟ »
مارچ گفت : « نمی‌گذارم بی‌ارزشم کند . خودت را ناراحت نکن . هیچکس مرا دست‌کم نمی‌گیرد تو هم همینطور » مارچ پرخاشگری و بی‌اعتنائی ویژه‌ای داشت و در لحن آرام کلام او شراره آتشی مشهود بود .

بنفورد با اوقات تلخی گفت : آری - مسلماً نوبت به من هم می‌رسد این همیشه پایان همه چیز است . منتظرش بودم . توفیقاً این کار را کردی تا مرا بی‌بازاری . »

اکنون ساکت و آرام از شیب دشت بالامی رفتند . از سرازیری پر علف و از فراز گذرگاه شیب‌دار و از دل جگن‌ها گذشتند . آنسوی پرچین هنری دره‌های تاریک و روشن شامگاه آنها را دنبال می‌کرد . که‌گاه از فراز حصار بوته‌های کیالک که‌نستال و خفچه که‌بشکل درخت درآمده بودند . دوشب سیاه را که از تیه‌بالا می‌رفتند می‌دید . وقتی به نوک تپه رسید کلبه دهقانی را در سیاهی شامگاه مشاهده کرد . درخت کلابی که‌نسال و ستبر از روی سه گوش شیروانی خم شده بود . نور زرد کمرنگ از پنجره کوچک کنار آشپزخانه سوسو می‌زد . صدای تلق‌تلق چفت‌در داشتند . در مطبخ باز شد نور بیرون زد و آن‌دو داخل شدند و سرانجام به خانه رسیدند .

آنها درباره هنری چنین می‌پنداشتند : « هنری ذاتاً فضول بود و می‌خواست همه چیز را بشنود ولی از آنچه شنید متحیر نشد . آنچه دیگران درباره او می‌گفتند واقعاً بی‌اثر می‌ماند و به نشانه نمی‌خورد . هنری فقط از شیوه رفتار آن دو بایکدیگر درعجب بود . از نحوه رفتار و برخورد بنفورد شدیداً نفرت داشت . بارها حس می‌کرد که بطرف مارچ کشیده می‌شود . در برابر این کشش پایداری نداشت . حس کرد رابطه سری و رشته پنهانی بین او و مارچ وجود دارد . ویژگی او بود دیگران از این ویژگی محروم بودند» و این سبب می‌شد که آندو پنهانی یکدیگر را صاحب شوند .

باز هم امیدوار بود که باو رو آورد و او را پذیرا شود . بادل و جان و باخونی که ناگهان بجوش آمده بود امید داشت که با ازدواجش موافقت کند . شاید عید کریسمس جشن عروسی را می‌گرفتند ولی کریسمس خیلی دور نبود . او می‌خواست ، بهر تقدیر ، هر چه زودتر عروسی راه اندازد و با عجله کار را تمام کند و بعد ترتیب بقیه کارها را در آینده‌ای نزدیک بدهد . امیدوار بود که بروفق مرادش کارها انجام گیرد . دلش می‌خواست آنشب پس از اینکه بنفورد بالارفت مارچ کمی نزدش بماند . دلش می‌خواست گونه‌های نرم و شیر فام او و چهره برافروخته او را نوازش کند . و در چشمان سیاه و رمیده او از نزدیک کاملاً از نزدیک بنگرد . حتی امید داشت دست بر سینه او گذارد و پستانهای نرم او را نوازش کند . در این اندیشه بود که قلبش ژرف و

پر توان می زد . می خواست چنین کند . می خواست از آن پستانهای نرم در آن زیرپوش زنانه اطمینان حاصل کند . مارچ همیشه کت کتانی خود را تا زیر گلو دکمه می کرد . در نظر هنری اسرار آمیز می نمود . چگونه باید این سینه های نرم زنانه در آن یونیفرم تابالا دکمه شده از نظر پنهان باشند . پنداشت که بایستی پستانهای مارچ در آن بلوز نرم و قبای نوارد و ختاش ظریف تر و دوست داشتنی تر و عشق آمیز تر از پستانهای بنفورد باشند . با خود گفت «حتما پستانهای بنفورد کوچک و فلزی است . چون بداخلاق است . اما مارچ در زیر قبای تنگ و زمخت مردانه کارگش بایستی سینه های نرم سپید داشته باشد . پستانهایی که نگاه کسی بدان نیفتاده است .» با خود چنین می گفت و خوش تب و تاب داشت .

وقتی برای نوشیدن چای به خانه رفت سخت در شگفت شد . در برابر در ظاهر شد . چهره اش بسیار سرخ و سرزنده بود و چشمان آبی رنگش می درخشید وقتی وارد شد مثل همیشه سرش را بجلو خم کرده بود . مردد و دودل در درگاه ایستاد قبل از اینکه وارد شود دودل بود نمی دانست آیا باید بداخل اطاق نگاه کند یا نه جلیتقه آستین بلند پوشیده بود . صورتش بنظر خارق العاده می آمد . گویا چیزی که بدنای خارج تعلق داشت بدرون آمده بود . مثل اینکه بهنگام کریسمس توت جنگلی را به شهر آورند در حالیکه توت جنگلی مال شهر نیست و متعلق به دهکده است . در همان يك ثانیه مکث در درگاه دودختر را که در انتهای میز در گوشه دیگر نشسته بودند دید . متوجه شد که مارچ

قبای کرپ ابریشمی سبزمات پوشیده‌است . دهانش از تحیر بازماند.
اگر مارچ ناگهان سبیل درآورده بود تا این حد متحیر نشده بود .

گفت : «چطور ؟ پس تو هم قبامی پوشی؟»

مارچ سرش را بالا آورد چهره‌اش رنگ گل سرخ آتشین را داشت.

خندید و لبهایش را غنچه کرد و گفت :

«البته که می‌پوشم . انتظار داری چه بپوشم ؟»

گفت : همان لباس مخصوص . همان لباس کار دخترانه .

مارچ باناز گفت : «آن لباس ویژه کار ادبار اینجاست .»

جوان پرسید : «پس این لباس معمولی توست ؟»

مارچ گفت «نه لباس خانه نیست» در تمام این مدت سر خمی شد.

مارچ چای در فنجان او می‌ریخت و سر خم می‌شد . هنری روی صندلی پشت میز نشسته بود و نمی‌توانست چشم از او بردارد . قبای مارچ همان لباس کرپ سبز بود که در قسمت بالا زری دوزی شده و دور آستین‌ها نیز با زری بنخیه دوزی شده بود و تا آرنجش ادامه می‌یافت . قسمت بالاتنه برش ساده و گردی داشت و گردن و گلوی سفید و لطیف او را نمایان می‌ساخت . جوان بازوهای مارچ را می‌شناخت بازوهای قوی، سقف و ماهیچه‌ای . چون بیشتر موقع کار آستینش را بالا می‌زد و کار می‌کرد . اکنون سر تا پای او را نگاه کرد .

بنفورد که در گوشه دیگر میز نشسته بود کلمه‌ای هم بر لب نیاورد

و با ماهی ساردین که در بشقاب داشت ورمیرفت . هنری وجود خویش

را از یاد برده بود فقط به مارچ خیره شده بود. لقمه‌های بزرگ نان و کره را خوردولی چای را فراموش کرد. لقمه در دهانش بود و حرف می‌زد. «خوب هیچوقت تصور نمی‌کردم یک چیز کوچک تا این حد تغییر در کسی بوجود آورد!»

مارچ که بازهم سرخ شده بود فریادزد «خدایا مگر من میمون زنگی هستم» و مارچ زودتر برخاست قوری را برداشت و بطرف بخاری رفت و آنرا روی کتری گذاشت. مارچ باریکه سبز رنگی بردوش گرفته بود روی بخاری خم شد. هنری بیشتر و بیشتر به او خیره شد. در این لباس کرپ سیمای زنانه او نرم و لطیف و زنانه می‌نمود. وقتی راست ایستاد جوان دید که رانهایش نرم در میان دامن تقریباً کوتاهش می‌جنبید. جوراب سیاه ابریشمی و کفش کوچک باز با سگکهای طلائی بپا داشت.

نه، او آدم دیگری شده بود. کاملاً تغییر کرده بود. او را همیشه در شلوار کی از پارچه خشن دیده بود که در قسمت کفل پهن می‌نمود و تازانو دگمه شده بود و محکم چون ذره می‌نمود. علاوه بر این همیشه مچ پیچ قهوه‌ای می‌بست و چکمه ضخیم پیامی کرد. هنری تصور آنرا هم نمی‌کرد که مارچ ساقهای ظریف زنانه‌ای داشته باشد. اکنون بنظرش آمد که مارچ ساقهای لطیف زنانه گیرائی دارد هنری تابنا گوش شرح شد. بینی خود را در فنجان چای فرو برد و با صدای مخصوصی چای را نوشید. بنفورد از این صدا ترسید و جیغ کشید. جوان دیگر

خود را کوچک حس نکرد بلکه خود را مردی کامل پنداشت . مردی که تمام سنگینی و بار مسئولیت بزرگ را حس می کند. آرامش عجیب و جذبه‌ای بر روانش سنگینی کرد سنگینی سر نوشت مرد بودن را بر خویشتن احساس کرد .

مارچ در این لباس خوش برخورد و لطیف می نمود . این فکر چون وظیفه‌ای جاودانه و دائمی وجودش را فرا گرفت .

بنفورد اخم کرده بود و فریادزد «ترا بخدا یکی حرفی بزند . مثل اینکه مجلس عزا است .» هنری به او نگاه کرد بنفورد نتوانست قیافه او را تحمل کند .

مارچ لبخندی زد و گفت : «چرا مجلس عزا این کلمه رویای مرا می شکند» و ناگهان خوابی را که دیده بود بیاد آورد .

بنفورد طعنه آمیز گفت : « چه می گوئی ؟ خواب عروسی

می دیدی ؟»

مارچ گفت «شاید»

پسر پرسید : «عروسی کی ؟»

مارچ گفت : «یادم نیست»

آنشب مارچ خجول و کمی ناراحت بود با پوشیدن لباس زنانه رفتارش خیلی ملایم تر شده بود . احساس مارچ غیر عادی بود . می پنداشت عریان شده است . کهکاه درباره سفر هنری در صبح روز بعد حرف می زدند و تصمیم می گرفتند اما از آنچه در ذهنشان می گذشت سخنی

بمیان نمی‌آورند. آتش آنها آرام و با محبت بودند. بنفورد چیزی برای گفتنی نداشت اما در باطن حسن می‌کرد که می‌تواند باز هم با محبت باشد.

مارچ ساعت نه بایک سینی سرمیز آمد. بنفورد کمی گوشت تهیه کرده بود. چای نوشیدند. آخرین شام بود. و بنفورد می‌خواست شام لذیذی باشد. دلش برای هنری می‌سوخت. فکر کرد باید به او بسیار مهربان باشد.

هنری دلش می‌خواست بنفورد برود و بخوابد چون او اولین کسی بود که معمولاً به بستر می‌رفت. بنفورد آتش روی صندلی در زیر چراغ نشست. گاهی به کتاب چشم می‌دوخت و گاه به آتش بخاری خیره می‌شد. سکوتی ژرف در اطاق حکمفرما بود. مارچ با پرسشی سکوت را شکست. «جیل ساعت چقدر است؟»

بنفورد که به مچ دستش نگاه می‌کرد گفت: «ده و پنج دقیقه.» و سپس هیچ صدائی نبود. پسر چشمش را از روی کتاب برداشت. آنرا روی زانوی خود قرارداد بود. صورت گر به سان و پهن او حالت خیره سری داشت و چشمهایش مواظب و هوشیار بودند. سرانجام گفت: «نمی‌خوابی.»

بنفورد گفت: «آماده هستم. هر وقت توییائی من هم می‌آیم.»
مارچ گفت: «خوب من بطری تورا پر خواهم کرد.»
خودش نیکو و وعده‌اش نیز نیکو بود. وقتی بطر آب گرم آماده

شد شمع را افروخت و بالا رفت - بنفورد روی صندلی نشسته بود و بادقت گوش می داد مارچ باز پائین آمد .

گفت: «هنوز که اینجائی؟ نمی خواهی بخوابی؟»

بنفورد گفت: «يك دقیقه دیگر» دقیقه ای گذشت اما او هنوز روی صندلی نشسته بود .

چشم هنری چون چشم گربه می درخشید . از زیر ابروها نگاه می کرد . چهره اش پهن تر شده بود . اکنون بیش از پیش گربه سان و پهن رخسار با همان گستاخی و لجاجت تغییر ناپذیر تر می نمود . ایستاد تابخت خود را بیازماید .

گفت: «نلی بیاباهم برویم . می خواهم بینم روباه ماده امشب به اینجا سری می زند یا نه . شاید دزدانه ، دوان دوان بسوی مزرعه بیاید .»

مارچ ناگهان جاخورد سرش را با تعجب بالا آورد و گفت: «نا من هستی؟»

هنری گفت: «بله باتوأم بیا» آهنگ صدای هنری خون بنفورد را بجوش آورد تاچه حد صدای او گرم و چاپلوسانه می نمود و باچه حد نزدیک .

هنری گفت: «يك دقیقه بامن بیا» و به چهره نامطمئن او نگاه کرد . مارچ سرش را بلند کرده بود .

مارچ برخاست . کوئی شیفته چهره سرخ و شاداب او شده بود . هنری را و رانداز می کرد .

بنفورد گفت: «نلی فکر نمی‌کنم در این و نیت شب از خانه بیرون بروی»

هنری تند شد و به او نگاه کرد و گفت «ولی فقط يك لحظه»
مارچ به هر دو نگاه کرد. کوئی کیج شده بود. بنفورد برخاست
و خود را برای نبرد آماده کرد.

«چرا؟ خیلی مسخره است. هوا بسیار سرد است و با این کفش
راحتی و لباس نازک سرما می‌خوردی و می‌میری. نباید بروی.»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بنفورد مانند خروس جنگی کوچک
رو بروی هنری و مارچ ایستاد و خودش را بالا کشید.

هنری گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشد که خودت را ناراحت
کنی. يك لحظه در زیر ستارگان آسمان به کسی صدمه‌ای نمی‌زند.
کلیمی که روی نیمکت ناهار خوری است بر میداریم. نلی راه بیفت.»
آهنگ سخنش آنگاه که با بنفورد حرف می‌زد پراز خشم و
نفرت بود. و وقتی با مارچ سخن می‌گفت کلامش سرشار از لطف و
دوستی، غرور و اقتدار بود.

مارچ گفت: «بله می‌آیم.»

و همراه هنری بطرف در راه افتاد.

بنفورد وسط اطاق ایستاده بود. ناگهان هق هق گریه‌ها سر داد.
حالش بهم خورد. چهره خود را بادستهای لاغر و ناتوانش پوشاند و شانه
لاغرش اذ درد گریستن می‌لرزید. مارچ بر کشت و به او نگاه کرد و
فریادزد «جیل!» ترس او را فرا گرفته بود. کوئی تازه از خواب بیدار

شده بود . بناچار خواست بسراغ مریبوبرود .
اما هنری دست مارچ رامحکم گرفته بود . بطوری که نمی دانست
تکان بخورد . خودش هم لمی دانست چرا نمی تواند ازجا بجنبد ، این
حالت فقط در خواب به انسان دست می دهد دل در تکاپو است ولی تن رابارای
حرکت نیست .

هنری آهسته گفت : « ولش کن بگذار گریه کند دیربازود
باید گریه سردهد .

اشك احساساتش را آرامش می بخشد . گریه برایش خوب
است . »

آهسته مارچ را بسوی درگاه کشید . مارچ آخرین نگاه را به
سیمای کوچک و ناتوانی که وسط اطاق ایستاده بود انداخت . بنفورد
صورتش را بادست پوشا؛ و شانه لاغرش از زاری تلخ می لرزید . هنری
کلیم را ازروی نیمکت برداشت و گفت :

« این را بینداوروی شاهات »

مارچ مطیع بود . به درمطبخ رسیدند . بازوهایش را محکم و نرم
گرفته بود . مارچ نمی دانست کجامی رود . وقتی چشمش به تاریکی
خورد ترسید و برگشت و گفت : « باید سری به جیل بزنم . حتماً باید
باوسری بزنم . »

آهنگ صدایش جدی می نمود . هنری او را رهای کرد .
می خواهست به خانه بازگردد ولی باردیگر او را گرفت و از زمین باز-

داشت . گفت : «لحظه‌ای درنگ کن . نرو بگذار بعد .»
مارچ فریادزد «ولم کن . بگذار بروم . باید نزد او باشم . بی زبان
زارزار می‌گرید لحظه‌ای دیگر قلبش از کار می‌افتد .»
هنری با اوقات تلخی گفت : «بله و قلب تو و قلب من نبر .»
مارچ گفت : «قلب تو ؟» هنری هنوز او را از رفتن باز می-
داشت .

گفت : « آیا دل من مثل دل او نیست ؟ راستی تو چه فکر
می‌کنی ؟»

مارچ بار دیگر با تردید گفت : «دل تو؟»

«بله دل من ! دل من ! خیال می‌کنی من دل نداوم ؟» دستش را
گرفت و بر سینه چپ خود گذاشت . «دل من اینجاست . باور
نمی‌کنی ؟»

متحیر شد و این تحیر او را از رفتن باز می‌داشت . سپس مارچ تپش
پرتوان و ژرف و سنگینی قلب او را حس کرد . عجیب بود . به چیزی
دردناک می‌ماند چیزی که ازدور و از بیرون به او علامت می‌داد و این
علامت او را از حرکت باز می‌داشت . دل او آنسوی جانش می‌تپید و
او را ناتوان می‌کرد .

جیل را بدست فراموشی سپرد دیگر نتوانست بیاد او باشد .
زیرا این علامت عجیب از بیرون به او هشدار می‌داد .

هنری دست‌دور کمر مارچ انداخت و نرم‌آهسته گفت :

«بامن بیا : بیا تا آنچه را در دل دارم بر زبان آورم .»
اورا بیرون برد و در رابست «مارچ کور کورانه همراه او در
کوره راه باغ گام برمی داشت و می رفت و با خود میگفت « که او هم
دلی تپنده دارد ! او که در آغوشش کشیده است ! » بسیار مبهوت شده
بود دیگر نمی خواست بداند کیست و چکاره است .
هنری مارچ را به گوشه تاریک انبار برد . جعبه ابزار دراز سردار
آنجا بود .

هنری گفت : «لحظه ای اینجا بنشین»

مارچ کنار او نشست .

هنری گفت : «دستت را بمن بده»

هر دو دستش باو داد هنری دستهایش را در دست خود فشرد .
جوان بود و از این وضع لرزید .

هنری التماس می کرد . «پیش از اینکه بروم بامن عروسی می-
کنی ، مگر نه ؟»

مارچ گفت : «برای چه ؟ مگر ابله شده ایم ؟»

هنری او را در گوشه ای نگهداشته بود تا نتواند از دل باغ تاریک
به پنجره روشن خانه نگاه کند . او را نگاه داشت و نگذاشت حواسش
پرت شود و سپس گفت :

«چرا ابله باشم ؟ اگر تو بامن به کانادا بیائی که عالی است -
آنجا شغلی خواهم داشت و حقوق خوبی و در کنار کوهستانها نیز جای

خوبی است . چرا بامن عروسی نمی کنی؟ چرا؟ می خواهم که تو بامن
بیایی و آنجا بامن باشی . می خواهم آنجا کسی را داشته باشم که در
تمام عمر پشتیبان من باشد .»

مارچ گفت: «تو خیلی آسان می توانی دختر دیگری را انتخاب
کنی دختری که شایسته تو باشد»

«بله آسان میتوانم دختری را انتخاب کنم . می دانم . ولی کسی
نیست که قلباً خواسته باشم بخدا تا کنون کسی را جز تو از جان و دل
دوست نداشته ام و نیافته ام . می دانی من به تمام زندگی خود فکر می-
کنم . اگر می خواهم ازدواج کنم هدفم این است که زنی را برای تمام
عمر داشته باشم . البته دخترهای دیگر در نظر من فقط دختر هستند و
شایسته این هستند که کهکاه با آنان بگردش روم و وقتی را بگذرانم.
و اگر با دختری از این دست ازدواج کنم پشیمان خواهم شد.»

«منظورت این است که آنها همسران خوبی نیستند؟»

«بله منظورم همین است ولی قصد ندارم بگویم وظایف خود را خوب
انجام دهند خودم هم نمی دانم چه می گوئی . فقط وقتی به تو و به خودم
می اندیشم می بینم هر دو یکی می شود .»

مارچ با حالت طعن آمیز گفت : خوب اگر یکی نشد چطور؟»

«فکر می کنم بشود.»

مدتی ساکت نشستند . دست او دردستش بود . اما اظهار عشق
نمی کرد چون می دانست زنها زخم پذیرند و دست یافتنی . سنگینی بار

شده بود. دیگر نمی خواست باو عشق ورزد. ازهر گونه نمایش مشابهی بخود می لرزید و بخود می پیچید و روی هم چین می شد چون مارچ زن بود و زخم پذیر و سرانجام دست یافتنی و اواز آنچه درپیش بود خود را بر حذر می داشت. می دانست که سرانجام به زیبایی مبهم و تاریک کشانده خواهد شد. ولی نمی خواست در این باره فکر کند. زنی بود و هنری نیز برای این زخم پذیری عجیب او خود را مسئول می دانست. ناگهان به این زخم پذیری پی برده بود. سرانجام مارچ گفت «نه. من ابله هستم خودم می دانم.»

پرسید «چرا؟»

«که به این کار ادامه دهد»

هنری پرسید «منظورت چیست؟ منم؟»

«نه خودم. من خود را به ابله‌ی بزرگ بدل کرده‌ام و آنهم چه

ابله‌ی»

«چرا چون واقعاً نمی خواهی با من ازدواج کنی؟»

«بله. خودم هم نمی‌دانم. راستش را بخواهی خودم هم نمی‌دانم

چه بگویم.»

هنری در تاریکی به او خیره شد. گیج بود. هیچ نمی‌دانست منظورش

چیست.

پرسید: «حتی نمی‌دانی که دلت می‌خواهد لحظه‌ای با من

بنشینم یا نه.»

« نه ، براستی نمی دانم . نمی دانم دلم می خواست یا نه یا دلم می خواهد یا نه »

گویا مسئله قابل بحث شده بود پرسید : « می خواهی با بنفورد باشی ؟ »

می خواستی اکنون با او به بستر رفته باشی ؟
پیش از اینکه پاسخ دهد مدتی صبر کرد سزا انجام گفت : نه
دلم نمی خواهد »

هنری گفت : « فکر می کنی نتوانی تمام عمر را ، یعنی تازمانی که مویت سپید شد و پیر شدی ، با او بگذرانی ؟ »
مارچ بی تردید گفت : « نه نمی توانم . نمی خواهم پیر شوم و با او باشم »

هنری گفت : « خیال می کنی وقتی پیر شدیم باز هم ممکن است مثل حالا باشیم ؟ »

گفت : « خوب . نه آن گونه که اکنون هستیم ولی خیال می کنم می کنم ... نه نه نه نمی توانم تو را پیر تصور کنم . علاوه بر این پیری هر اس آور است . »

« چه چیز هر اس آور است ؟ پیری ؟ »

« بله . البته . »

هنری گفت : « دلم می خواهد تا وقتی پیر شوم و عمرم بپایان رسید با تو باشم و تو هم در کنار من باشی » ولی هنوز زمان آن نرسیده است .
است . »

مارچ کہہ ترسیدہ بود گفت : « بلہ نوعی پانسیون دوران
کھولت »

ہمیشہ شوخی های بیمزہ او هنری را بہ تعجب وامی داشت. هرگز
نفہمید منظور ش چه بود شاید خودش ہم درست نمی دانست .

با اینکه آزرده شدہ بود گفت : « نہ »

مارچ گفت : « چرا فقط دربارہ پیری حرف می زنی من کہ نود
سالہ نیستم . »

هنری کہ ناراحت شدہ بود پرسید : « کی گفت نود سالہ ای؟ »
مدتی ساکت ماندند و ہر یک در فکری فرورفت و بسوئی کشیدہ
شد . هنری گفت

« نمی خواہم مسخرہ ام کنی و سر بسرم بگذاری . »

مارچ کہ گیج شدہ بود گفت : « نمی خواہی؟ »

« نہ چون اکنون کاملاً جدی حرف می زنم و وقتی جدی حرف می-

زنم نباید مسخرہ کنی یا آنرا سرسری بگیری. »

مارچ جواب داد : « منظور ت این است کہ هیچکس نباید تورا
دست اندازد »

« بلہ اینطور . و خودم ہم هیچکاه مسئلہ جدی را شوخی نمی-

گیرم . وقتی امری جدی است من ہم جدی ہستم و نمی خواہم مورد
مسخرہ و خند قرار گیرم، »

مارچ مدتی ساکت ماند و سپس بالحنی دردناک و مبہم گفت . « نہ من

بتو نمی خندم»

موج داغی در دل هنری برخاست .

پرسید: «تو حرف مرا باور می کنی؟»

«باهمان صدای گرفته و تودماغی جواب داد «بله باور می کنم.»

گوئی خسته بود و بهمین سبب هم تسلیم او شده بود. اما هنری توجهی نکرد.

درویش و دلش داغ، پرغوغا و پر جوش و خروش بود .

«پس موافقی که پیش از رفتن باهم ازدواج کنیم؟ مثلاً شاید عید

کریسمس؟»

«بله موافقم»

هنری گفت: «خوب پس همه چیز حل شد» ساکت نشست . بی حال

بود . آنگاه بی آنکه خود بداند در حالیکه خون در رگهایش

می جوشید و همه وجودش را می سوخت دستهای او را برسینه خود

می فشرد . وقتی این شور و شوق عجیب رو بزوال نهاد گوئی نازه

چشم به جهان گشوده بود . تازه فهمید که هوا سرد است . گفت :

«خوب بریم تو.»

مارچ بی آنکه چیزی بگوید از جابر خواست .

هنری گفت: «خوب گفتی . قبل از رفتن مرا ببوس»

و لبهایش را آرام بوسید . بوسه ای وحشت زده ولی شاداب . این بوسه

مارچ را جوان و شاداب کرد . ترسیده ، رمیده و خسته شد گوئی می خواست

بخواب رود .

به‌خانه آمدند ، بنفورد در اطاق نشیمن کنار بخاری معاند
جادوگری شکفت و کوچک قوز کرده بود. وقتی وارد شدند باچشمان
افروخته به اطراف نگاه کرد ولی ازجا بلندنشد هنری خیال کرد
وحشت کرده است و حالش غیرعادی است . تصور کرد چهره شیطانی
بنخود گرفته‌است انگشتانش را درهم صلیب کرد .

بنفورد چهره سرخ‌وپر باد هنری را دید. هنری بالا بلند و درخشان
بود و قیافه چشم‌گیری داشت . چهره‌مارچ نیز ظریف و جذاب بود ولی
دلش می‌خواست صورت خود را بپوشاند و درزیر نقابی از چشم‌دیگران
پنهان دارد .

بنفورد گفت: «خوب عاقبت آمدید .»

هنری پاسخ داد : «بله آمدیم.»

بنفورد گفت «خیلی طول کشید هر کاری می‌تونستید بکنید .»

پاسخ داد : « بله می‌توانستیم . مسئله حل شد . بزودی عروسی

خواهیم کرد. »

بنفورد گفت : «چه خوب که حل شد! امیدوارم پشیمان نشوید»

هنری درپاسخ گفت : «امیدوارم. تنها آرزوی من همین است.»

بنفورد گفت: «نلی حالا دیگه می‌روی بخوابی؟»

«بله می‌روم.»

«پس تورا بخدا زود باش بیا .»

مارچ به هنری نگاه کرد . چشمانش می‌درخشید . هنری هم به

مارچ وهم بنفورد خیره شد مارچ باز او را نگاه کرد آرزوی کرد همه

چیزپایان یابد . کاش باهم ازدواج کرده بودند ناگهان حس کرد که اگر باهنری باشد درامان خواهد بود . حس کرد در حضور هنری آرامش عجیبی پیدا می کند . دلش می خواست در پناه او بخوابد و با جیل نباشد . حس کرد از جیل می ترسد . در حالت و قیافه ظریف و مبهوتش در نمونه دار بود . دلش نمی خواست با جیل بخوابد . از هنری می خواست تا او را رهائی دهد . باز هم او را ورنه انداز کرد . هنری که با چشمان افروخته به مارچ خیره شده بود و عواطف و احساس او را درک کرد و اینکه چرا مارچ بایستی همراه جیل به بستر رود او را گیج و ناراحت کرده بود . هنری درست در چشمان او خیره شده بود و بنظر می رسید که تمام وجود خود را در گرو نگاه افروخته و حیران او گذاشته است : «مارچ قولی که دادی فراموش نخواهی کرد؟»
آهسته لبخندی زد و باز هم احساس ایمنی کرد .

با وجود همه دوراندیشی ها باز هم منع در کار بود . با ممداد روزی که هنری می خواست از آنجا عزیمت کند از مارچ تقاضا کرد به دفتر خانه ای که در شش فرسنگی مزرعه بود بروند و نامشان را در دفتر مخصوص ازدواج ثبت کند . هنری برای عید کریسمس برمی گشت و آنگاه عروسی سر می گرفت . به این امید که در فصل بهار بتواند مارچ را با خود به کانادا ببرد . چون جنگ پایان یافته بود . هنری با وجودیکه جوان بود ولی اندوخته ای داشت .

هنری می گفت : «آدم باید همیشه اندوخته ای داشته باشد.»

مارچ او را بدرقه کرد . قطار بسوی باختر می رفت. اردوگاه هنری در دشت سالپسبری قرار داشت. مارچ باچشمان درشت سیاه عزیمت هنری را تماشا گر شد. می نمود همانگونه که قطار حرکت می کرد و پس می رفت همه چیزهای حقیقی زندگی نیز پس می رود دور می شود و چهره هنری نیز محو می شود. چهره سرخ و گوشتالو با گونه پهن چهره ای که می نمود هیچگاه حالت خود را از دست نمی دهد جز وقتی که ابرخشم و اخم بر پیشانی می آویزد و یا چشم فروزانش بچیزی خیره می شود. جریان از این قرار بود. وقتی قطار راه افتاد و دور شد هنری از پنجره واگن خم شد و خدا حافظی کرد. او را خیره می-نگریست. چهره اش کاملاً بی تغییر مانده بود. هیچگونه هیجانی در چهره او مشاهده نمی شد. تنها چشمهایش تنگ تر خیره تر و دقیق تر شدند و مانند چشمهای کربه خیره و ثابت ماندند. مارچ نیز ناگهان به چیزی خیره شد. چشمان هنری هنگام راه افتادن قطار به مارچ دوخته شده بود مارچ خود را سخت تنها و متروک حس می کرد. وقتی سیمای هنری از برابر چشمهایش گذشت و دور شد کوئی دیگر چیزی از او در ذهنش بجای نمانده بود. فقط سیمای او با آن گونه های گوشتاله و سرس و بی تغییر و قوس صاف بینی و چشمهای خیره او در ضمیرش بجای ماند. بیاد آورد که وقت خندیدن دور بینی اش چین می افتاد و مانند و توله سگها بهنگام بازی بینی خود را بالامی کشید و جمع می کرد و فره می داد و خرخر می کرد. اما از او از وجود او چیزی بیادش نماند

ووقتی از هم جدا شدند چیزی جز این در ضمیر نداشت .

نه روز بعد نامه‌ای به دست هنری رسید :

هنری عزیز ،

بار دیگر مسئله مورد نظر تو و خودم را بررسی کرده‌ام ولی بنظرم
محال می‌آید . وقتی فراموش می‌کنم می‌فهمم که چقدر ابله هستم
وقتی تو را بیاد می‌آورم مثل اینست که قدرت بینائی و بینش من در برابر
واقعیات سلب می‌شود . همه چیز را غیر واقعی و نادرست می‌بینم و نمی‌دانم
چرا . باز وقتی باجیل تنها هستم گوئی سر عقل می‌آیم و می‌فهمم که
خود را به چه ابله‌ی تبدیل کرده‌ام و تا چه حد با تو نامهربان بوده‌ام و
رفتارم ناشایست بوده‌است . چون وقتی قلباً حس نکنم که تو را دوست
می‌دارم رفتارم نیز نسبت به تو ناروا و ناشایست جلوه می‌کند . می‌دانم
درباره عشق مهملات بسیار بهم می‌بافند ولی من با آن کاری ندارم . دلم
می‌خواهد حقایق ساده و مسلم زندگی بچسبم و بطریقی محسوس عمل
کنم . ولی مثل اینکه از آن دور مانده‌ام و به آن عمل نمی‌کنم . نمی‌دانم
با چه زمینه‌ای می‌خواستم بانو ازدواج کنم . من که عاشق بی‌قرار و
سرازیا نشناخته تونیستم . وقتی دخترک نادانی بودم در عالم خیال خود
رابا دیگران می‌یافتم ولی حالا چنین نیست . تو برای من مطلقاً بیگانه
ای و بنظرم پیوسته چنین باشی . پس در چه زمینه‌ای و یا چه سابقه ذهنی
باید با تو ازدواج کنم؟ وقتی به جیل می‌اندیشم می‌بینم از تو ده بار برای
من واقعی‌تر است . او را می‌شناسم و دوستش می‌دارم و شیفته او هستم .

اگر حتی انگشت کوچکش آسیب ببیند من دل آزرده می شوم و سخت می رنجم . ما با هم و برای خود يك زندگي داریم حتی اگر برای همیشه هم نیاید ولی تا وقتی پایدار ماند برای خودش نوعی زندگي است . و شاید تا وقتی هر يك از ما زنده باشد نیز بپاید . چه کسی می داند تا کی عمر کنیم ؟ او موجودی كوچك و ظریف است . شاید هیچكس با اندازه من از ظرافت و لطافت او باخبر نباشد . در مورد خودم فكر می كنم روزی در چاه افتم آنچه بنظرم نمی رسد همانا توئی . وقتی به آنچه کرده ام و بر سر خود آورده ام فكر می كنم بسیار متأسف می شوم و حس می كنم عقل خود را از دست داده ام . متأسفانه ضمیر من نرمش پذیر است اما چیزی كه متحمل است این است كه تو يك بيگانه مطلق هستی و یا آنچه بدان خو گرفته ام تفاوت فاحش داری و تصور نمی كنم با هم وجه مشترکی داشته باشم . اما در مورد عشق : این كلمه خود چیزی محال می نماید . در مورد جیل می دانم عشق یعنی چه ولی بانو این واژه و این امر مطلقاً غیر ممکن است . و بعد هم رفتن به كانادا . شاید وقتی وعده ازدواج بتو داد كه هم پوك شده بود . این امر سبب می شود كه از خودم وحشت كنم حس می كنم ممكن است كار ابلهانه ای از من سر بزنند . كاری كه نسبت به آن احساس مسؤليت نمی كنم . و شاید زندگي من در آسایشگاه دیوانگان پایان رسد . شاید تصور کنی كه با وجود این باز هم تناسبی وجود دارد ولی این به صلاح من نیست و برای من خوب نیست . خدا را شكر كه جیل اینجاست و حضور او مرا بر این می دارد كه باز خود را

عقل پندارم. نمی دانم چه باید کرد. شاید تفنگ برایم حادثه‌ای پیش آورد. من به جیل عشق می ورزم و اوست که سبب می شود حس کنم در امن و آسایش و سلامت کامل هستم. به من که تا این حد ابله شده بودم از روی محبت خشم گرفت. آنچه می خواهم بگویم این است بگذار همه چیز را با فریاد خلاصه کنم. نمی توانم همسر تو باشم اگر خطا باشد باز چنین نخواهم کرد. این يك خطای بزرگ است. من خود را به ابله‌ی بدل کرده‌ام و تنها کاری که می توانم بکنم این است که از تو پوزش طلبم و تقاضا کنم آنرا فراموش کنی. خواهش میکنم دیگر توجه و عنایتی بمن نکنی. پوست روباه آماده است اگر نشانی تو همان نشانی سابق است آنرا برایت پست خواهم کرد. پوزش مرا قبول کن با تو ناشایست و دیوانه‌وار رفتار کردم بعد هم بگذار همه چیز بدست فراموشی سپرده شود.

جیل بتو سلام می‌رساند عید کریسمس پدر و مادرش نزد ما خواهند آمد.

با احترام

الن مارچ

هنری نامه را در اردو گاه خواند. مسؤل تمیز کردن و مرتب کردن کوله‌پشتی بود دندانهایش را بهم فشرد لحظه‌ای رنگش پرید اطراف چشمهایش از خشم زرد شد. هیچ نگفت هیچ ندید و هیچ حس نکرد، جز خشمی کبود که کاملاً بی دلیل بود. باز هم نومیدی باز هم منع باز هم یأس. او این دختر را میخواست چون با سر نوشتی محتوم خود را

برای تصاحب او آماده کرده بود. حس میکرد مارچ سرنوشت و طالع اوست. بخت اوست. و پاداشی است برای او. مارچ بهشت و دوزخ زمینی او بود. کسی را چون او درجائی نمی یافت. از خشم و دیوانگی باطل. گوئی کور شده بود با این وضع و حال بامداد را سپری کرد. با این وجود در ضمیر خود نتیجه را ارزیابی میکرد شاید عملی جنون آمیز را مرتکب می شد. ژرف درون خویش صدائی همانند غرش و زوزه و یا خرد شدن چیزی را حس کرد. اما هنری بسیار زیرک بود. می دانست جامعه ناظر و در کمین اوست. پس باید طرحی بریزد. دندان بهم فشرد. بینی اش بالا رفته بود. موجودی شرور شده بود با این حال با چشمانی خیره و وظیفه صبحگاه را به انجام رساند. از خود گیری و خشم مست شده بود. در ضمیرش فقط يك چیز وجود داشت - بنفورد. هیچ عنایتی به سخنان مارچ نکرده بود هیچ. گوئی خاری در جانش می خلید و در ضمیرش فرو می رفت بنفورد در ضمیر هنری و در روان او در تمام وجودش به خاری بدل شده بود که او را شکنجه می داد و بسوی جنون میکشاند. وظیفه هنری این بود که این خار را بیرون کشد. باید این خار را حتی اگر بمرگش انجامد از درون وجودش وزند گیش بیرون آورد.

با این عقیده ثابت و استوار تصمیم گرفت بیست و چهار ساعت مرخصی بگیرد. می دانست حق مرخصی ندارد. آگاهی او بگونه ای غیر عادی تشدید شده بود. می دانست باید که جابروند. بایستی نزد فرمانده اش می رفت. ولی چطور می توانست نزد سروان فرمانده حضور یابد؟ در این

اردو گاه بزرگ در میان کلبه‌های چوبی و خیمه‌ها و چادرها نمی‌دانست
فرمانده کجاست .

اما به کانتین افسران رفت . فرمانده آنجا ایستاده بود و بایکی
دوتا از افسران حرف می‌زد. هنری خبردار جلودر گاه ایستاد و گفت
«اجازه دارم با سروان بر میان صحبت کنم؟» سروان فرمانده نیز مثل
هنری اهل کورنوال بود.

گفت: «چه میخواهی؟»

«فرمانده اجازه هست چند کلمه با شما صحبت کنم؟»

فرمانده گفت: «چه میخواهی؟» ولی از میان افسران و همقطاران

خود بیرون نیامد.

هنری مدتی بی آنکه سخن گوید به فرمانده نگاه کرد و موقرانه

پرسید :

«جناب فرمانده خواهش مرا رد نمیکنند؟»

«تا چه خواهشی باشد.»

«بمن بیست و چهار ساعت مرخصی بدهید.»

«نه. استحقاق مرخصی نداری.»

«می‌دانم. ولی بایستی از شما تقاضا کنم.»

«جواب دادم»

«فرمانده! مرا بیرون نکنید نوید نکنید.»

پسر عجیبی بود . مثل اینکه میخواست مدام در درگاه کانتین

بایستد. فرمانده کورنوالی چیز عجیبی احساس کرد و بازیر کی به او

نظر انداخت. و با کنجکاو پرسید: «چرا؟ جریان چیست؟»
پسر گفت: «مسئله‌ای مرا ناراحت کرده‌است بایستی به بلوبری
بروم.»

«بلوبری؟ آهان. دنبال دخترها؟»

«آری فرمانده. مربوط به يك زن است.» هنری که سرش را
کمی جلو آورده بود ناگهان بطور وحشتناك رنگش پرید و زرد شد.
گوئی از میان لبهایش درد بیرون می‌دمید. فرمانده نیز که او را نگاه
میکرد رنگش کمی پرید. چرخید و کنار رفت.

گفت: «برو ولی تورا بخدا برای کسی مزاحمت فراهم نکن.»
«به چشم فرمانده. متشکرم.»

هنری رفت. فرمانده، دلخور و دمق يك پيك جين و کمی عرق
نوشید.

هنری ترتیب کرایه دو چرخه را داد. ساعت دوازده بود که از
اردوگاه بیرون آمد. بایستی شصت میل راه را طی کند از گذرگاهها
و چهارراههای آب گرفته و نمناك بگذرد. بی آنکه فکر غذا و خوراك
خود باشد برزین دو چرخه نشست و راه را درپیش گرفت.

مارچ در مزرعه مشغول کار بود. او نیز فرصتی یافته بود. درختان
کاج اسکانلندی در انتهای دیوار انبار روباز برپشته‌ای کوچک، درست
در همانجائی که حصار کشیده شده بود در کنار چمن‌زاری که جگن‌ها
در آن روئیده بودند قرار داشتند. آخرین درخت کاج در این تابستان
خشك شده و با سوزنکهای خشك قهوه‌ای در فضا برپای خود استوار

بود. درخت بزرگی نبود ولی کاملاً خشک بود. مارچ تصمیم گرفت درخت را ببرد. حق نداشتند درختی را قطع کنند. اما در آن روزگار که سوخت کمیاب بود این درخت سوخت خوبی بود. مارچ پنهانی باتبر چندین ضربه به کنده درخت وارد آورده بود. البته در مدت يك هفته یا بیشتر لحظه‌ای با تبر کنده درخت را بریده بود. برش کاملاً همسطح زمین بود. چون نمیخواست کسی از آن باخبر شود. از اره استفاده نمی‌کرد زیرا کار با اره، آنهم دست تنها برایش مشکل بود. اکنون درخت بادکاف باز برپا استوار بود. گوئی با چند آوند به ریشه خود متصل بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که فرو افتد. ولی نمی‌افتاد.

پسین نمناک ماه دسامبر بود. دیری از روز گذشته بود مه سرد از جنگل بیرون می‌خزید و بر دره‌ها می‌نشست. تاریکی نیز در انتظار بود تا از فراز آسمان فرود آید. دور درپائین جنگل جایی که خورشید فرو می‌نشست و زوال می‌یافت افق کمی زرد رنگ بود. مارچ تبر را برداشت و بسراغ درخت آمد. صدای تق‌تق ضربه‌های پیایی و بی‌اثر او در خانه دهقانی طنین افکن می‌شد. بنفورد با پالتو ضخیم از خانه بیرون آمد. کلاه نداشت و موی تنگ و پف کرده‌اش در باده ناملایم بهم می‌ریخت. باد در درختان کاج و در دل جنگل می‌پیچید و صدا می‌کرد. بنفورد گفت: «می‌ترسم درخت یگراست روی بام انبار بیفتد و آنرا ویران کند و زحمت تعمیر آنرا روی دستمان بگذارد.»

مارچ که خود را صاف و راست می کرد و پیشانی گرم و عرق کرده خود را با آرنج پاک میکرد گفت: «فکر نمیکنم» کاملاً سرخ و برافروخته شده بود چشمهایش گشوده و عجیب می نمود. لب بالائیش از روی دندانهای سفیدش پس رفته بود. نیش باز کرده بود و تقریباً به خرگوش مانده بود.

مرد خپله ای با پالتوسیاه و کلاه نمدی پر سه زنان حیاط خانه را طی کرد. صورتش کلگون و ریشش کوچک و سفید بود. چشمان کوچک آبی کمرنگ داشت. خیلی پیر نبود ولی عضلانی و پررگه و پی می نمود. با گام کوتاه قدم بر می داشت.

بنفورد گفت: «پدر بنظر شما اگر درخت بیفتد به انبار صدمه ای نمی زند؟»

پیر مرد گفت: «به انبار. نه. اصلاح کاری به انبار ندارد. شاید روی پرچین بیفتد.»

مارچ با صدای رسا گفت: روی پرچین طوری نیست.»
بنفورد که زلف پریشان را از روی چشم خود پس می زد گفت:
«باز هم مثل همیشه اشتباه کردم! مگر نه؟»

درخت کاج بر تریسه باریکی استوار بود. کمی کج شده بود و در دل باد جیرجیر می کرد. کاج بر بستر جوی خشک کوچکی میان دو چمنزار روئیده بود. برفراز این پشته پرچینی بود که تا بوته های بالای تپه کشیده می شد. چند درخت دیگر در گوشه مزرعه نزدیک انبار

ودروازه‌ای که به حیاط بازمی‌شد بشکل خوشه درهم شده بودند. راه فرعی پر علف و سرسبز و پرشیار جاده رفیع از این دروازه بطور افقی هویدا بود و در سراسر چمنزارهای فرسایش یافته ادامه می‌یافت. در دنباله این کوره راه نرده فکسنی فروریخته دیگری بود که باتیرهای بلند تركدار و ستونهای جدا از هم و پایه‌های ضخیم و کوتاه خودنمایی میکرد. این سه نفر در پشت درخت در کنار مرغزار در گوشه آلونك درست بالای دروازه ایستاده بودند. خانه یا طاق‌نماها و ایوان تمیزش در باغی سرسبز راپر علف در آنسوی حیاط قرار گرفته بود. زن کوچک چاق و چله و گل‌چهره که شال کوچک پشمی سرخ بر شانه‌اش انداخته بود جلو ایوان ایستاد و با صدای بلند و تیز فریاد زد «هنوز نیفتاده است ؟»

شوهرش پاسخ داد «چرا داریم فکری برایش میکنیم.» آهنگ کلامش در برابر این دودختر تقریباً همیشه طنزآمیز و کنایه‌دار بود. مارچ نمیخواست در حضور پیرمرد بر درخت ضربه‌ای وارد سازد. چون پیرمرد حتی اگر می‌توانست کمکی بدهد شاید شاخه خشکی را هم از زمین بر نمی‌داشت. او هم مثل دخترش از شانه‌درد و رماتیسم می‌نالید. شامگاه هوا سرد بود و آنها در انتهای مزرعه نزدیک حیاط ایستاده بودند.

صدای تاپ‌تاپ در از دور شنیده شد. هر سه سر برداشتند و گردن کشیدند. دور، دور در جاده صاف و سبز هیئتی روی دو چرخه تاپ

می خورد و پیش می آمد در میان علفها بالا و پائین می رفت و نزدیک می شد .

پیرمرد گفت : «چطور شد! مثل اینکه یکی از بچه های ماست . شاید جك باشد.»

بنفورد گفت: «نه او نیست .»

مارچ گردنش را دراز کرد . میخواست ببیند کیست . مردی را در لباس نشامی شناخت سرخ شد ولی چیزی نگفت .

پیرمرد با چشمان کوچک گردآبی از زیر مژگانهای سپیدخیره نگاهی کرد و گفت . «نه جك نیست فکر نمی کنم او باشد.» يك لحظه بعد دو چرخه ای پدیدار شد . دو چرخه سوار پشت در بزرگ پیاده شد . هنری بود . صورتش خیس و سرخ و سر تا پایش باشل و گل آلوده بود . بنفورد که گوئی ترسیده بود فریاد زد «آها . هنری است!»

پیرمرد من من کرد و گفت «چی؟» صدایش کلفت بود و تودماغی حرف می زد کمی هم کربود . باردیگر من من کرد و گفت . «چه گفتی؟ کیه ؟ گفتی کیه ؟ چکاره است؟» از نزدیکان نلی است؟! ها فهمیدم « تبسمی آمیخته باطنز بر چهره گلر نك و مژه های سپیدش هوید اشد .

هنری که موی خیس را از روی پیشانی داغش پس می زد آنها را دید و سخنان پیرمرد را شنید . گوئی چهره داغ و جوانش در نوری سرد فرزان و مشتعل بود .

باز با همان حالت ، و همان قیافه ای که به توله سگ شباهت داشت ،

خندید و گفت: «راستی همه اینجا هستید؟» هنری داغ بود. دو چرخه سواری او را خسته و سنگ کرده بود. نمی دانست کجاست. دو چرخه را کنار حصار تکیه داد و از گوشه‌ای از روی حصار بالا آمد و بی آنکه به حیاط وارد شود برپشته کنار دشت قدم گذاشت.

بنفورد با کلامی شمرده گفت: «راستی باید بگویم اصلاً انتظار دیدن شما را نداشتم.»

هنری که به مارچ نگاه می کرد گفت: «می دانستم انتظار ندارید.»

مارچ سست کناری ایستاد و یک پایش را بالا گرفته بود. سر تیر صاف روی زمین قرار داشت. چشمهایش گشاد شده بود و مبهوت و تهی می نمود لب بالایش از روی دندانهایش بالا رفته بود. قیافه اش نومید می نمود و چهره اش چون خر گوش بود. مفتون شده بود. دمی که مارچ چهره برافروخته هنری را دید گوئی همه چیز برایش پایان یافت. سخت ناتوان و بی حال شد گوئی دست و پایش را بسته بودند.

پیر مرد تودماغی و طنز آمیز تبسم کنان پرسید:
«خوب یارو کیه؟»

بنفورد با خونسردی گفت: «پدر. این همان آقای گرنفل است که درباره اش حرف می زدیم.»

پیر مرد تودماغی، در حالیکه تبسم عجیب و کنایه آمیزی بر چهره داشت، گفت:

«بله شنیدم، درباره او حرف می‌زدید.»
دستش را بسوی هنری دراز کرد و گفت: «سلام علیکم.»
هنری که جاخورده بود دست داد و سپس از هم دورماندند.
پیر مرد پرسید؟

«خب. از سالیسبری تا اینجا بادو چرخه آمده‌اید؟»

«بله»

«آها. چرخ سواری طولانی! خب چند ساعت طول کشید؟ خیلی‌ها.
فکر میکنم چندین ساعت طول کشیده باشد؟»
«تقریباً چهار ساعت.»

«آها! چهار ساعت! بله درسته فکر می‌کردم. خوب کی
برمی‌گردی؟»

«بایستی تا فرداشب مراجعت کنم.»

«تا فرداشب. آها. خب دخترها که منتظر شما نبودند؟»

پیر مرد چشمان کوچک و گرد آبی کمرنگ خود را در زیر
مژگانهای سپیش بگونه‌ای مسخره‌آمیز بسوی دخترها چرخاند.
هنری نیز به اطراف نگاه کرد. کمی ناراحت شده بود. مارچ اورا و رانداز
کرد. او هنوز هم به دور دست خیره شده بود گوئی می‌خواست ببیند
دامها کجا هستند. دسته تبر در دستش بود و سرتیز آن روی زمین قرار
داشت.

بالحن آهسته مودبانه پرسید: «خوب چه می‌کردی. درخت

می انداختی؟»

مارچ گوئی صدای هنری را نشنید مثل اینکه در مسافتی دور ایستاده بود.

بنفورد گفت: «بله بیش از یک هفته است که مشغول آن هستیم.»

«راستی! پس همه را خودتان تنها بریده اید؟»

بنفورد گفت: «همه را نلی بریده است. من هیچ کاری نکرده ام.»

هنری گفت: راستی باید زحمت بسیاری کشیده باشید.» و باز

بالحن آرام و عجیب مستقیماً خطاب به مارچ گفت: «باید زحمت بسیاری

کشیده باشید؟» مارچ پاسخ نداد همانجا ایستاد. چهره به سوئی بر گردانده

بود و به جنگل رفیع خیره شده بود گوئی در جذبهای فرورفته بود.

بنفورد بتندی فریاد زد: «نلی باتوام نمی توانی پاسخ دهی؟»

مارچ با فریاد گفت: «چه گفتی؟ بامن بودی؟» و باز هم در حالیکه

نگاهش را از یکی به دیگری می انداخت گفت: «با من حرف می زنی؟»

پیر مرد من من کنان کنار رفت لبخندی زد و گفت: «خواب می بیند!

شاید عاشق شده باشد! آها درست است. خواب می بیند.»

مارچ پرسید: «بامن بودید؟» گوئی ازدور به او نگاه می کرد

چشمهایش گشاد و مشکوک و صورتش بسیار ظریف و افروخته شده بود.

هنری مودبانه گفت: «گفتم بایستی زیاد زحمت کشیده باشید.»

«ولی نه. کم کم بریدم فکر میکردم تا حالا افتاده باشد.»

بنفورد گفت: «خدا را شکر که این درخت شب هنگام فرو نیفتاد

و گرنه مارا بو حشت می انداخت.»

هنری گفت: «اجازه می دهید کارش را تمام کنم؟»

مارچ دسته تبر را بسوی او کج کرد.

گفت: «دلت می خواهد کاری را پایان دهی؟»

هنری گفت: «البته اگر تو بخواهی.»

مارچ بابی حالی پاسخ داد: «وقتی درخت افتاد از شما تشکر خواهم

کرد همین رُبس.»

بنفورد گفت: «از کدام سمت می افتد. روی انبار نمی افتد؟»

هنری گفت: «نه کاری به انبار ندارد. فکر میکنم آنجا بیفتد. شاید

هم تاب بخورد و روی پرچین بیفتد.»

پیرمرد فریاد زد: «نه به حصار نخورد! چرا به حصار بخورد! باید

در این زاویه خم شود. چطور! مگر! خیلی از انبار دور است به حصار هم

نخواهد خورد.»

هنری گفت: «نه فکر نمیکنم به حصار بخورد. جای زیادی دارد

فکر میکنم درست آنجا بر زمین افتد.»

پیرمرد با طعنه گفت: «بر نمی گردد روی ما بیفتد؟»

هنری پالتو کوتاه و بلوزش را در آورد و گفت: «نه اینطور همیشه.

مرغابی ها! مرغابی ها! بروید پس!»

صفا ردک های پیسه ای قه ای که اردک نر سبز رنگ جلودارشان

بود از مرغزار بالا عازم پائین تپه شد. چهار اردک بودند. چون زور قهای

دریای خروشان حرکت میکردند و با سرعت بسیار بیابان می‌شتافتند. آنها بسمت حصار و بطرف آدمهائی که کنار درخت ایستاده بودند می‌دویدند. كوك كوك میکردند گوئی از «نیروی دریائی اسپانیا» خبری آورده بودند..

بنفورد فریادزد «احمق‌ها. احمق‌ها!» و رفت تا اردک‌ها را از آنجا براند اما اردک‌ها مصرانه بسوی او می‌آمدند منقارهای، زرد مایل به سبز، خود را بازمی‌کردند و صدامی دادند گوئی هیجانی به آنها دست داده بود و میخواستند چیزی بگویند.

بنفورد گفت: «اینجا که چیزی برای خوردن نیست. باید کمی صبر کنید. بروید توحیاط.»

اردک‌ها نرفتند بنفورد از نرده بالا رفت تا آنها را از زیر دروازه به حیاط‌خانه براند. بار دیگر اردک‌ها در صفی پرخروش. مانند زورق‌های کوچک، دم خود را تکان می‌دادند و می‌رفتند تا اینکه در زیر تیر دروازه خود را پنهان کردند. بنفورد فراز پرچین بالای پشته ایستاده بود و آن سه نفر را و رانداز میکرد.

هنری به او نگاه میکرد و چشمهای ضعیف، گرد و بی‌رنگ و عجیب او را دید که از پشت شیشه عینک خیره می‌نگریست. هنری کاملاً بی‌حرکت بود. نگاهش را به درخت کج خشک انداخت. به آسمان نگاه کرد و مانند صیادی که مرغی را در حال پرواز نظاره می‌کند اطراف و جوانب را و رانداز کرد و با خود گفت: «اگر درخت درست

در همین سمت بیفتد و با فلان زاویه بچرخد شاخه آن به او که بر بالای پشته کنار دشت ایستاده است خواهد خورد.»

باز هم او را و رانداز کرد. بنفورد موهایش را از روی پیشانی پس می زد و همان حرکات و رفتار همیشه گی خویش را داشت. در دل قصد جان او را کرده بود. نیروئی وحشتناک و بی جنبش درون او پدید آمد نیروئی که فقط خاص او بود. اگر حتی به اندازه يك سر سوزن درخت به سوی دیگر می چرخید این نیرو از دست می شد.

گفت: «خانم بنفورد مواظب خودم باشم؟»

همان آهنگ صدای پیر مرد در صدای او محسوس بود گفت:

فکر میکنم با تبر بمن می زدی؟»

هنری هوشیار پاسخ داد: «نه ممکن است درست روی تو بیفتد.»
آهنگ صدای هنری بنظر بنفورد چنین آمد که می خواهد سعی کند او را از جایی که ایستاد است حرکت دهد. گفت: «محال است.»
هنری صدای او را شنید اما باز خونسردی و آرامش خود را حفظ کرد می ترسید نیروی خود را از دست بدهد.

«نه کاملاً احتمال دارد. بهتر است از این طرف بیایی.»

گفت: «خوب. دلم میخواد افتادن و شکستن درخت را ببینم.»
هنری گفت: «آماده باش.» تبر را برداشت به اطراف نگاه کرد و دید همه چیز رو بر راه است.

لحظه سکوت و آرامش بود. لحظه ای که می نمود جهان از حرکت باز ایستاده است. ناگهان شکل و شمای هنری گوئی بی ترس در اوج

می درخشید. دوزخ به برق آسا و پیاپی بر درخت وارد آورد. درخت از ریشه جدا شد. آهسته چرخید و مانند سیاهی و تاریکی ناگهان بر زمین فرود آمد. جز هنری کسی ندید چه رخ می دهد. هیچکس صدای جیغ آرام و شکفت آمیز بنفورد را، آنگاه که نازک شاخه درخت به او خورد، نشنید و جریان راهم ندید. کسی ندید که چگونه شاخه درخت به گردن او خورد و او را روی هم چین کرد. آری کسی جز هنری شاهد این ماجری نبود. تومار زندگی دخترک در پای حصار درهم پیچیده شده بود. هنری. گوئی به تماشای غار وحشی تیر خورده نشسته باشد با چشم باز و بینا صحنه را تماشا میکرد. بال گشود پرید یا مرد؟
مرد!

هنری جیغ کشید مارچ نیز جیغ زد و فریاد او در آن شامگاه تادوردست کشیده شد و پیر مرد نیز نعره دردناک بر آورد.

هنری از روی حصار جست و بسوی کالبد او دوید. گردن و پشت سر بنفورد به توده خون و وحشت بدل شده بود. او را چرخاند. بدنش متشنج بود و می لرزید. اما در حقیقت مرده بود. هنری این را می دانست. بارگک و پوست خود آنرا حس کرده بود. ضرورت درونی زندگی او نقش خود را ایفا میکرد این او بود که شایسته زیستن بود. خاری که به درونش خلیده بود بیرون کشیده شد. آرام او را بر زمین گذاشت. بنفورد مرده بود.

از جا بلند شد. مارچ بی حرکت آنجا سنگ شده بود. صورتش

رنك مرده داشت و چشمه‌هایش دوبر که سیاه بزرگ بودند. پیرمرد
وحشت‌زده روی پرچین درتلاش بود.

هنری گفت: «متأسفم کشته شد.»

پیرمرد ناله کنان، گریست روی پرچین ازپا درآمده بود و
صدای عجیبی ازخود درمی آورد. برق ازچشم مارچ پیرید فریاد زد:
«چه گفتی!»

هنری گفت: «بله متأسفم.»

مارچ قدم‌زنان پیش می آمد و قبل ازاینکه به پرچین برسد
هنری آنجا بود. باصدائی گرفته پرسید «چه گفتی؟ کشته شد؟»

هنری گفت: «بانهایت تأسف: آری.»

بازهم رنگش پریده ترشد و ترس او را فرا گرفت. هر دو در برابر
هم ایستادند چشمان سیاه او به هنری خیره شده بود. چشمانی که
آخرین نگاه مقاوم خود را داشت. و سپس در آخرین شکست درد آمیز
باجوش و خروش گریه سرداد. همان حالت لرزان کودکی را داشت که
نمی خواهد گریه کند ولی درونش آزار دیده است و نخستین لرزش و
هق‌هق گریه‌ای که هنوز گریستنی نیست، گریه‌ای خشک، گریه‌ای
ترسناک را بوجود می آورد.

برد با او بود مارچ درمانده و نا علاج آنجا ایستاده بود. از هق‌هق
گریه اندام و لب‌هایش می لرزید و سپس همانند کودکی ناگهان اشک
فروریخت و درر کود گریستن آشکار شد. در علف‌ها فرورفت. دست بر سینه

نهاده بود. نشست. چهره خویش را، درسوکی دردناک، بالا گرفته بود. هنری بالای سرش ایستاده بود و نگاه میکرد. از جای خود تکان نخورد فقط بانگاهی گنگ ورنک باخته و جاودان او را ورا نداز میکرد. درد این صحنه پررنج و شکنجه عذاب دردبی جان گاه دلش شاد بود چرا که برد با او بود. پس از لحظه ای طولانی خم شد و دستهایش را گرفت.

آهسته گفت: «گریه نکن گریه نکن.»

هنری او را که اشک می ریخت و قیافه اش بی احساس و مملو از ناتوانی و تسلیم بود ورا نداز کرد. قیافه ای که گوئی نابینا بود و چیزی رانمی دید ولی چشم داشت مارچ او را دیگررها نمیکرد. برد با هنری بود. این را می دانست. خوشحال شد چون او را برای تمام عمر میخواست. هنری به مارچ نیاز داشت. و اکنون پیرور شده بود زندگانی هنری اش را میخواست.

اما با وجود اینکه برد با او بود ولی هنوز مارچ را در اختیار نداشت. درعید کریسمس طبق طرحی که ریخته بودند ازدواج کردند و بازهم هنری ده روز مرخصی گرفت باهم به کورنوال رفتند. دهکده هنری، در کورنوال، در کنار دریا بود هنری دانست که مارچ دیگر نمی تواند در آن مزرعه بماند.

اما گرچه مارچ به او تعلق داشت گرچه در سایه او می زیست گرچه نمی توانست از او دور شود، ولی بازهم خوشبخت نبود. بازهم با وجودیکه با او بود احساس آزادی نمی کرد. با او آزاد نبود. اشیاء

کردا گردش گوئی مدام او را ورنه انداز می کردند گوئی بر او فشار می آوردند. هنری او را در اختیار داشت و متعلق بخود می دانست. مارچ زن هنری شده بود. اما مارچ به او تعلق نداشت و خود این را می دانست. اما خوشبخت نبود. باز هم در خود فرو می رفت. می دانست یا اینکه هنری او را در اختیار دارد و خودش هم این را خواسته است ولی هنری موفقیتی بچنگ نیاورد.

کمبود احساس می شد. بجای اینکه بازندگی جدید جنب و جوشی در او بوجود آید هر روز پژمرده تر می شد گوئی زخم برداشته بود و از آن خون می چکید. ساعت ها دست در دست هنری می گذاشت و می نشست و به دریا نگاه می دوخت چشمان بی روح و سیاهش نوعی زخم برداشته بود و چهره اش گوئی لاغر شده و تحلیل رفته بود. دمی که هنری با او حرف می زد با تبسم ملایم او روبرو می شد: لبخندی کوتاه و لرزان و عجیب لبخند زنی که بگونه ای در عشقی دیرین ناسر انجام جان سپرده است. و با این عشق جدید نمی تواند سازگار شود. باز هم حس کرد باید کاری کند خود را بشیوه ای مشغول دارد ولی کاری نبود و راهی نبود تا در آن راه تلاش کند. کاری نبود. و هدفی نه. نمی توانست بطور در بست غرغابی را که عشق نو بر او تحمیل کرده بود پذیرا شود. اگر عاشق می بود می بایستی خود را بطور یقی جلوه گر کند و به نحوی عشق ورزد. او نیاز فرساینده زمانه ما یعنی عشق ورزیدن را حس می کرد. اما می دانست که نباید بیش از این خود را پای بند عشق کند. به هنری

هیچ عشقی ابراز نشده بود. عشقی که به دنبالش بود. و این سبب شد که اخم کند و چین بر پیشانی افکند. نه، به مارچ فرصت نمی داد عشقش را به او ابراز کند. مارچ می بایستی تسلیم باشد. باید تن به تسلیم و رضا در دهد و در زیر سطح پهناب عشق غرقه شود. او ملزم بود که همانند جلبکها پیوسته نرم و آرام در زیر آب شناور و در نوسان باشد. مانند جلبکها که تمام الیاف ورسته های ظریفشان را نرم بر امواج خروشان می نهند و در این دریای تاریک و سایه وار مطلقاً حساس و تأثیر پذیرند و هرگز، هرگز تازمانی که زنده اند سر از آب بر نمی آورند و جایی را نمی بینند. مارچ این جلبکها را هنگام قایق رانی آن زمان که در آب خم شده بود و دریا را نگاه میکرد دیده بود. جلبکها هرگز تادم مرگ سر از آب بر نمی آورند. هرگز هرگز. ولی بعد از مرگ تن بی جانشان روی آب می آید و آب آنرا می شوید. اما تازمانی که زنده اند همیشه در زیر امواج پنهانند. شاید در زیر امواج ریشه های ستبر و سخت پر توان تر از آهن داشته باشند و شاید در حرکت نرم خود درون سیلاب سرسخت و خطرناک باشند.

شاید در زیر آب پر توان تر باشند و شاید پایدارتر و سرسخت تر از درختان بلوط پر دوام روی خشکی باشند. اما همیشه زیر آب همیشه زیر آب. و او چون زن است باید چنین همانند جلبکها باشد.

اما او با وضعی، کاملاً، غیر از این خو گرفته بود. او تمام هم و غم خود را وقف عشق و زندگی کرده بود و تمام مسئولیت آنرا بدوش کشیده بود و قبول کرده بود. همه روزه چشم براه روز دیگر و سال دیگر بود

و مسئولیت خیر و سلامت و خوشبختی جیل عزیز را بعهده داشت. برآستی با همان راه و روی محدود خویش خود را وظیفه دار خیر و صلاح و نیکبختی جهان می دانست و این احساس بزرگ و عالی در همان محدوده کوچک خود که میخواست وظیفه دار خوشبختی و خیر و نیکی افراد جهان باشد برایش محرك و انگیزه ای بس سترگ بود.

اما مارچ شکست خورده بود. خود می دانست که حتی در همان محدوده کوچک نیز دچار شکست شده است. نتوانسته بود حس مسئولیت و وظیفه خویش را ارضاء کند. بس دشوار بود. ابتدا عالی و آسان می نمود. ولی هر چه بیشتر کوشید دشوار تر شد. ابتدا خوشبخت کردن موجودی دوست داشتنی بس آسان می نمود. هر چه بیشتر کوشید ناکامی بیشتری بیار آمد. وضع خوفناک بود. در تمام عمر به چیزی دست می یافت، می رسید، می رسید، و می نمود که در دسترس است تا حد نهائی پیش می رفت و سرانجام می دید و رای دسترس اوست.

خوشبختی همیشه و رای دسترس او و همیشه درک ناپذیر و مبهم و دور از ذهن او بود و سرانجام هیچ. هر چه بیشتر دست دراز می کرد زندگانی را که در جستجویش بود سعادتی را که بدنبالش می گشت و خیر و نیکی را که همه جا می جست از چنگش می گریخت و بچیزی غیر واقعی بدل می شد. او هدفی میخواست او سرانجام و نهایتی میخواست اما هیچیک وجود نداشت. پیوسته این دسترسی دردناک. کوشش برای بچنگ آوردن چیزی بود که شاید درست و رای قدرت و دسترس او

بود. حتی وقتی می‌خواست جیل را خوشبخت سازد همین وضع پیش می‌آمد. اما اکنون خوشحال بود که جیل زنده نیست. چون فهمیده بود که هرگز نمی‌توانست او را خوشبخت کند. جیل مدام خود را رنجورتر میکرد و ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. بجای اینکه دردهایش کاسته شوند روزافزون‌تر و بدتر می‌شدند. و پیوسته چنین بود. اکنون خوشحال بود که جیل مرده‌است.

و اگر جیل با مردی ازدواج کرده بود اوضاع چنین می‌بود. این زن می‌کوشد و می‌کوشد تا مرد را خوشبخت کند و در محدوده خود برای سعادت و خوشبختی دنیای خویش سعی است ولی همیشه شکست بیارمی‌آورد. و شاید پیروزی اندک و ابلهانه‌ای در امور مادی و یا جاه و مقام کسب کند. اما درست در همان لحظه‌ای که نیاز به موفقیت دارد و طالب پیروزی است و با کوشش دله‌ره‌آمیز خود و بسا دلوپسی بسیار می‌خواهد آدمی را که دوست می‌دارد خوشبخت و شاد کام سازد. در همین هنگام جز شکست فاجعه‌آمیز چیزی بدستش نمی‌آید. شخص گاهی میخواهد محبوب خود را خوشبخت سازد. خوشبختی او همیشه ممکن می‌نماید اما بشرط اینکه این یا آن کار را بکند. این یا آن کار با کار دیگر را با ایمان پاک انجام می‌دهد ولی هر بار شکست و ناکامی باز هم خوفناک‌تر می‌شود. شخص می‌تواند در عشق خود را فدا کند و تمام نیروی خویش را در این راه بکار بندد ولی همیشه حاصل آن از پاد در آمدن خویش و نابودی است. این خطای زشت خوشبختی.

بیچاره مارچ با آن حس مسئولیت و خیرخواهی بقدری خود را

تحت فشار قرارداد و بخود رنج داد تا اینکه کل حیات و همه چیز در نظرش ورطه هولناک پوچی و نیستی نمودار شد. هر چه بیشتر در جستجوی گل کاشنده خوشبختی باشید گلی که چنان زیبا و چنان آبی در شکافی دور از دسترس شما می‌لرزد بیش از پیش از آن ورطه خوفناک و ناهنجار و پرنگاه زیر پای خود مطلع می‌شوید. که اگر بیشتر و دورتر روید بی‌شک درون این ورطه بی‌انتها فرو خواهید رفت. گلی می‌چیند و باز گل دیگر ولی هیچگاه آن گلی که می‌خواهید نیست هیچگاه آن گل نیست و خود این گل یعنی کاسبرک آن ورطه‌ای است خوفناک و گودالی است بی‌انتها.

و این است تمام تاریخچه جستجوی خوشبختی خواه خوشبختی خودتان یا سعادت دیگری باشد پایانش همیشه همراه با احساس دردناک این ورطه پوچی و نیستی بی‌انتها است، که اگر بیشتر تلاش کنید ناگزیر بدرون آن خواهید افتاد.

و اما زنها؟ جز خوشبختی برای خود چه نهایت و هدفی را میتواند تصور کند خوشبختی برای خود و برای همه گیتی همین و بس. بنابراین در اندیشه این مسئولیت است و بسوی این هدف راه می‌سپارد. هدف را در پای رنگین کمان می‌بیند. یامی تواند آنرا کمی آنسوتر در بعد آبی آسمان دوردست ببیند. نه چندان دور نه چندان دور.

اما پایان رنگین کمان ژرفائی است بی‌ته که ممکن است برای همیشه درون آن فرو افتید و بجائی نرسید. زآن بعد آبی فام حفره‌ای

است تهی که میتواند شمارا وهمه تلاشهایتان را درخلا خود فرو برد
وبازهم تهی تر نباشد. آری شما وتمام کوششها وتلاشهایتان را. وچنین
است فریب ووهم خوشبختی دست یافتنی وممکن!

بیچاره مارچ چنین شکفت زده راهی هدف آبی فام خود شده بود
هرچه بیشتر وپیشتر رفته بود تجسم این پوچی ونیستی برایش ترسناک
گشته بود وسرانجامش دردورنج ودیوانگی .

خوشحال بود که همه چیز پایان یافته بود . خوشحال بود کنار
دریا بنشیند وازفرز دریا بسوی باختر نظر اندازد وبداند که تلاش و
کشمکش بزرگ بیایان آمده است. دیگرهیچگاه برای خوشبختی و
برای عشق تلاش نمی کرد. جیل که واقعاً مرده بود. جیل بیچاره .
بیچاره جیل. شاید مرگ شیرین ودلنشین باشد.

وامادرمورد خود مارچ گفت که مرگ سر نوشت او نبود. بایستی
طالع خودرا بدست آن پسر بسپارد. اما آن پسر چیزی بیش از آن طلب
می کرد. او میخواست که مارچ بی دفاع وبی مانع خودرا تسلیم او کند
و در او غرقه شود . اما او میخواست مانند زنی بر آخرین سنگ
مسافت نما به تماشا بنشیند ومیخواست ببیند، بداند وبفهمد. میخواست
تنها باشد وهنری در کنارش.

واما هنری ! نمیخواست مارچ دیگر چیزی را تماشا کند یا
بنگرد ویا بفهمد میخواست روح زنانه او را، درست آنگونه که چهره
زن شرقی در حجاب پوشانده می شود، در نقاب ببوشاند. ازاومیخواست

خود را تسلیم کند. هنری میخواست روح آزاد او را به خواب غفلت برد. میخواست تمام کوشش او و آنچه را علت وجودی اوست از او بگیرد. او را وادار به تسلیم و رضا کند و کور کورانه از تمام آگاهی پایدار و ثابت خود بگذرد و آنرا نادیده انگارد. میخواست هوشیاری او را سلب کند و او را زن خود فقط زن خود سازد.

و مارچ بسیار خسته بود. چنان خسته که گوئی کودک بود و میخواست بخوابد اما با خواب می‌جنگید گوئی خواب همانا مرگ بود. بنظر می‌رسید که چشمهایش را با کوششی مدام و تنشی پیاپی باز نگاه می‌داشت تا بیدار بماند. بایستی بیدار می‌ماند. بایستی می‌دانست و بایستی می‌دانست و مشاهده و داوری می‌کرد و رای می‌داد و بایستی زمام زندگی خویش را در دست خود نگاه می‌داشت و تا پایان زنی آزاد و مستقل باقی می‌ماند اما او چنان خسته و فرسوده بود، چنان خسته از همه چیز و خواب نزدیک می‌نمود. و چنان آرامش و سکونی در وجود هنری بود.

باز هم آنجا در مقامی رفیع بر صخره‌های متروک و وحشی کورنوال باختری نشسته بود و به دریای باختر می‌نگریست چشمهایش را گشاده‌تر و گشاده‌تر کرد. پیش بسوی باختر به جانب کانادا، آمریکا. بایستی می‌دانست و بایستی می‌دید و بایستی به آنچه در برابرش بود توجه می‌کرد. هنری در کنارش نشسته بود و به مرغان نوروزی (یا عو) خیره شده بود و افسردگی در میان ابروانش و ناراضماندی در چشمهایش مشهود بود. دلش می‌خواست مارچ بخواب رود تا در وجود او آرامش

یابد. ولی باز مارچ آنجا بود و از تلاش برای بیدار آمدن می‌مرد و جان می‌کند. اما او نمی‌بایست بخواب رود نه هرگز نباید. گاهی هنری تلخ در این اندیشه بود که بایستی مارچ را رها کرده باشد و بحال خود گذاشته باشد. هرگز نمی‌بایست بنفورد را کشته باشد. باید می‌گذاشت که مارچ و بنفورد یکدیگر را بکشند.

اما این ناشکیبائی بود و او نیز خود می‌دانست. در انتظار بود تا بسوی غرب رود. رنج و درد می‌کشید می‌خواست انگلستان را ترک کند و مارچ را با خود ببرد و این کرانه‌ها پشت سر گذارد. می‌پنداشت که بهنگام گذر از دریاها و ترک انگلستان که چنین از آن نفرت داشت که گوئی او را نیش زده و مسموم کرده بود مارچ نیز سرانجام چشم‌هایش را ببندد و بخوابد و خود را تسلیم او کند.

و آنگاه هنری او را در کنار خود خواهد داشت و سرانجام زندگی خود را. باخشم حس می‌کرد که هنوز زندگانی مورد پسند خود را بدست نیاورده است و هرگز بدست نخواهد آورد مگر اینکه مارچ تسلیم او شود و بخواب رود. آنگاه می‌تواند زندگی خود را بعنوان يك مرد و جنس نر آغاز کند و او نیز بعنوان يك زن و جنس ماده و آنگاه دیگر این کشمکش و تنش جانکاه در کار نخواهد بود. و مارچ دیگر فرد یازنی آزاد با مسئولیت و وظیفه يك مرد نخواهد بود. نه حتی وظیفه روانی خویش را نیز می‌بایستی تسلیم او کند.

هنری این را می‌دانست و سرسختانه در برابرش ایستادگی میکرد و در انتظار لحظه تسلیم بود. وقتی در میان تخته سنگ‌های کنار دریا نشسته

بودند هنری گفت:

«درست همان لحظه‌ای که روی دریاها بسوی کانادا راه افتیم

حال تو نیز بهتر خواهد شد.»

مارچ به‌افق دریا نظر دوخت گوئی واقعی نبود. حقیقت نداشت

بعد باهمان نگاه عجیب مداوم کودکی که باخواب در کشمکش است

به‌اونگاه کرد و گفت:

«آیا بر استی بهتر خواهم شد:»

آرام در جواب گفت: «آری»

پلکها باحرکتی کند روی هم افتادند و خواب آنها را سنگین

کرد و به‌دیوار بی‌خبری کشاند اما بازهم پلکها را بالا کشید و ناز کرد

تا بگوید:

«بله ممکن است. کسی چه می‌داند. من هم نمی‌دانم. نمی‌دانم آن

دیوار چگونه خواهد بود.»

هنری بالحنی دردناک گفت: «کاش می‌توانستیم زودتر برویم.»

پایان



ژوان رولفو

بسال ۱۹۱۸ در اسپانیا متولد شد از نویسندگان فروتن و باارزش است و برخلاف اغلب نویسندگان مجذوب پایتخت نشد و زادگاه خود جالیسکورا برای زندگی برگزید تا در آنجا به نویسندگی پردازد. بازده ادبی او بسیار و بزرگ نیست اما آنچه نوشته است ارزش بسیار دارد. مجموعه داستانهای کوتاه *EL LLANO ENLLAMAS* و داستانی بنام *Pedro Paramo* از آثار اوست داستانهای او بیشتر درباره حوادث انقلابات ۱۹۱۹-۱۹۱۰ است داستان *Pedro Paramo* مربوط به زندگی و سقوط *Cacique* اربابان و مالکین محلی است. در داستانهایش بیشتر دهکده های پرملال و غبارآلود و ساکنین آنها تجسم یافته اند او در مورد روانشناسی دهقانی بینش و دانش ژرفی دارد.

تالپا

ناتالیا خود را در آغوش مادرش انداخت و مدتی گریست. آرام
هق هق میکرد. اشکهایش را چند روز نگهداشته بود. وقتی به
زوزنتلا باز گشتیم و چشمش به مادرش افتاد تازه احساس کرد نیاز به
تسلی خاطر داشته است.

در آن ایام پر مشقت که میخواستیم تانیلورا در حفره‌ای درس-
زمین تالپا بخاک بسپاریم کسی نبود بما کمکی دهد و فقط من و او نیروی
خود را رویهم ریختیم و بادست زمین را کندیم و گوراورا آماده کردیم
و در این کار شتاب داشتیم زیرا میخواستیم تانیلو را در گور پنهان
کنیم تا از بوی نفسش که سرشار از مرگ بود کسی متوحش نشود
در آن ایام ناتالیا حتی قطره اشکی هم نریخت و آه‌وزاری نکرد.

وبعد از آن نیز در راه برگشت که شب راه می‌بیم و دیدیم و آسایش نمی‌شناختیم و کورمال کورمال و خواب آلوده با کامهائی که گوئی ضربه‌هائی بر گور تانیلو بود ره‌میسپردیم بنظر میرسید که ناتالیاسخت خوددار شده باشد تا شور و اضطراب درونش را بدست فراموشی سپارد. اما در این مدت نیز سرشك از دیده‌او نریخت .

اکنون نزد مادرش آمده بود تا گریه سردهد . آمده بود تا فقط او را ناراحت کند و به او نشان دهد که ناراحت است و رنج می‌برد . همه را ناراحت کرد زیرا من نیز گریه‌های او را درون خود احساس کردم. گوئی گناهانمان را بیرون میریخت .

حقیقت این بود که ما بآدمت خود تانیلو ساعتوز را کشتیم - من و ناتالیا - او را به تالپا بردیم تا در آنجا بمیرد . و مرد . میدانستیم نمیتواند این سفر دراز را تحمل کند اما وجود این بآدمت خود او را کشان کشان بردیم در حالیکه میدانستیم با این کار به هستی او پایان می‌دهیم .

فکر رفتن به تالپا قبل از اینکه بمغز کسی خطور کند از ذهن او گذشته بود و برادرم تانیلو خودش چنین پیشنهاد کرد و تقاضا کرد او را به تالپا ببرند . سالها یعنی از همان روزی که از خواب بیدار شد و دید بردست و پایش تا ولهائی ارغوانی نمودار شده‌اند و بعدهم تا ول به زخم تبدیل شد و از آن بجای خن‌ماده زردی مانند صمغ جاری شد و آب غلیظی از آن می‌چکید از همان زمان بما میگفت که اگر نتواند بر این

درد درمانی بیابد تاچه حد متوحش خواهد شد . بهمین سبب می خواست با کره تالبا را زیارت کند تا شاید عذرا بانگاهش زخمهای او را التیام بخشد گرچه میدانست تالپا دوراست و می بایست این راه دراز را در در آفتاب و شبهای سرد ماه مارس طی کند ولی باوجود این دلش میخواست به آنجا رود تا شاید این با کره کوچک به او دژی برای درمان دردی که هیچگانه شفایافت بدهد . عذرا میدانست چگونه درد را شفا دهد و پلیدی را پاکیزه سازد . و همانند دشت و دمن که با باران باطراوت میشوند به همه چیز باردیگر تازگی بخشد زمانی که آنجا رسد و در برابر او قرار گیرد بیماریش پایان میابد و دیگر از چیزی صدمه نمیبیند و چیزی به او آسیب نمیرساند . آری تانیلو چنین می پنداشت .

من و ناتالیا پیشنهاد او را بجد گرفتیم تا او را به تالپا ببریم . من مجبور بودم با او بروم زیرا تانیلو برادرم بود . ناتالیا نیز مجبور بود برود چون زنش بود . باید بهار کمک میکرد دست او را میگرفت و در راه تالپا و شاید در بازگشت از آن و یا آن ایام که امید تانیلو را کشان کشان بسوی تالپامی آورد او را بردوش می برد .

میدانستم ناتالیا در خیال چه می پروراند چیزی در باره او میدانستم فی المثل میدانستم که رانهای گوشه‌تالو که چون سنگ در آفتاب نیمروز سفت و گرم مینمود مدتها بی یار مانده‌اند . بارها با هم بودیم اما همیشه سانیلو ما را از هم جدا میساخت . حس میکردیم که دستهای

متورم او مارا از هم جدا میکند و ناتالیا رامیبرد تا از او مراقبت کند و بنا بر این تا وقتی زنده بود وضع چنین مینمود .

اما کنون ناتالیا از آنچه رخ داده بود پشیمان بود و من نیز . اما این حادثه مارا از ندامت باز نخواهد داشت و به ما آرامشی نخواهد بخشید ما را آرام نخواهد گذاشت . تا نیلوی بهر حال میمیرد زیرا عمرش به پایان رسیده بود و رفتن به تالپا هیچگونه سودی نداشت زیرا بهر حال از میمرد چه اینجا و چه آنجا . شاید اگر اینجا میماند دیرتر میمرد . رنجی که در این سفر تحمل کرد و خون بسیاری که از او رفت و بخب خدمش و چیزهای دیگر زودتر بهلاکت رسید . فقط بدبختی این بود که من و ناتالیا او را به تالپا بردیم بویژه آنگاه که او دیگر سفر را بیهوده مینداشت و از ما خواست او را بخانه باز گردانیم . ولی ما با او گفتم که دیگر نمیتوانیم باز گردیم و او را کمک کردیم تا روی پای خود بایستد و به راه ادامه دهد .

به او میگفتم «تالپا نزدیک است نزدیکتر از نرونتلا است» اما برآستی خیلی دور بود و هنوز هم دورتر باید روزها را پشت سر میگذراندیم تا به آنجا برسیم .

ما میخواستیم او بمیرد از لحظه ای که نرونتلا را ترک کردیم و هر شبی را در جاده گذراندیم تنها آرزوی مرگ او را میکردیم و این بود آنچه ما میخواستیم .

آن شبها را خوب تیاد دارم ابتدا اطراف خود را با سوزاندن

نیمسوزهای کاج روشن میکردیم وقتی خاکتر بر آتش مینشست من و ناتالیا پناهگاهی میجستیم تا خود را از نور آسمان پنهان کنیم در انزوا و تنهایی دهستان دور از چشم تانیلو جایی را پیدا میکردیم و در تاریکی پنهان میشدیم این تنهایی ما را بسوی یکدیگر میکشاند . تاریکی شب ناتالیا را در بازوان من مینهاد و این خود برایش آرامشی بیار میآورد . احساسی داشت . راحت مینمود و همه چیز را فراموش میکرد و بعد ناگهان در حالیکه تمام وجودش در احساسی آرامش بخش غوطه ور شده بود بیدار میشد .

اغلب زمینی که روی آن میخوابیدیم گرم بود و بدن ناتالیا بزودی با گرمای زمین ملتهب میشد از خواب بیدار میشدیم دستهای من بجستجوی او میرفت و بر آتش پاره‌ای که ناتالیا نام داشت در حرکت بود . ابتدایم و سپس با فشار او را خرد میکرد چنانکه گوئی خون از جسمش بیرون میآورد . و باز هم تکرار میشد و تکرار میشد ، شبی پس از شب دیگر . تا اینکه بامداد فرامیرسد و نسیم سرد لیب بدنهای ما را خاموش میکرد این است آنچه من و ناتالیا وقتی تانیلو را به تالیا میبردیم تا عذرا او را شفا دهد انجام دادیم .

اکنون همه چیز پایان یافته است و تانیلو از زنجیر زیستن رها گشته است و دیگر نمیتواند در باره تقلا و کوششی که برای زیستن کرد چیزی بگوید . بدن مجروحی داشت و از هر منفذی چرک بیرون میآمد زخمهای بزرگی داشت که آرام سر باز میکرد و بوی تعفن میداد و ما را بو حشپ می انداخت .

اکنون او مرده است همه چیز شکل دیگری بخود گرفته است.
ناتالیا برایش گویه سر میدهد گوئی تانیلو از آرامگاه خود او را
می بیند و ندامت و پشیمانی را که بر خود تحمل کرده است میفهمد و
میداند ناتالیا میگوید در این چندروز مدام چهره تانیلو را در نظر
داشته است البته این تنها چیزی بود که بدرد ناتالیامیخورد. این تنها
چهره تانیلو بود که همیشه خیس عرق بود و کوشش او برای تحمل درد
بجائی نرسید تا اینکه مرد و در درهایش کرد. احساس میکرد تانیلو
به او نزدیک تر میشود و خود را در زلف او پنهان میکند و با صدائی نامفهوم
از او یاری میطلبد. میگوید که تانیلو گفته است که سر انجام شفا
یافته است و دیگر رنج نمی کشد. و این جمله را از دهان تانیلو
شنیده است « میتوانم اکنون باتو باشم بمن کمک کن تا بتوانم با
تو باشم».

ماتالبارا ترك کرده بودیم و او آنجا در زیر خروارها خاک مدفون
شده بود گوری که برایش کندهیم پرشیا بود.

ناتالیا از آن به بعد مرا فراموش کرد چشمهایش پیش از این
درخششی داشت چون بر که ای مینمود که مهتاب بر آن تابیده باشد اما
اکنون ناگهان روشنی چشمها زوال پذیرفت و نگاهش تیرگی یافت
چنانکه گوئی با گل آلوده شده بود بنظر میرسید که دیگر چیزی را
نمی بیند آنچه برایش وجود داشت همان تانیلو بود که در حیاتش از او
مراقبت میکرد و وقتی مرد او را زیر خاک کرد.

بیست روز طول کشید تا راه اصلی نالپارا یافتیم تا آن زمان ما هر سه با هم میرفتیم و در راه جز ما کسی نبود و از آن پس به افرادی که از هر سو بجانب نالپا میشتافتند پیوستیم آنها نیز مانند ما در این جاده وسیع همانند جریان آب رودخانه راه افتاده بودند و میرفتند و ما را نیز بجلو میراندند از هر سو پیش و میراندند و گویی ما را نیز با خود بجلو میبردند در رشته انبوه گردوغبار محصور شده بودیم از این رفت و آمد مردم غبار سفیدی مانند ذرات خاشاک ذرت از روی زمین برپا می‌ساست بالا می‌آمد و باز بر زمین مینشست اما باحرکت پادوباره بهوا برمیخاست و همیشه این توده رشته مانند غبار زیر پای ما و بر فراز سر ما بود و بر فراز کوه خاك نیز آسمان بی‌ابروتهی همراه این گردوغبار وجود داشت . اما غبار سایه‌ای نمی‌افکند .

از روی اجبار چشم انتظار فرارسیدن شامگاه بودیم تا از نور خورشید و همچنین گرد و نور سپید فام جاده آسوده شویم . سپس ایام درازتر و درازتر شدند در حدود اواسط فوریه زنونتلا راترك گفته بودیم و اکنون که ماه مارس آغاز می‌شود خورشید زود می‌دمید و روز زودتر فرامیرسید هنوز چشم برهم نهاده بودیم که هوا روشن می‌شد و خورشید یعنی همان خورشیدی که يك لحظه پیش غروب کرده بود طالع می‌شد و ما را از خواب بیدار می‌کرد آن‌گاه که در میان توده آدمها راه می‌پیمودیم زندگی را بسیار نومید کننده و کند

میبنداشتیم مانند توده کرمهائی بودیم که زیر آفتاب میجنبیدیم و میلولیدیم و درانبوه تیره گرد و غبار که همه ما را در یک مسیر محدود و مجبور بحرکت میکرد پیچ و تاب میخوردیم و پیش میرفتیم. جمعیت ما را با خود میبرد چشمها همه جا بدنبال انبوه غبار بود با گردانبوه بر میخوردیم گوئی به چیزی نفوذ ناپذیر برخوردیم. و آسمان همیشه کبود همانند داغ کبود رنگی بود که ما را از همان بالا خرد میکرد و درهم میشکست. فقط هر گاه از رودخانه ای می گذشتیم غبار اوج میگرفت و با آسمان میرفت. ماهم سرهای تب آلود خود را که از غبار پوشید و سیاه شده بود در آب سبز فاز رودخانه فرو میگردیم و لحظه ای دود آبی فامی درست همانند بخاری که در هوای سرد از دهان بیرون میدهد از سرهایمان بر میخواست. اما کمی بعد دوباره در گرد و خاک ناپدید میشدیم و با گرد درهم می آمیختیم و یکدیگر را در برابر نور خورشید که بر همه میتابید جان پناه میشدیم و حفظ میکردیم.

شب نیز فرا خواهد رسید. در اندیشه شامگاه بودیم شب فرا خواهد رسید و فراغتی بدست خواهیم آورد اکنون مسئله گذراندن روز مطرح است و مسئله فرار از دمای خورشید بعد ماتوقف خواهیم کرد و بعدها. آنچه باید در این لحظه انجام دهیم این است که بدنبال گروه بیشمار افرادی مانند خود برویم و در پیشاپیش بسیاری دیگر مسئله این بود وقتی بمیریم فرصت کافی برای غنودن خواهیم داشت.

درواه اصلی بسوی تالپا من و ناتالیا و شاید هم خود تائیلو وقتی

بدنبال دسته راه میرفتیم به این فکر بودیم که پیش از معجزه به حضور
عذرا برسیم .

اما تانیلو بدتر شد . دیگر نمیتوانست و نمیخواست راه برود
پوست پایش تر کیده بود و از آن خون میریخت . او را مداوا کردیم
و بهتر شد اما با وجود این دیگر نمیخواست به سفر ادامه دهد . تانیلو
گفت « من همینجا مینشینم چند روزی میمانم و سپس به وترونتلا
میروم »

امامن و ناتالیا این را نمیخواستیم بین ما رابطه‌ای وجود داشت
که نمیکذاشت برای هر تانیلویی احساس همدردی و محبتی داشته
باشیم میخواستیم با او به تالیا برسیم زیرا هنوز عمری از او باقی مانده
بود . وقتی ناتالیا پای او را بالکل شست و تمیز کرد و به او اطمینان داد
که فقط با کره تالیا او را شفا خواهد داد و برایش درمانی خواهد یافت .
عذراهای دیگری هم بودند اما تنها عذرای تالیا بکار می آمد و
از دستش کاری ساخته بود . ناتالیا اینگونه تانیلورا متقاعد کرد .

و سپس تانیلو گریه سرداد و سرشکش در میان عرقی که بر
صورتش نشسته بود شیری بوجود آورد و خویش را برای شرارتهايش
نفرین کرد . ناتالیا با شال کردن اشکها و علامتی را که اشک بر چهره
او بجا گذاشته بود زود و من و ناتالیا او را از زمین بلند کردیم تا پیش
از اینکه شب فراسد بتواند لحظه‌ای بیشتر راه برود .

او را با خود میکشیدیم و میبردیم تا به تالیا رسیدیم . در روزهای

آخر مانیز احساس خستگی میکردیم پنداشتی کمرمان دو نامیشود.
کوئی چیزی مارا از رفتن باز میداشت و بر ماسنگینی میکرد. تانیلو
بارها زمین میخورد او را بلند میکردیم و گاهی نیز او را بردوش خود
میبردیم. مانیز خیلی ناتوان شده بودیم و دیگر قادر به راه پیمودن
نبودیم. اما مردم در جوار ما راه میپیمودند و ما را مجبور میکردند تندتر
راه برویم.

شب هنگام که جمعیت غوغاگر آرامش را پذیرا میشد در همه جا
بطور پراکنده آتش زبانه میکشید و نور میپراکند زائرین گرد نور
جمع شده بودند و دستها را چون صلیب به آسمان بلند کرده بودند و
به آسمان تالپا چشم دوخته بودند و ورد میخواندند باد صدای آنها را با
خود میآورد و میبرد و سرانجام صداناله واحدی بوجود میآمد. کمی
بعد همه چیز آرام میشد. در نیمه های شب میشیندیم که کسی در آن دور
دست میخواند آنگاه چشمهایمان بر هم میآمد و بی آنکه بخواب رویم در
انتظار طلوع آفتاب می ماندیم.



در حالیکه سرود نیایش صبحگاهی را میخواندیم وارد تالپا
شدیم.

در نیمه فوریه شهر خود را ترك کرده بودیم و در آخرین روزهای
ماه مارس آنگاه که بسیاری از مردم به دیار خود باز میگشتند به تالپا

رسیدیم علت این بود که تانیلو میخواست بایاضت بکشد و آئین توبه را بجای آورد وقتی گرداگرد خود افرادی را دید که بر گهای گلابی خاردار را مانند ردای بی آستین بخود آویخته بودند او نیز بفکر افتاد کاری کند پاهای خود را با آستین پیراهن محکم بهم بست تا اینکه گامهایش دردناکتر شود میخواست حتی تاجی از خار بر سر گذارد. کمی بعد چشمهای خود را با پارچه بست و در آخرین قسمت جاده روی زمین زانو زد و درحالیکه دستها را به پشت صلیب کرده بود با زانو راه میرفت و این موجود یعنی برادرم تانیلو ساعتوز که باضماذ و لخته های خون سیاه پوشیده شده بود و بوی لاش مرده میداد به تالپارسید.

بی هیچ انتظار او را در میان رقاصان و پای کوبان مشاهده کردیم نمیدانستیم چه شده است دایره زندگی بزرگی در دست گرفته بود و با پای عریان میرقصید و پایکوبی میکرد. مینمود که کاملا از خود بیخود شده است و دردی را که مدتهای مدید تحمل کرده بود بدور افکنده است و گویا برای بیشتر زیستن آخرین کوشش و تلاش خود را انجام میداد.

شاید بادیدن محفل رقص و پایکوبی بیاد ایامی افتاده بود که همه ساله به تولیمان میرفت و به نماز نه روزه صاحب عصر میپرداخت و تمام شب را پایکوبی میکرد تا اینکه مغز استخوانش درد میگرفت و احساس ضعف میکرد اما خسته نمیشد. شاید این دوران را بیاد آورده بود.

میسواست قدرت دیرین خود را زنده سازد.

من و ناتالیا او را در این حال نظاره کردیم. سپس دست بلند کرد و خود را بزمین انداخت دایره‌زنگی هنوز در دستهای بخون‌آغشته‌اش صدامیکرد او را کشیدیم و بردیم تا زیر دست و پا له نشود رقص و پایکوبی بسرعت ادامه می‌یافت و هیچکس متوجه زیر پای خود نبود ما او را از این خطر نجات دادیم .

با او به کلیسا رفتیم مانند آدم افلیج او را بدوش کشیدیم ناتالیا او را وادار کرد در جلو شمایل زرین عذرای تالیا زانو بزند تا نیلو نیایش را آغاز کرد قطره اشک درشتی که از ژرفای درونش سرچشمه گرفته بود فروچکید و شمعی را که ناتالیا در دست او گذاشته بود خاموش کرد. اما متوجه نشد شمعها در اطراف میسوخت و او را از آنچه در برابر و در جوارش میگذشت بی‌خبر می‌ساخت. با همان شمع خاموش به نیایش و دعا ادامه داد بلند دعا میخواند تا خود بداند که نماز میگزارد. اما این تلاش و کوشش او نیز بی‌نتیجه بود و اثری نبخشید. بهر حال آنجا جان سپرد .

... «ازدلهای ماهمان لابه‌ای که آکنده از درد و رنج است بسوی او میرود. زاری و لابه بسیار همراه با امید. عذرای رحیم نه لابه‌ها و نه اشکهای ما را نادیده نخواهد گرفت زیرا او نیز همراه ما رنج متحمل میشود. میداند چگونه لکه‌ها را از دل ما بزدايد تادل ما نرم و پاک کرد تا شایسته رحم او و خیر و بخشش او شود. عذرای ما - مادر ما

خطای ما را بر گردن خویش میگیرد میخواهد ما را بادست خود نجات دهد تازند گانی ما را آسیب نرساند . در اینجا او نزدیک ماست خستگی ما و بیماری ما و بیماری اندام نرم و زخم دارو شفاعت خواه ما را درمان و تسکین خواهد بخشید. میدانند که هر روز ایمان ما محکمتر خواهد شد زیرا این ایمان بر پایه قربانی و نذرو نیاز استوار است.»

این بود آنچه کشیش بالای منبر گفت و بعد که سخنش پایان یافت مردم ناگهان مانند انبوه زنبورهای وحشت زده ورد خواندند و دست به دعا برداشتند . اما تانیلو حرفهای کشیش را نشنید - آرام گرفته بود سرش را بر زانوهایش سنگینی میکرد وقتی ناتالیا شانه او را تکان میداد تا از جا بلند شود متوجه شد که مدتی پیش جان سپرده است.

خارج از کلیسا صدای پایکوبی و طبل و فلوت بادی و ناقوس درهم آمیخته بود، اندوه بر من چیره شد. از یک سو تمثال عذرا در حال تبسم و مردمی که زنده بودند و از جانب دیگر تانیلو بار سنگین غم بردوش ما نهاده شد.

اما او را آنجا بردیم تا بمیرد . و این است آنچه نمیتوانم فراموش کنم .

ماهر دو اکنون در زرتو تلا هستیم. بی او باز گشته ایم مادر ناتالیا

نیز از من نمیپرسد با برادرت چه کردی و چه شد تا تالیا سر بر شانه او گذاشته است و می‌گوید و از آنچه بر او گذشت داد سخن میدهد.

و من میپندارم که گوئی به هدفی نرسیده‌ام لحظه‌ای اینجامیمانم تا ییاسایم و آنگاه سفر آغاز کنم البته نمیدانم بکجا ولی باید براه ادامه دهم زیرا در اینجا پیوسته نادم و پشیمان خواهم بود و خاطره تانیلو نیز دور نخواهد شد.

شاید از یکدیگر هراسان شده‌ایم وقتی تالیا را ترک کردیم دیگر سخن نگفتیم شاید مفهوم آن این باشد که ما هر دو جسد تانیلو را نزدیک بخود احساس میکنیم مینگریم که تانیلو در نمد پیچیده شده است و توده مگس‌های آبی رنگ درون و بیرون آن نشسته‌اند و وزوز میکنند و گوئی صدای خرخر او بگوشمان میخورد و صدا از همان دهانی بیرون می‌آید که ما نتوانستیم آنرا بهم آوریم و ببندیم و مینمود که باز هم می‌خواهد بدون جان نفس بر آورد. جسد تانیلویی که دیگر آزار نمی‌بیند و بنظر میرسد با دست و پای بسته و چشمهای باز که بمرک خود مینگرد باز هم درد میکشد و اینجا و آنجا از زخمهایش آب زرد رنگی بیرون می‌آید و بوی گند و تعفن همدجا پراکنده میشود. گویی عسل تلخ در خون انسان آب میشود و این بوی گند نیز بادم فرو بردن در دهان احساس میکردد.

شاید همین بود - تانیلو را در گورستان تالیا بخاک سپردیم و بر گورش خاک و سنگ ریختیم تا جانوران وحشی او را از زیر خاک بیرون نکشند.

ویلیام سارویان

ویلیام سارویان بسال ۱۹۰۸ در کالیفرنیا متولد شد پدر و مادرش ارمنی بودند از سن هشت سالگی کار روزنامه فروشی را آغاز کرد وقتی بسن سیزده سالگی رسید دیگر تصمیم خود را درباره نویسنده گی گرفته بود و بر آن شد تا این حرفه را پیشه سازد پس از اینکه در پانزده سالگی مدرسه را ترك کرد برای امرار معاش خود به کارهای بسیاری دست زد و بعدها با انتشار داستانهای کوتاه شهرتی بدست آورد نخستین داستان کوتاهش در سال ۱۹۳۴ منتشر شد و برایش نامی کسب کرد. او داستان بلند و نمایشنامه نوشته است اما بعنوان نویسنده داستانهای کوتاه مشهور است.

تابستان اسب سفیدزیا

روزی از روزهای خوش دیرین وقتی نه‌ساله بودم و جهان شکوه
و جلال خیال‌انگیزی داشت و زندگانی هنوز رویائی اسرارآمیز و
مسرت‌بخش بود، پسرعمویم مراد ساعت چهار بامداد بخانه من آمد و
به در اطاق را کوبید و مرا بیدار کرد. همه جزمین او را آدمی احمق
می‌پنداشتند مرا به اسم خواند «ارم. ارم»

از بستر بیرون جستم و از دریچه اطاق به بیرون نظر دوختم.
آنچه را امیدیدم باور نمی‌کردم.
هنوز صبح نشده بود و باد میدن روز در گوشه وزوایای جهان بقدر
کافی نور وجود داشت.
پنداشتم خواب می‌بینم.

مراد پسر عمویم براسب سفید زیبائی نشسته بود.
سرم را از دریچه بیرون بردم. بزبان ارمنی گفت «بله اسب
خواب نمی بینی» اگر میخواهی سوارشوی زودبیا.
می دانستم که مراد بیش از دیگران که اشتباهاً بدین جهان
افکنده شده اند از زنده بودن لذت می برد ولی این ورای باور من بود.
از يك طرف خاطرات دوران کودکی من خاطراتی درباره اسب
و اولین آرزوها آرزوی سوار شدن براسب بود. برایم بسیار شگفت آور
بود. از طرف دیگر ما فقیر هم بودیم. و بدین سبب نمی توانستیم آنچه را
می بینیم باور کنیم.

ما فقیر بودیم، پول نداشتیم - همه قبیلها فلک زده و فقیر بودند.
تمام وابستگان خانواده کارو قلا نیان در این دنیا بوضع رقت بار
شگفت انگیز و مسخره ای می زیستند هیچکس نمیدانست از کجا پول
بدست می آوریم تا شکم خود را سیر کنیم. حتی پیر مردان قوم نیز از
این امر بی خبر بودند. مهمتر از همه به شرافت و پیا کدانی مشهور
بودیم. نزدیک به یازده قرن به این خصلت و خصوصیت معروف شده بودیم
قرنها همه ما را شریف و پیا کدامن می دانستند. حتی وقتی که ثروتمندترین
فرد این جهان بودیم. اولاً مغرور بودیم، ثانیاً شرافتمند و بالاتر از همه
به نیک و بد اعتماد داشتیم هیچیک از ما در این جهان از کسی بهره کشی
نمی کرد تا چه رسد به دزدی.

در نتیجه گرچه میتوانستیم اسب شکوهمند زیبارا به بینم، بوی

آنرا بشنوم و حتی دمزدن آنرا احساس کنم. ولی نمی توانستم باور کنم که اسب بامراد یا عذرا خانواده ما چه خواب و چه بیدار ربطی داشته باشد. چون میدانستم مراد نمیتواند این اسب را خریده باشد و اگر هم بگوید که آنرا خریده است مسلماً آنرا دزدیده است ولی نمیتوانستم باور کنم که او این اسب را دزدیده باشد.

هیچیک از افراد خانواده کاراقلانیان نمیتوانستند دزد باشند. ابتدا به پسر عمویم و بعد به اسب خیره شدم. در هر دو سکوت و طنز پرهیز کارانه‌ای وجود داشت که از طرفی مرا مسرور میساخت و از جانب دیگر مرا می ترساند.

گفتم «مراد این اسب را از کجا آورده‌ای؟»

گفت «اگر میخواهی سوار بشوی، زود از دریاچه پائین بیا.» درست بود. اسب را دزدیده بود. دیگر شکی در این باره نداشتم مراد آمده بود مرا به سواری دعوت کند.

در نظرم چنین می نمود که دزدیدن اسب، آنهم برای سواری مثل دزدیدن چیزهای دیگر مثلاً دزدیدن پول نبود. چون شاید در نظرم این دزدی بشمار نمی آمد. اینطور که من و مراد به اسب سواری علاقمند بودیم، این عمل نیز برایمان دزدی بحساب نمی آمد. مگر اینکه بفروشیم و میدانستیم که هیچگاه آنرا نخواهیم فروخت.

گفتم: «بگذار لباس بپوشم.»

گفت: «بسیار خوب، ولی زود باش.»

در لباسهایم فرورفتم و از دریچه به حیات جستم و پشت سر مراد روی اسب پریدم .

در آن سال در کنار شهر در خیابان **والنت** زندگی میکردیم . در پشت خانه ما دهکده‌ای بود .

تا کستانها ، بوستانها و جاده‌ها در آنسوی خانه قرار داشت . در مدتی کمتر از سه دقیقه بنیابان **اولیو** رسیدیم و آنگاه اسب شروع به یورتمه رفتن کرد . هوا باطراوت و خوب بود . احساس سواری و حرکت اسب شکفت انگیز بنظر میرسید .

پسر عمویم مراد که از احمق‌ترین افراد خانواده ما بحساب می‌آمد . شروع به آواز خواندن کرد . البته آواز نه ، بلکه نعره و عربده . در هر خانواده‌ای يك رگ دیوانگی هست و مراد نسل طبیعی این رگ دیوانگی و حمق در خانواده ما بود . قبل از او خسرو عمویم مرد تنومند و کله‌داری بود . موهای سیاه و سبیل‌های دراز داشت و در دره سان جاکین می‌زیست . خوی تند و آتشینی داشت . بقدری بی‌حوصله بود که باغرش خویش همه را از سخن گفتن باز می‌داشت ، برای او اهمیت نداشت که شخص درباره چه چیزی حرف می‌زند . تنها چیزی که جواب می‌داد ، این بود : « چیزی نیست ، اهمیتش نده . »

يك روز پسرش آراك دوان دوان از هشت محله گذشت و به دکان سلمانی که پدرش در آنجا سبیل‌های خود را صاف میکرد ، آمد و باو گفت که خانه آتش گرفته است . خسرو از روی صندلی برخاست و

فریاد زد:

«چیزی نیست، اهمیتش نده.» سلمانی گفت «ولی پسر ت میکوید
خانه آتش گرفته است.»

خسرو باز فریاد زد: «کافی است. گفتم چیزی نیست.»
مراد پسر عمویم نیز نسل طبیعی این مرد بحساب می آمد. گرچه
پدر مراد، یعنی سهراب آدم فعالی بود.

خانواده ما چنین بود. فردی ممکن است از جهت پوست و گوشت
پدر فرزندش باشد. اما این بدان معنی نیست که از نظر روح و روان
نیز پدر او بحساب آید. پراکنندگی و تقسیم روحیه و خصوصیات مختلف
خانوادگی ما از آغاز متلون و درهم بود.

ماسوار بر اسب می رفتیم و مراد آواز میخواند. هنوز در قسمت
قدیمی دهستان بودیم. اسب هر چه تندتر و تندتر میدوید، مراد بمن
گفت که پیاده شوم، چون خودش میخواست تنها سواری کند.

گفتم: «بمن هم اجازه میدهی که تنها سوار شوم؟»

گفت: «باید این را از اسب پرسید. حالا پیاده شو.»

گفتم: «اسب بمن هم اجازه سواری خواهد داد؟»

گفت: «خواهیم دید. فراموش نکن که من با اسب آشنائی

دارم.»

گفتم: «هر آشنائی که تو با اسب داری من هم دارم. من هم راهش

را میدانم.»

گفت: «برای سلامتی خودت، امیدوارم که همیشه سالم باشی.
از اسب پیاده شو.»

گفتم: بسیار خوب، ولی یادت باشد. من هم باید به تنهایی بر اسب
سوار بشوم.» از اسب پیاده شدم.

مراد با پاشنه پا به تنه اسب کوبید و فریاد زد: اسب روی پای عقب
ایستاد و با سرعت دیوانه‌وار می‌دوید.

زیباترین منظره‌ای بود که تا کنون دیده بودم. مراد اسب را از
دشتی که در آن علفهای انبوه داشت. به جوی آبیاری برد و از آن عبور
کرد. پنج دقیقه بعد برگشت. مثل موش آب کشیده شده بود. خورشید
در آسمان بالامی آمد. گفتم حالا نوبت من است. مراد از اسب پائین آمد
و گفت: «سوار شو.» من پشت اسب جستم و برای لحظه‌ای ترسی را که
قابل تصور نبود، احساس کردم. اسب حرکت نکرد. مراد گفت: «منتظر
چه هستی؟ به شکمش لگد بزن. باید قبل از اینکه بیدار شوند و ما را
ببینند. اسب را سر جایش برگردانیم.» به شکم اسب لگدم. بار دیگر
شیهه کشید و صدا کرد و بعد هم شروع به دویدن کرد. نمیدانستم چکار
بکنم. اسب بجای اینکه از صحرا بسوی جوی آب برود، از جاده بسمت
تا کستان دوید و از آنجا روی تا کها پرید. قبل از اینکه از اسب بیافتم
از روی سه درخت تارك جست و بدویدن ادامه داد. مراد دوید و بطرف
جاده آمد و فریاد زد: «برای تو نگران نیستم. باید اسب را گرفت. تو
از آن طرف برو، من هم از این طرف. اگر نزدیک اسب رسیدی، نوازشش

کن تا من برس. من از پائین جاده رفتم و مراد ازدشت بسوی جوی
آب رفت.

یکساعت طول کشید تا مراد اسب را پیدا کرد و با خود آورد.
گفت: «خیلی خوب. بپر روی اسب. حالا دیگر همه دنیا بیدار
شده اند.»

گفتم: «خوب چه باید کرد؟»

گفت: «یا باید او را تا فردا صبح در جایی مخفی کنیم تا اینکه
سر جایش بر گردانیم.» هیچ نگرانی و اضطرابی نداشت. میدانستم او
را مخفی خواهد کرد و بجای خود باز نخواهد گرداند و بهر حال برای
مدتی اسب را نگاه خواهد داشت.

گفتم: اسب را کجا مخفی میکنی؟»

گفت: «جایی را بلد هستم.»

گفتم: «چه مدت است این اسب را دزدیده‌ای؟» ناگهان چنین
بنظرم آمد که مدتها صبح زود اسب سواری میکرد است و تنها امروز
صبح. چون میدانست من به سواری علاقمند هستم نزد من آمده است.

گفت: «چه کسی درباره دزدیدن اسب با تو صحبت کرده است؟»

گفتم: «کاری نداشته باش، چند روز است که بر این اسب سوار
میشوی. اینطور نیست؟»

گفت: «نه، فقط امروز سوار شده‌ام.»

گفتم: راست میگوئی؟»

گفت: البته اگر ما را بگیرند، باید راستش را بگوئی . من نمیخواهم هر دو دروغگو از آب بیرون بیائیم. آنچه تو میدانی همین است. امروز صبح اسب سواری را شروع کرده‌ایم.» من هم سخنان او را تأیید کردم. مراد اسب را آرام به سمت انبار تا کستان متروک که زمانی مایه افتخار زارعی بنام فتواجیان بود، برد. در انبار مقداری جو و یونجه خشک وجود داشت. با هم بسوی خانه براه افتادیم.

گفت: «اسب هیچگاه آرام و رام نیست. همیشه میخواهد وحشیانه بدود و سر کشی کند. اما همانطور که گفتم، راه کار را میدانم و میتوانم اسب را رام کنم تا آنچه میخواهم انجام دهد. اسبها زبان مرا می فهمند، پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «من اسبها را می شناسم و اعمالشان را می فهمم و درک میکنم.

گفتم: «درست، اما چه نوع تفاهمی و چگونه در کی؟»

گفت: «ساده و شرافتمندانه.»

گفتم: «ای کاش من هم میتوانستم به این تفاهم و درک دست یابم.»

گفت: «تو هنوز پسر کوچکی بیش نیستی. وقتی سیزده ساله

شدی، می فهمی.»

بخانه رفتم و صبحانه زیادی خوردم.

بعد از ظهر عمویم خسرو برای نوشیدن قهوه و دود کردن سیگار

بخانه ما آمد. در سالن نشست. سیگاری دود کرد و در حالیکه مزه مزه

می کرد، دهستان کهنه و قدیمی را بخاطر می آورد مهمان دیگری

سررسید . اوزار ع بود وجان بیرو نام داشت . آسوری بود و بعلت
تجرد و تنهائی زبان ارمنی رافرا گرفته بود.

مادرم برایش قهوه و توتون آورد . جان بیرو سیگاری پیچید و
آنها زیر لب گذاشت و دود کرد. بعد آهی غم افزا کشید و گفت: «اسب
سفیدم را که ماه گذشته دزدیده اند هنوز نیافته ام. نمی دانم چه شده
است؟»

خسرو کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد: «چیزی نیست. اسبی از
دست داده ای؟ آیا همه مازاد گاه و دیار خود را از دست نداده ایم؟ زاری
بر سر اسب چیست؟»

جان بیرو گفت: «برای آدمی شهر نشین مانند شما شاید چیزی
نباشد. اما برای ممیزی مثل من نداشتن اسب درد بزرگی است. ممیز
بدون اسب چه می تواند بکند؟»

خسرو غرید و فریاد زد: «اهمیت نداره.»

جان بیرو گفت: «تا اینجا ده میل راه آمده ام.»

خسرو فریاد زد: «خوب پا داری»

زارع گفت: پای چپم درد می کند و مرا عذاب می دهد.»

خسرو گفت: «بآن اهمیتی نده.»

زارع گفت: اسبم شصت دلار می ارزید.»

خسرو فریاد زد: تف توپول تف توپول.» از جا بلند شد و از خانه

بیرون خرامید و پرده حصیری را پشت سر خود انداخت .

مادرم گفت قلب رحیمی دارد. هوای وطن به سرش زده است -
مرد باین بزرگی.

زارع دورشد و من بخانه مراد دویدم.

زیردرخت هلو نشسته بود و بال آسیب دیده مرغ سینه سرخ
جوانی را که قادر به پرواز نبود، زخم‌بندی می‌کرد و با او حرف می‌زد.
رو بمن کرد و گفت: «چه خبر شده است؟» گفتم: «جان بیرو به خانه ما
آمده بود و اسبش رامی خواست. یکماه است که اسب او را آورده‌ای.
از تو تقاضا می‌کنم اسب را با او باز نگردانی تا من سواری را خوب
فراگیرم.»

گفت: «یکسال طول می‌کشد تا اسب سواری را یادگیری.»

گفتم: «می‌توانیم یکسال اسب را نگهداریم.»

مراد روی پای خود بالا جست و فریاد زد: «چه می‌گوئی؟ تو
یکی از افراد خانواده کاراقلانیان را به دزدی دعوت می‌کنی؟ باید اسب
بصاحب اصلی خود باز گردانده شود.»

گفتم: «چه وقت؟ گفت لااقل بعد از شش ماه پرنده رادر هوا
پرتاب کرد. مرغك سخت تقلا کرد. تقریباً دوبار بزمین افتاد. اما
بالاخره مستقیم در هوا پرواز کنان اوج گرفت.»

مدت دو هفته هر صبح زود من و مراد اسب را از مخفیکاه، یعنی
انبار تا کستان متروك بیرون می‌آوردیم و بر آن سوار می‌شدیم. هر
بامداد، وقتی نوبت سواری به من رسید، اسب از روی درختان انگور

و درختان کوچک می جست. مرا بزمین انداخت و فرار می کرد .
با وجود این امیدوار بودم که زمانی آنطور که مراد بر اسب سوار میشود
من نیز سواری را فراگیرم.

یکروز صبح وقتی از تاکستان متروک فتواجیان می گذشتیم،
به جان بیرو که بسوی شهر می رفت بر خوردیم.

مراد گفت: «بگذار با او صحبت کنم. من راهش رامی دانم و میدانم
چطور باید بازار عین حرف زد».

آنگاه به جان بیرو سلام کرد.

زارع اسب را با اشتیاق نگاه کرد و گفت:

«صبح بخیر پسران دوستان من. اسم اسبتان چیست؟»

مراد بزبان ارمنی گفت: قلب من.»

جان بیرو گفت: «جه اسم قشنگ و چه اسب قشنگی.»

می توانم سو کند بخورم که این همان اسبی که هفته های پیش از
من دزدیده اند، اجازه هست دهانش را نگاه کنم؟»

مراد گفت: «البته».

زارع به دهان اسب نظر دوخت و گفت:

«همان اسب خودم است. قسم می خوردم که اگر پدر و مادرتان
رانمی شناختم، ادعا می کردم که این اسب مال من است. شهرت و شرافت
و پاکدامنی خانواده شما برای من روشن و آشکار است. این اسب درست
لنگه و جفت اسب من است . آدم بدگمان ممکن است از چشم و دل

خود نیز اطمینان نداشته باشد. روزبخیر دوستان جوان.»

مراد هم به او روزبخیر گفت.

صبح روز بعد اسب رابه تا کستان جان بیرو بردیم و آنرا در انبار بستیم، سگها بدنبال ما راه افتاده بودند. اما هیچ سرو صدائی نمی کردند.

بمراد گفتم: «فکر می کردم سگها عوعو کنند.»

گفت: «البته بدیگری عوعومی کنند من می دانم چطور با آنها رفتار کنم.»

مراد دست های خود را بگردن اسب انداخت. بینی خود را به بینی او فشرد و او را نوازش کرد. آنگاه براه افتادیم.

بعد از ظهر همان روز جان بیرو از راه ممیزی به خانه ما آمد و

اسبی را که دزدیده شده بود و باز برایش آورده بودند بمادرم نشان داد و گفت قوی تر از همیشه است. رفتارش نیز بهتر شده. خدا را شکر.

عمویم خسرو که در اطاق نشسته بود با بی صبری فریاد زد:

«ساکت، ساکت، اگر اسبت را باز گردانده اند، مهم نیست.»

آلبر تو مور او یا

نام اصلی او آلبر توپین چرلی است. یهودی است و بسال ۱۹۰۷ در رم متولد شده است. پدرش معمار بود. در دوران کودکی زبانهای انگلیسی فرانسه و آلمانی را فرا گرفت بین سالهای نه تا شانزده از يك بیماری دائمی رنج می برد. نخستین داستانش در ۱۹۲۲ با سرمایه خودش منتشر شد. در اواخر سالهای قدرت فاشیسم کتابش ممنوعه شد و در نتیجه مقالات خود را به اسم دروغین نشر می داد. هنگام اشغال ایتالیا بوسیله نیروی هیتلری در کوهستانها پنهان شده بود. بعدها دستگیر شد و آمریکائیان او را آزاد کردند. اکنون در رم زندگی می کند و از نویسندگان معاصر ایتالیا است. کتابش بنام زنی از رم به زبانهای دیگر ترجمه شده است نمایشنامه نیز دارد، داستانهایش بیشتر زمینه

طبقه متوسط را داراست قهرمان داستانهایش بیشتر روشنفکران هستند. معتقد است که در جوامع بورژوازی این روشنفکران آدمهای ارزنده‌ای هستند زیرا با فکداران و صاحبان صنایع هیچگاه نمی‌توانند بریشه و علل اشیاء پی ببرند.



دل واپسی

آلبر تو مرا ویا

لورنزو ترمز کرد و بسمت جوانی که عقب اتومبیل نشسته بود
برگشت و گفت:

« خب. با من میای یا نه؟ میخای اینجا بمونی؟ »

جوان با تنبلی و خودخواهی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
« من که ابدأ. حتی آگر بمیرم. خودت می‌دونی »

لورنزو مدتی به ادنگاه کرد. رخسار جاذب تباه و سیه چرده‌اش
با چشمان نمناک، حالت زنانه، بینی کوتار و شهوانی. لبهای گوشتالو

و فریبنده‌اش در نظر لورنزو زنده می‌نمود و او را شکفت زده می‌کرد. چگونه پدر و مادر تا این حد بی‌توجه و از همه چیز غافل بوده‌اند؟ رخسارش گویای همه چیز بود. لورنزو در حالیکه ناراحت شده بود گفت: « لیونلو اگر می‌خواهی اینطور تغییر رفتار بدهی بهتر است نزد من نیائی. »

« اما قاضی عزیز پس باید چه کنم؟ »

« ممکن است سروکارت به زندان بکشد »

جوانک به او نگاه کرد و روی تشک اتومبیل لمید تقریباً دراز کشیده بود. سرش بطرف عقب بود و کردن نیرومندش از وسط کشفاف تابستانه‌اش بیرون آمده بود. سخنی نگفت. در پاسخ دادن به پرسشهای او رفتارش هیجان‌انگیز و ناراحت‌کننده می‌نمود. لورنزو پافشاری کرد و گفت « دست کم کسی باید بداند که تو چرا این کار را کردی؟ »

و باز هم سکوت برقرار شد. نگاه پسرک از میان مژه‌های بلندش گذشت و لورنزو را به هیجان آورد. پرسید « پس تو چرا نزد من آمده‌ای؟ »

این بار لیونلو اراده کرد سخن بگوید آرام اما بگونه‌ای توهین‌آمیز گفت « نزد تو آمدم زیرا تصور کردم بیشتر از دیگران قابل‌درک هستی و می‌توانی ناراحتی مرا حس کنی اما اگر این پرسشها را پیش کشی می‌فهمم که خطا کرده‌ام. »

« درجه کاری خطا کرده‌ای؟ »

« آمدن نزد تو »

لورنزو از اتومبیل بیرون پرید و در را محکم بست « بسیار خوب پس همین جا بمان تا من بروم و بر گردم » اما درست وقتی از جلو اتومبیل می گذشت دید که پسر با دست حرکتی سست که نشان پژوهش خواهی بود کرد. حتی حالت لمیده و بی حال خود را نیز تغییر نداد. لورنزو ایستاد و با تندی پرسید « و دیگر چه می خواهی؟ »

« سیکار. »

« بیا » لورنزو پاکت سیکار را بصورت او پرت کرد و به تالار وروی رفت. وقتی جلو آسانسور قرار گرفت از گوشه چشم چهره زنانه ای را دید که به اتومبیل او نزدیک شد و با لیونلو حرف زد. او را شناخت. او جیگلیولا خواهر لیونلو بود. با اینکه لیونلو رفتار و قیافه يك لات جوان حومه شهر را داشت ولی خواهرش با آن تن و بدن نرم که بویژه از قسمت تهی گاه زیاد می جنبید و دهانش که بسیار گشاد بود و پیشانی صاف و چشمان درشت گوئی تصور نمی رفت نوع زنانه او باشد. لورنزو جلو آسانسور درنگ کرد تا دختر بیاید. لورنزو دید که دخترك از قسمت مرمری درخشان تالار گام بر می دارد و می آید. در لباس کوتاهش نیم عریان می نمود گوئی لباسش از دستمال بریده و دوخته شده بود. شانه هایش را لخت و عریان نمودار می ساخت. بازو هایش نیز چنین بود. قسمت بالای سینه اش و ساق پایش نیز عریان بود. لورنزو متوجه آرایش موهای جیگلیولا شد و دید که پیشانی او بسیار کوتاه

است قسمت پائین صورتش نیز زیاد پهن بود «جیگلو وارد آسانسور شد
وبی آنکه سلام کند از لورنزو پرسید - «لیونلو چشمه؟ ناراحتیش چیه؟
چرا بالانمی یاد؟ و چرا در اتومبیل تو پنهان؟»
لورنزو بنوبت وارد آسانسور شه و در حالیکه در را می بست گفت
«لیونلو ناراحته .»

«حتما خودشو به درد سر انداخته ؟»

«آنهم چه چه در سری .»

«ولی راستی چکار کرده ؟»

«دختر زیرك اگر من به تومی گفتم اونوقت تمام رم با خبر

می شدند «

«فکرمی کنم بتونم حدس بزنم. لیلونلو و بیچه پسرهای دیگر
همیشه می گویند که باید کاری کرد تا یکنواختی زندگی در هم
شکسته شود .»

این کلمات راطوری بیان می کرد که گوئی چیزی را از سر
می خواند و این سبب شد که لورنزو با وجودیکه خودش را گرفته بود
لبخندی بر لب آورد .

لورنزو گفت «عجب که اینطور می گفتند؟»

«بله می گفتند کاری خواهیم کرد که همه روزنامه ها با آب و
تاب در باره اش بنویسند . من هم می خواستم با آنها بروم ولی مرا نبردند
می گفتند کارزنها نیست .»

آسانسور متوقف شد. آنها به يك راهرو وارد شدند کف راهرو از سنگ مرمر فرش شده بود و برق می زد. لورنزو بطرف دختر برگشت بازوهایش را گرفت و گفت «حالا بر حرفهای من خوب گوش کن اگر برادرت را دوست می داری نباید درباره آنچه هم اکنون بمن گفتی با کسی صحبت کنی.»

«اگر توهم مرا در جریان کار لیونلو قرار دهی و آنچه کرده است بمن بگوئی منم بکسی چیزی نخواهم گفت. در غیر اینصورت»

حرفش را تمام نکرد چون لورنزو بازوهای او را محکم گرفته بود و می گفت -

«مسخره بازی در نیار تو نباید چیزی بگوئی، همین و بس»
او را گرفته بود ولی دید که با حالتی دلخور به او نگاه می کند سپس با لحنی تقریباً چاپلوسانه گفت «این چه رفتاری است؟» و در این حال باشکمش حرکتی تریک آمیز کرد و از نزد او دور شد و گفت «رو بهمرفته لیونلو از دیگران مقاوم تر است و سازش کار نیست و اگر تو حرف نزدنی شاید موفق شوی. دست از مسخره بازی بردار.»

دختر با مسخره گفت «قاضی این چه نوع حرف زدنی است تو و کیل خانواده ما هستی» در باز شد و مستخدم آنها را به اطاق راهنمایی کرد.

کیلیا • مادر لیونلو با مرد کله تاس کوچک اندامی که متری در

دست گرفته بود و اینطرف و آنطرف می رفت حرف می زد وقتی به لورنزو نزدیک شد به او دست داد و گفت معذرت می خواهم باید با این مرد مبل فروش درباره روکش تابستانی مبلمانها حرف بزنم. يك دقیقه دیگر خدمت می رسم. لورنزو نمی دانست قبل از آمدن شوهرش با او صحبت کند یا نه اما زود تصمیم گرفت و پنداشت اگر زودتر حرفش را بهتر خواهد بود. چون همه کارهای خانه زیر نظر گیلیا قرار داشت. گیلیا روی مبل نشسته بود و با مبل فروش حرف می زد. او زنی بالا بلند و لاغر اندام بود لباس سیاه و خاکستری بتن داشت درست به زنان ثروتمند و خانه دار می ماند زلفش قهوه ای بود و چندتار موی سفید نیز در میان موها بچشم می خورد. چشم کبودش کوچک و گود بود و در ژرفای آن اخگری نا آرام شعله می زد چهره کشیده ای داشت ولی کمی متورم می نمود و شاید این تورم بعلت کوچکی بینی اش بود.

گیلیا سرانجام سمسار (مبل فروش) را مرخص کرد و آمد کنار لورنزو نشست و سخت سرگرم سخن گفتن شد. بیشتر در باره خانه و خانواده حرف زد و گفت که تمام وجودش را وقف خانه و خانواده کرده است و همیشه نگران افراد خانواده بوده است و این نگرانی او را از پا در آورده است. تند تند حرف می زد و جمله ای را به جمله دیگر می پیوست حتی گاهی جملات اصلا باهم ربطی نداشتند.

مثل آدم سیگاری بود که سیگاری را با ته سیگار قبلی روشن می کند شاید می ترسید لورنزو وسط سخنش بدود؟ و او نیز می دانست

چه می خواهد بگوید.

لورنزو چندبار اراده کرد جمله‌ای را بر زبان آورد حتی گفت «گیلیا گوش کن باید درباره بچه‌هایت درباره لیونلو با تو حرف بزنم» ولی هر بار در برابر دیواری از کلمات بیشمار قرار می گرفت و نمی توانست حرف خود را بزند. لورنزو آدم بسیار خود دار و صبور بود و جوانی آسوده داشت در زندگی او چیزی وجود نداشت که سبب تاسف و حسرتش شود و هیچگاه خود را سرزنش نمی کرد اما اکنون شتاب و شوریدگی در سخن گفتن داشت و این شتاب نشان دهنده دلوپسی ژرف و شاید نا آگاهانه او بود.

گیلیا از روکش مبل سخن آغاز کرد بعد درباره تعطیلات و کنار دریا و کوهستان حرف زد و بعد هم درباره مدو از آن پس درباره زورق و دست آخربه مسئله بچه‌ها رسید. سخن به قایق رانی و میهمانی کشیده شد که جیگلیولا و لیونلو در آن شرکت کرده بودند این ضیافت چندی پیش روی تراس خانه برپا شده بود آنجا رقصیده بودند و به او یعنی گیلیا و شوهرش فدريكو اجازه شرکت ندادند من و فدريكو را بیرون کردند و گفتند «این جشن ویژه جوانان است و جایی برای بزرگسالان نیست فقط بچه‌های کمتر از ۱۸ سال باید برقصند و در این میهمانی شرکت کنند» راستی شوخی جالبی نبود. ؟

درباز شد و شوهرش فدريكو آهسته با گامهای خسته درست مثل کسی که از يك رخوت و آوامش طولانی برخاسته باشد وارد شد.

بالابلند وقوی هیکل اما خمیده مینمود. صورتش با چین و چروک ریز چاب بود همه جای صورتش، دو چشمهای کبودش، دهانش که جوانتر می نمود، چین های بسیار ریز دیده می شد. در نظر اول پیشانی بلند و نورانی مینمود اما با نگاه دقیقتر طاسی جلوسرا و بچشم می خورد. برخلاف زنش فدریکو بسیار خوددار بود. زیاد حرف نمی زد. پاسخهایش بیشتر در جنباندن سر خلاصه می شدند. لورنزو این را خوب می دانست. در نظرش این جملات کوتاه و سر تکان دادنها نشان دلواپسی او با دلواپسی زنش بسیار تفاوت داشت.

فدریکو بطرف لورنزو رفت و زنش گیلیا را بحساب بیاورد گویا به این کار ظاهر می کرد. به او اعتنائی نکرد.

فدریکو صمیمانه به لورنزو سلام کرد. لورنزو نگاهی به او انداخت و فهمید که دوستش شب بدی را گذرانده است فدریکو از بی خوابی رنج می برد و بقول خودش اعصابش داغان شده بود. فدریکو بالحنی ملایم گفت « برویم روی تراس - خواهش می کنیم بفرمائید. » آندو به تراس وسیعی که در حقیقت باغچه سر پوشیده ای بود گام نهادند.

هوا گرم بود و خورشید تابستان بر بوته های که در گلدانها قرار داشت می تابید و آنها را می پژمرد، فدریکو بسمت جان پناه تراس رفت تا به مناظر دور دست نظر اندازد. گامهای بلند بر می داشت و سرش را به اینسو و آنسو می چرخاند درست مثل آدمی بود که میخواهد

خفه شود و گوئی بیهوده در جستجوی هوای تازه‌است . وقتی از اطاق نشیمن بقدر کافی دور شدند لورنزو گفت « گوش کن باید باتو چند کلمه حرف بزنم »

اکنون فدريكو به پائين آنجا كه اتومبيل لورنزو قرار داشت نگاه می کرد اتومبيل اوتك و تنها و كوچك درمیان فضای وسیع و خاکستری رنگ آسفالت قرار گرفته بود فدريكو برگشت و پرسید « بامن بودی ؟ ولی امروز صبح ممكن نیست خیلی متأسفم »

لورنزو با تعجب چشمهایش را باز کرد « ممكن نیست ؟ » دید صورت فدريكو شاید با سبب درد یا چیز دیگر در هم و منقبض شده است. فدريكو باز افزود « محال است. خیالم آرام نیست با وجود قرضهای خواب آور حتی يك لحظه هم چشمم رویهم نیامده است. دیشب يك لحظه هم نخوابیدم حال هیچ خوب نیست . »

هم چهره چروکیده و هم لحن صدایش متشنج می نمود ، صدایش مانند. لحن صدای کسی بود که مدام رنج می برد و درد می کشد . لورنزو پنداشت بهتر است با او درباره پرسش حرفی پیش نکشد اما باز پافشاری کرد و گفت « ولی ملتفت باشید که مسئله مورد نظر را نمی توان سرسری گرفت .

فدريكو بار دیگر به اتومبيل كه لیونلو در آن نشسته بود و انتظار می کشید نگاه کرد و پاسخ داد « چیزی نیست که نتوان آنرا بوقت دیگر موکول کرد ظاهر آهمه چیز همیشه فوری و ضروری بنظر می آیند.

تقاضا می‌کنم فردا بیایید حتی فردا صبح شاید امشب خوابم ببرد
و آنگاه بتوانم باشما سرفرصت حرف بزنم . «

« ولی این مسئله‌ای است که بسیار اهمیت دارد . «

« درخت بهمین سبب که مهم است نمی‌خواهم اکنون از آن با
خبر شوم و در این حال خود راسرگرم امر مهمی سازم . «

« پس در واقع نمی‌خواهید ...؟ »

« لطفاً پافشاری نکنید . «

دست روی شانه لورنزو گذاشته بود و آهسته و بطور غیر محسوس
اورد هل می‌داد و بسوی اطاق نشیمن می‌برد . لورنزو متوجه شد که هر
بار لب به سخن گفتن می‌گشاید چهره فدریکو سخت منقبض می‌شود
و بهمین سبب بر آن شد که دیگر سخنی نگوید . هر کاری از دستش
بر می‌آمد برای لیونلو می‌کرد گیلیا و فدریکو هر يك بسهم خود
نمی‌خواستند چیزی بدانند نمی‌خواستند از خطا و لغزش فرزندان با
خبر شوند . شاید روزنامه بخوانند و مطلع شوند و شاید هم نخوانند
و غافل بمانند. فدریکو او را برای ناهار دعوت کرد ولی لورنزو دعوت
او را رد کرد، خدا حافظی کرد، با گیلیا دست داد و رفت .

جیکلیولا در انتظارش بود . ناگهان جلو او سبز شد و پرسید

« با مامان و بابا حرف زدی ؟ »

« نه چیزی نگفتم توهم چیزی نگو »

« ولی کی به آنها چیزی می‌گویدی حالا فهمیدی ؟ »

« چه چیز را؟ »

« اینکه در این خانه می‌توانی همه چیز را بمن بگوئی »
« شاید حق با تو باشد » لورنزو در آسانسور را بست و آسانسور
بسمت پائین حرکت کرد .

• • •



در باره نویسنده :

ماریو سولدانی در سال ۱۹۰۶ در تورین بدنیا آمد و توسط پدران ژزوئیت تعلیم و تربیت یافت و بسال ۱۹۲۷ بدریافت درجه‌ای در ادبیات نائل شد . بسال ۱۹۲۹ به آمریکا رفت و در دانشگاه کلمبیا مطالعات خود را ادامه داد ، در ۱۹۳۱ کارمطبوعاتی را با کار سینما و تلویزیون همراه کرد و اکنون کارگردان مشهور سینماست با بیشتر روزنامه و مجلات همکاری دارد و نویسنده‌ای حرفه‌ای است .

رد پائی در برف

دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود . پیش از ظهر به هتل برگشت
و به اطاق خود رفت . زنش در حمام بود و مویش را شانه می کرد . مثل
همیشه در حمام را نبسته بود . پنداشت می تواند وارد شود اما زنش با
لحنی تند و خشن گفت -

«ممکن است در را ببندی ؟»

در را بست از اطاق بیرون رفت و مهمانخانه را ترک گفت . هنوز
هم برف می بارید .

وقتی در رستوران قدیمی با آن تزئینات و طلا کاریهایش
آئینه های و گلجامهای لکه دارش ناچار می خورد نگاهی به بیرون
انداخت و به برف که در برابر زمینه حنائی رنگ پلازو کاریگنانو

می بارید نگاه کرد . دانه های برف بر کچبری های بی تناسب کتیبه پنجره ها و خطوط اریب و هم چنین بر اشکال زینی آن نشسته بود . کچبری و خطوط زینتی همه جاتحرار شده بود و همه جا بادقت و بگونه ای ضروری حرکت سبک و ظریف قلم گوارینی ادامه یافته بود . او طرح نخستین و نقشه کلی کاخ را ریخته بود .

کیو برتی در وسط میدان در دل برف از قسمت شانه و بازو مشخص بود چینی ردایش کرد سرش نیز دیده می شد . این دیگس بنای یاد بود بحساب نمی آمد بلکه باقیمانده بنای یادبودی بود که با حرکت قلم مو باشتاب رنگ سفید بر همه جا کشیده باشند . زیبا می نمود گس چه زیبا نبود .

برف چون طراحی چیره دست همه چیز و همه جا را یکسان جلوه گر ساخته بود .

به پدرش اندیشید و بیاد آورد که هر وقت با مادر دعوا می کرد بیرون غذای خورد . بیشتر در همین رستوران ناهار یا شام می خورد او نیز بهمین سبب و یا عللی مشابه اینجا آمده بود . وقتی پدرش زنده بود این رستوران بهمین شکل بود یکصد و سی سال پیش نیز همینطور بود یکصد و سی باضافه چهل می شود یکصد و هفتاد .

به زندگی پدر و به زندگی خودش فکر کرد خیلی تفاوت داشت از جهتی هم مشابه بود . آیا در زندگی او زنی وجود نداشت که دست کم قابل تحمل و خوب باشد ؟ چهره تمام زنهایی را که پیش از

ازدواج دیده بود از نظر گذراند کوشید منطقی باشد همه را ارزیابی کرد هیچکدام از دیگری بهتر نبودند همه مشابه هم بودند. هیچیک برزنش برتری نداشتند تفاوت در این بود که با آنها ازدواج نکرده بود. این را خوب می دانست.

نمی خواست وقت را تلف کند آهی از دل بر آورد و گفت «نخستین زن در زندگی من که بود؟» آنگاه که فکر پوچ و چاره ناپذیر ازدواج چون برق از ذهنش گذشت چهره زن در برابر او قرار گرفته بود.

خیال خام دورانی دراز بود. خیالی دور کند و نامطمئن که تا مسافتی به عقب به گذشته فراموش شده و باز هم دورتر بر روزگاران بلوغ و دوران جوانی باز می گشت. و در این هنگام چشمهایش بگونه‌ای مستقل و بیحال و دلپسند به برف که آرام و مدام درپس پرده‌های تیره رنگ پلازو کاریگنانو ترو می ریخت خیره شده بود. دانه‌های درشت برف مسیر متغیری را دنبال می کردند و در انبوهی خود شکل‌های دگرگون شونده‌ای بخود می گرفتند. سیماهای عربی زودگذر و بزرگی بوجود می آوردند و پیش از آن که چشم را فرصت دقت دست دهد زوا که می افتند.

اندیشه‌ای خام و دور و دراز بود چطور می توانست بیاد آورد. سالها سپری شده بود اما نخستین زن که بود؟

بی شك لینا نخستین زن در زندگی او به شمار می رقت. لینا

شاید کمی از او بزرگتر بود. موبورو بلندبالا، نیر و منند و در عین حال شکفته بود. پوست نرمی داشت سرزنده و بی‌تعصب، هوشمند و بسیار ظریف و دل‌نازک بود. دختری از اهالی تورین و منشی بانك بود. به قول مردم دیار ما مدتی باهم کپ زده بودند از آغاز ماه مارس تا اواخر ژوئن یا ژوئیه باهم بسر برده بودند. همه چیز خوب و روبراه بود و آنها نیز شاد و مسرور بودند. زمانی که با او بود سعادتمند می‌نمود و بعدها متوجه شد که او بیش از هر زن دیگر برایش سعادت بیار آورد آورد. کاش زودتر فهمیده بود. اما لینا سعادت‌سی کامل، رایکان و و ناکهانی بود... چرا نمی‌توان دست کم یکبار دیگر این سعادت را بیچنگ آورد؟ تمام زندگی خود را در برابر چشم و دل قرار داد و بعد او را ترك گفت.

شکی نیست که خود سبب جدائی شد. لینا گناهی نداشت. ولی چرا؟ نمی‌دانست. تابستان درپیش بود و تعطیلات فرامی‌رسید و بهانه خوبی بود. او از طبقه متوسط و لینا از طرف دیگر دختر يك کارگر بود و شغلی هم نداشت. اما این سبب جدائی و گسترش دوستی نبود. او بیست ساله بود هنوز کار و مقامی نداشت چطور می‌توانست بفکر ازدواج باشد؟

اما با وجود این در این باره فکر کرده بود. شبی در باغ يك ویلای قدیمی که آن زمان چندین کیلومتر از شهر دور بود و امروز به شهر و حومه شهر پیوسته است در این باره اندیشه کرده بود.

هر وقت لینارا در آغوش می گرفت حالت ویژه‌ای به او دست می داد ولی بهر حال تا آن زمان با دختران زیادی هم آغوش نشده بود . اکنون می توانست لینا را روی علفها که از رایحه گل ما کنولیای بزرگ آکنده شده بود ببیند . لینا در دل تاریکی روی علفها نشسته بود و او اکنون می توانست لب سرخ و دندان سپید و بالاتر همه چشمان آبی درشت او را در نظر مجسم کند . نخستین زن در زندگی او بود . موجودی شبیه به خودش اما سخت متفاوت . لینا به او نزدیک می شد و با هم یکی می شدند و در عین حال بگونه‌ای اسرار آمیز از ظریفترین غرایز پیروی می کرد . همین واقعیت ساده و رو یارویی با آدمی دیگر در نظرش در آغوش کشیدن ابدیت و جاودانگی بود .

در باغ این ویلای قدیمی در آن شب ماه مه جاودانگی و ابدیت را در آغوش کشید و آنرا بالب و دست خود لمس کرد .

پس چه شد؟ چرا رهایش کرد چرا با هم زندگی نکردند و چرا نگذاشت مرگ آنان را از هم جدا کند؟

چرا با او عروسی نکرد؟

البته فکر کرده بود اما ناگهان آنرا ابلهانه پنداشت و او را رها کرد و فکر ازدواج را بدست فراموشی سپرد .

پس از سی سال اکنون در می یابد که شاید آنروز اگر بالینا عروسی کرده بود کار و بارش بهتر از امروز بود و شاید هم تفاوتی نمی کرد .

اما دیگر دیر شده بود . بعد از ناهار ساکت و آرام آنجا نشسته بود و از پشت پنجره برف را تماشا می کرد . چند ساعت ؟ از صدای ملایم و شرمگین مستخدمی که صورت حساب را در برابرش گذاشته بود بخود آمد .

سالن غذاخوری بزرگ پر نور کاملاً خالی شده بود . در گوشه سالن دو نفر را که پالتو پوشیده بودند و کلاه بسر داشتند شناخت . یکی صاحب رستوران و دیگری سر مستخدم بود . چشم انتظار بودند تا او کافه را ترک کند تا آنها نیز بتوانند پی کار خود بروند .

به ساعت نگاه کرد . تقریباً حدود پنج بعد از ظهر بود . و بهمین سبب نمای پلازا کاریگناتو دیگر سرخ فام نمی نمود بلکه سیاه بود . شب نزدیک می شد . حسابش را پرداخت و رفت ، بی هدت در پاساژها و تیمچه ها پرسه می زد . اگر خسته می شد می توانست به کافه ای سر بزند اما باز گشت به هتل آنها در این وقت روز بر این امری محال بود . پرسه زنان به راه خود ادامه می داد . نو مید اما شاد بود . هنوز برف می بارید . یادش آمد که در نشریه راهنمای باشگاه تورین خوانده بود که این شهر چهارده کیلومتر پاساژ و تیمچه دارد . کدام شهر دیگر می توانست اینهمه جای راحت بخش داشته باشد ؟ شاید بلونیا ؟ و یا پادروا ؟ اما آنجا تیمچه ها رقیع و جادار نیستند .

بدین سان براه ادامه داد و ادامه داد . مدتی بود که هوا تاریک شده بود . سرانجام خود را در گوشه کورسو وینزا گلیو و کورسو

ویتورینو یافت . از دوران کودکی این دو محله در نظرش مرز تورین بورژواهای قرن نوزدهم بود . در اینجا ایمنجه‌های دو خیابان عمده و بعبارت دیگر پاساژها بامسافت طولانی چهارده کیلومتر در این شیب ملایم بهم می‌رسید . در آنسو آخرین قسمت کورسو ویتورینو قرار داشت و بسبب نبودن پاساژ ملالات بار می‌نمود . اینجا زندان (بوگو سانپائولو) کارگران کارخانه‌ها و آینده سنگدل وجود داشت .

به این پندار کهن پوزخندی زد - آینده همیشه سنگدل است . ذاتاً چنین است . اکنون پس از سالها دیگر شکاف بین شهر بورژواها و شهر طبقه کارگر را احساس نمی‌کرد . و نقاشی قرن نوزدهم و قرن بیستم در نظرش تفاوتی نداشت . کورسو وینزا گلیو و کورسو ویتورینو مانند باز اندازی بسوی دریا کشیده می‌شد . اما آنشب و هم‌چنین در آینده این گوشه رو نظرش اسکله و بار انداز و دورترین نقطه شهر بشمار نمی‌آمد . دریا در برابرش قرار گرفته بود و در نظرش زمینی خشک می‌نمود . اکنون برای او آینده به‌حال تبدیل شده بود . و تورین بورژواها با همه شکوهمندی ثروت و تجهیزاتش تورین طبقه کارگر را باشوق در آغوش کشیده بود .

اما برای هر کس چه بورژوا و چه کارگر آنهم در شبی برقی پس از پرسه زدن در گذرگاهها و کوشش برای آسوده کردن اندوه فردی گوشه کورسو وینزا گلیو و کورسو ویتورینو هنوز هم جای مناسبی در ننگ بود .

بارها در آن بهار دیرین عشق پیش از بازگشت در این گوشه
درنگ می کرد .

درست همانجا در کنار پیاده رو چشمش به يك تا کسی که کنار
تا کسی های دیگر پارك کرده بود خورد .

آیا باید باز به هتل برگردد و با آن ماده سگ روبرو شود؟ حس
کرد دلش می طپد و نفسش تنگ می شود . پس چه باید کرد ؟

در این مهت با خاطرات درهم و رویاهای گوناگون روبرو بود
یاد گذشته و رویاهای شیرین درست مانند دانه های برف رقص کنان
در ذهنش هویدا می شدند و با او به گفتگو می کردند اما تنها يك سیما
سیائی دلپسند و تسلی بخش مدام در برابرش بود - چهره لینا - باغ
بزرگ ویلای قدیمی و شب فراموش نشدنی ماه مه و سیمای لینا در
زیر بوسه های او جلوه ویژه ای است .

ناگهان اراده کرد و تا کسی صدا کرد و سوار شد و نام محلی را
که سالها پیش دهکده ای جدا از شهر بود و اکنون حومه شهر بشمار
می آمد بر زبان آورد .

به محل مورد نظر خود رسید در میدان دهکده از تا کسی پیاده
شد . دیگر برف نمی بارید .

دهکده تغییری نکرده بود همان خانه های توسی خورده و
درگاه وسیع و دیوارهای ضخیم همه جا بچشم می خورد . کلبه های
روستائی همه درهم شده بودند اما آنسوی بامهای انبوه از برف تقریباً

بیش از دویست متر بسمت تورین شکل‌های هندسی برج آسا و شطرنجی با هزاران پنجره روشن خود نمائی می‌کرد. آپارتمانها و خانه‌های بدقواره وزشت ویژه کارگران و فروشندگان و منشی‌ها بود.

يك كافه بازبود. به راننده تا کسی نوشابه‌ای تعارف کرد و از او خواست همانجا بماند و افزود «زود برمی‌گردم»

ویلاچندگامی آنسوتر قرار گرفته بود. درست دویست متر آنسوی میدان واقع شده بود. خاطرات گذشته را بیاد آورد. ناگهان در بزرگی در کوچه دهکده در برابرش ظاهر شد از آنجابه بعد کوچه به جاده ییلاقی تبدیل می‌شد و شیب ملایم تا رودخانه دورا در همان حوالی پیش می‌رفت. در يك طرف تامسافتی دو دیوار ویلا بر پا شد بود. چشمه آب مقدس را که چند متر دور از دروازه قرار گرفته بود بیاد آورد در این دیوار يك بریدگی بود که درختان انبوه آنرا مسدود کرده بودند. ویلا متعلق به قرن هیجدهم بود و بیشتر اوقات کسی در آن زندگی نمی‌کرد و باغ بسیار بزرگ بود. فقط در فصل پائیز و آنهم ایام تعطیل شده آغاز می‌شد.

شاید امروز همه چیز دگرگون شده باشد شاید این شکاف در دیوار نباشد. این همه سال - باز دیوار کهنه را دید. نزدیکترین لحظه به واقعیت رادرزندگی خود حس کرد. نزدیکترین لحظه بسوی حقیقت و سعادت، سعادت و حقیقت رادر هم آمیخت و به اشتباه افتاد.

اما آنقدر هم آسان نبود بایستی از میان بگذرد و کوچه را تا

دم دروازه طی کند ، گویا وظیفه‌ای داشت ، تا میچ پا در برف نرم فرو می‌رفت کفشهایش خوب نبود ، گوچه متروک و تاریک بوده چراغهای قدیمی با حباب لعابی در فاصله بسیار در گوشه خانه‌ها سوسو می‌زدند و در این هوای سرد مانند درو گوهر می‌درخشیدند صدای موسیقی و فریاد شادی از تلویزیونها بگوش می‌رسید و اگر این صدا نبود بی‌توجه از دل دهکده متروک گذشته بود و راه خود را گم کرده بود. این آواها و اصوات یا بسبب ضخامت دیوارها و یا بعلت انبوهی برف مبهم و در هم بود چنانکه گوئی آواها را در پنبه پیچیده‌اند .

بزودی صداها زوال یافتند . تنها صدای دم زدن خودش شنیده می‌شد . صدای گام آهسته‌اش که در برف فرو می‌رفت و ریزش برف نیز بگوش می‌رسید . دروازه آنجا بود و شهر در پشت سرش قرار داشت ویلا در برابرش قرار گرفته بود . اگر لحظه‌ای دم فرو برده بود می‌توانست ویلا را از سکوتی که در آن حکمفرما بود بشناسد . همه‌جا سکوت برقرار شد و باز وقتی راه رفتن آغاز کرد گوئی صدای پایش کرکننده می‌نمود . چشمه مقدس آنجا بود گوئی آنرا مرمت کرده بودند .

از کنار رودخانه با تلاش بسیار بالا رفت برف زیر پایش گلوله می‌شد روی هم می‌ریخت و او را بزمین می‌زد. دستکش‌هایش را بدست کرد و در آن چشمه مقدس تنه مجسمه را با دست گرفت مجسمه مانند چهره مادر و یا مقدسین بود. سرانجام به هدف رسید.

در این جای مقدس آتشگاهی بود اما شعله‌ای در آن نمی‌سوخت.
چیزی دیده نمی‌شد و چیزی نیز بیادش نمی‌آمد.

برف درختان انبوه و دیوار را یکجا بشکل توده‌ای یکسان
پوشانده بود. شکاف دیوار تعمیر نشده بود و حالا که برف آنرا پوشانده
بود گذر از آن را آسان‌تر کرده بود.

وقتی به جاده باریک باغ رسید دلش به طپش در آمد و لحظه‌ای
درنگ کرد و به سکوت ژرف که همه جا حکمفرما بود گوش داد.

هوا سرد و آرام بود تنها صدات شکستن شاخه‌ها در زیر بار
برف گهگاه سکوت رامی شکست این آواها برایش زجر آور بودند از
دور دست سوت قطار در ایستگاه آلیانو بگوش می‌رسید و در جاده
آنسوی رودخانه دورا کامیونی تلق تلق کنان می‌گذشت.

مدتی آنجا ایستاد و به صداهای دور و نزدیک گوش داد. و چشمانش
به تاریکی خو گرفت. گوئی برف نور می‌پراکند و فضا را روشن می‌کرد
بجز سایه‌های سیاه درختان سرسبز کاج و سرو و ماکنولیا و درختان
دیگر همه جا در نظرش چون روز روشن می‌نمود، اما روشنی بی‌رنگ
آهسته پیش رفت اینجا و آنجا در میان درختان می‌توانست باغچه‌ها و
فلکه‌های دایره‌ای و یابویی شکل را تشخیص دهد. اینجا برف شکل
دیگری بخود گرفته بود و بنظر انبوه‌تر می‌آمد در دوسوی خیابان نظر
انداخت و پست و بلند بهار ایدید و میله نیمکت‌های آهنی رانیز مشاهده
کرد و آنگاه چشمش به یک چشمه یخ‌زده و یک نیم تنه سنگی افتاد. در

سمت راست از میان سایه باریک درختان بی برک و درجائی در سمت
چپ چمن نمای خاکستری رنگ و یلارادید.

زیادهم دورنرفته بود باویلا یکصد متر فاصله داشت. بیاد آورد
که در میان باغچه ها و شمشادها و درختان و در آن فضای باز ویلا در
زیر درخت ماکنولیای بزرگ . اویعنی. لینارا در آغوش کشیده بود.
به سردر و نمای ویلا و خطوط وزوایای پنجره ها و ایوانها نگاه
کرد و از حرکت ایستاد. این اندیشه ها تا آخر زمان بوسیله طلسم زمان
و مکان بدست فراموشی سپرده شده بودند اما اکنون جای می گرفتند.
اگر کسی در این ویلا باشد چه خواهد شد؟

می دانست دوران جنگ و مدتی پس از آن گروهی در این ویلا
زندگی کرده اند. مدتی آوارگان و اسیران جنگ اینجا مانده اند و
زمستان در اطرافهای بزرگ آن آتش افروخته و خود را گرم
کرده اند.

اکنون تصور کنید یکی از این خانواده ها هنوز اینجا باشند؟
یا باغبان و فراشی آنجا ساکن باشد.

و شاید سگی نیز آنجا باشد اما نه اگر سگی اینجا بود تاکنون
عوعو کرده بود شاید هم در اطافی محبوس باشد و پشت درزوزه بکشد.
باز بادقت گوش داد اما صدائی بگوش نرسید.

یادش آمد در باره سگ پاسبان چیزی خوانده است. بسیار ترسید
می دانست که سگ آدم را غافلگیر می کند و سپس ناگهان از مخفی گاه

خود بیرون می آید و گلوی آدم رامی گیرد.

ترسیده بود. بیادزنش افتاد. آنجا چیز ترسناکی وجود نداشت. لبخندی بر لب آورد و بجلو گام نهاد. ده متر آنسو تر در محوطه وسیع جلوخانه ایستاد. اینجا روشنی برف بازم بیشتر بود به آسمان نگاه کرد گوئی در جستجوی ماه و ستارگان بود.

آسمان ابر بود و ابرهای تیره آنرا پوشانده بود: اما نور سفید و ملاممی که بازتاب برف بود آسمان را روشن می کرد.

«درخت ما کنولیای بزرگ کجا بود؟»

آنجا در سمت چپ. درخت عظیم تنومند با پوست سیاه و سفید جای بیشتری را گرفته بود و حجمش بیشتر شده بود. شاخه های پائینی از برف سنگین شده و سرفرو را آورده بودند و در یکمتری زمین قرار گرفته بودند. در زیر درخت حفره ژرف سیاهی بیچشم می خورد در همین فرورفتگی برای نخستین و آخرین بار درزندگی، باسعادت واقعی و خوشی راستین روبرو شده بودند.

همینطور که به این حفره خیره شده بود بخود لرزید و گوئی کلامی را که لینا بر زبسان آورده بود بیاد آورد. ناگهان حس کرد می خواهد زاری سردهد، فریاد بکشد و دیوانه شود و بالینا به آمریکا یا استرالیا بگریزد. باهم عروسی کنند و زندگی تازه ای را آغاز کنند. این آرزو بسیار نیرومند بود و سبب شد که بی درنگ بترسد و وحشت کند. کوشیده بود کلمات او را بدست فراموشی سپارد و چند هفته بعد

نیز اورا فراموش کرد اما اکنون پس از سی سال. اینجا آنجا بود و کلماتش... و آن جمله...؟

چشمهایش را بست تا آن جمله را بیاد آورد تا آنرا کلمه به کلمه بزبان جاری کند. چشمهایش را بست دست روی آنها گذاشت و بسوی درخت ما گنولیا چرخید پشتش کمی بسمت درخت بود شاید درخت هم به او یاری میکرد ولی نمیخواست روبروی درخت بایستد. وسوسه شده بود و میخواست جمله لینا را کلمه به کلمه بیاد آورد درخت ما گنولیا با سیاهی و سپیدی اسرار آمیزش او را از پای درآورده و مفتون کرده بود.

آری لینا زمانی از آغوش او گریخت و با چشمان کبودش به او نگاه دوخت نامش را بر زبان آورد زمزمه‌ای کرد و دم نرمش را چهره او دمید.

«اگر مادرت تو را اینجا ببیند چه خواهد گفت؟»

درست همین بود و در تمام زندگیش جمله‌ای زیباتر از این سراغ نداشت و بیادش نیامد. آهسته و آرام صدای پائی در برف بگوشش رسید بسوی او می‌آمد. لرزید. وحشت کرد ولی باز هم احساس خوشی کرد پنداشت باید بسمت دیگر بچرخد. اما جرئت نکرد شاید اگر به اطراف نگاه می‌کرد می‌توانست چیزی و یا کسی را ببیند. آری بی‌شک به زحمتش می‌ارزید. اما ترس نیر و مندتر بود.

اکنون صدا نزدیک‌تر می‌شد شاید بفاصله نیم متر پشت سرش

مکث کرد و گوئی دم یخ زده‌ای راپشت گردنش دیده می شد. آیا باد بود؟

چشمش ناگهان از اشک پر شد. رحم کن! مرا ببخش! می خواست فریاد بزند. چه رحمی چه بخششی. زیرا حس کرد که حتی در آن لحظه بحرانی بارها بالینا بدرفتاری کرده است؛ اما رحم و چرا ببخشش دلیلی نداشت؛ تنها سخت ترسیده بود؟ و لینا؟ اکنون کجا بود؟ از آن زمان تا کنون از او خبری نداشت صدای خش خش و یکرشته نور کمرنگ وزودگذر و سپس باز صدای خش خش و تاپ تاپ. گوئی کسی در برف به او نزدیک شده و پشت سرش ایستاده بود و او را لمس کرده بود و ناگهان یا بفرار گذاشته بود و شاید هم فقط خیال وهم بود. شاید هم صدای شکستن شاخه‌ای زیر برف سنگین؟ و شاید شاخه درخت ما گنولیا بود. چون صدا اینبار از سوی درخت ما گنولیا می آمد.

سرگشت و نگاه کرد.

دردل برف در یک خط مستقیم بین او و درخت ما گنولیا رد پای تازه، رد پای زنانه رد پای کوچکی دیده می شد. ردپائی که از سوی درخت ما گنولیا بسوی او آمده بود و باز بسوی درخت ما گنولیا بازگشته بود.

می خواست بسوی ما گنولیا بدود اما نتوانست زیرا پاهایش بفرمان او نبودند.

و اینبار خواست فریاد بکشد.

دانه برفی فرو افتاد و دانه دیگری و ناگهان برف باریدن گرفت.
وقتی کاملاً نیروی خود را بازیافت فریاد زد.
« کیست؟ کیست » آنجا چه کسی است؟
اما صدایش بی‌پروا در فضائی که از برف پوشیده شده بود و
برفی که سخت می‌بارید فرومرد و زوال یافت.
چرا جرئت نکرد ردپاها را که تا درخت ادامه یافته بود دنبال
کند؟

چند لحظه دیگر برف همه این ردپاهای ظریف را محو خواهد
کرد و او دیگر چیزی بیاد نخواهد آورد و همه چیز را از دست خواهد
داد و کم خواهد کرد. این دیگر وهم و خیال نبود این ردپاها حقیقی
بودند و آخرین فرصت برای شناسائی.

اما شاید درست منظور او همین بود. او نمی‌خواست از چیزی
آگاهی یابد از شناسائی و فهم مسائل بیم داشت.

دوید تا زانو در برف فرو می‌رفت دست و پا می‌زد زمین می‌خورد
می‌افتاد و برمی‌خاست و خود را روی برف می‌کشید از باغ متروک گذشت
و بسمت حفره دیوار آمد از دیوار بالا رفت ولی دیگر درنگ نکرد
به میدان دهکده رسید و تا کسی سبز رنگ را که در نور طلائی غرق شده
بود دید تا کسی همانجا توقف کرده بود.

کنستانتین پائوستوفسکی

کنستانتین پائوستوفسکی بسال ۱۸۹۲ در روسیه متولد شد او شاعر و نویسنده ایست بسیار ژرف اندیش و خیال پردازی است سترگ در نظر او روزهای ملال آور و آدمهای کسل کننده وجود خارجی ندارند. هر روزی در خود مسائل دل انگیز و جالبی را پنهان کرده است و شایسته فکرش و دقت است. او بیشتر درباره زندگی آدمهای عادی می نویسد داستانها و قصه هایی درباره مردم و صحنه های زیبای طبیعت نگاشته است.

کنستانتین پائوستفسکی

گل بخت

تابستان گذشته روزی از دریاچه بورووی، از دل قسمت بی درخت جنگل کاج به دهکده باز میگشتم علفهای انبوه که از خشکی هوای تابستان عطر آمیز و خوشبو شده بودند، گرداگردم روئیده بود.

گلها و علفهای خوشه‌ای بخصوص نزدیک کننده درختان کهنسال انبوه شده بودند، بایک لگد آهسته کننده‌های پوسیده از هم پاشید و برای لحظه‌ای زندگی خودنمایی کرد. گرد قهوه‌ای رنگ مانند قهوه سائیده و نرم بسان ابر تیره رنگی بهوا برخاست و مازتودرتوی دالانها و غارهای پنهانی که بوسیله سوسکهای درخت ساخته شده بود. آشکار گردید. ناگهان مورچه‌های بال‌دار بیرون ریختند. سوسکهای پهن

و سیاه که بر شانه‌هایشان نوار قرمز رنگی بود، ظاهر شدند و چون فوج سربازان جلوه‌گیری کردند. این سوسکها را همه جا سرباز میخوانند.

زنبور درشت خواب آلودی که بر نگ طلائی و سیاه بود، از سوراخی در زیر کنده درخت بیرون خزید. مانند هواپیما صدا میگرد. اوج گرفت و ضربه‌ای بر پیشانی مردی که کنده درخت را خراب کرده بود، وارد ساخت.

توده‌های ابر در آسمان انبوه بودند. باندازه‌ای انبوه و گسترده بنظر میرسیدند که مطمئن بودم انسان میتواند بر توده سفیدخیره - کننده آنها دراز کشیده و بر جنگلها، دشتها، سبزهزارها و چاودارهایی که گل کرده بودند و بر آبهای آرام و درخشان و رمه‌ها و گله‌های گوناگون و رنگارنگ این زمین که لبخند میزند، خیره شود. گاوها بر خلاف باد چرا میکنند و همیشه میتوان از حرکت آرام رمه جهت باد را فهمید آنروز باد از آنسوی رودخانه او کا در جنوب میوزید. در سبزهزار نزدیک جنگل گل‌های آبی رنگی دیدم، دسته‌دسته بهم چسبیده بودند و به دریاچه‌های کوچکی که از آب آبی رنگ و ژرف پر شده باشد، شباهت داشتند، دسته گل بزرگی چیدم. تخمکهای رسیده در داخل تخمدانها بنرمی تکان میخوردند.

تا آن زمان چنین گل‌هایی ندیده بودم و نامشان را نمیدانستم. به گل‌های استکانی شباهت داشتند ولی جام گل بجای اینکه سست و

روپائین باشد، راست ایستاده بود و ترد و شکننده نیز می نمود جاده جنگل را ترك گفت و وارد دشت شد. بلافاصله کاکلی ها بر فراز چادرها آواز خواندند. آنها را نمیدیدم. صدایشان درمن اثر عمیقی گذاشت. مثل اینکه رشته و نوار شیشه ای از سوئی بسوی دیگر پرتاب شد. بنظر رسید که کاکلی ها برای لحظه ای این رشته را افکنده اند تا لحظه ای دیگر آنرا بر گیرند.

صدای لرزان آن تا یک دقیقه بگوش می رسید.

در راه دهکده، دو دختر دهاتی جوان بسوی من می آمدند. از راه دور آمده بودند، کفشهای خاک آلود که بندهای آنرا بهم گره زده بودند، بر شانه هایشان آویزان بود. حرف میزدند و میخندیدند. اما تا چشمشان بمن افتاد، آرام و ساکت شدند و با شتاب رشته موی زیبای خویش را در روسری های خود فرو کردند و با خودنمائی لبهای خود را بستند.

ولی چقدر دردناک است که دخترانی آفتاب زده با چشمانی خاکستری رنگ و زیبا چون این دو دختر با دیدن انسان لب از سخن می بندند و دردناکتر اینکه وقتی از نزدشان گذشتید پشت سر شما خنده های مسخره آمیزی برآید.

خود را آماده کردم تا چنین رنجی را تحمل نمایم. اما ناگهان هر دو ایستادند و بمن لبخند زدند. تبسمشان بقدری شرمگین و دل انگیز بود که مرا متحیر ساخت. آیا چیزی دل انگیزتر از لبخند مداوم

دوشیزگان هست؟ آن هم وقتی در جاده متروك دهكده‌ای با چهره زیبا و چشمانی که از سرخی گونه درخشان شده است. روبرو شوید. درست گویا بونه خفچه یایاس نا گهان بارنگهای دل‌پذیر و عطر دل‌انگیز و گل‌هایی که در اثر آفتاب سایه‌دار شده‌اند، در برابر تان جلوه‌گر شود. دخترها گفتند «متشکریم»

گفتم: «برای چه؟»

«برای اینکه با این گلها در راه ما آمدی»

نا گهان دویدند و در حالیکه با شتاب میدویدند، برگشتند و بعقب نگاه کردند. می‌خندیدند و فریاد می‌زدند و تشکر می‌کردند:

«متشکریم، متشکریم»

گمان کردم که در این شور و شغف مرا دست انداخته‌اند. اما باز هم چیزی اسرارآمیز و فریبنده در این حادثه كوچك وجود داشت که مرا از پیشرفت باز می‌داشت. در کنار دهکده زن تر و تمیز پیری را که با شتاب می‌رفت، دیدم بر خا کستری دودی رنگی رابه ریسمانی بسته بود و میکشید. وقتی چشمش به من افتاد، طناب رارها کرد و گفت: «مثل اینکه در اینجا معجزه‌ای شده است. نمیدانم چطور از شما تشکر کنم.»

پرسیدم: «برای چه؟»

پیر زن گفت: «گویا نمیدانی. این رازی است که نمی‌توانم آنرا برای توفاش کنم. براه خود ادامه بده و عجله نکن بگذار دیگران هم تو را ببینند»

این معما در دهکده برایم حل شد. شخصی که آنرا بیان داشت ایوان کارپوویچ رئیس شورای ده بود. گرچه مردی بود که فقط به کار و حرفه خود می پرداخت. ولی از اینکه در علم محلی نیز کاوشی کرده باشد و تحقیقات تاریخی نموده باشد، لذت می برد. چنین بیان داشت: «گل کمیابی را پیدا کرده ای که گل خوشبختی نام دارد. اکثر مردم بآن اعتقاد دارند. اما نمی دانم راز آن را باید بشما بگویم یا نه. این گل برای دختران جوان بخت نیک پیار می آورد و برای بزرگسالان آرامش و آسایش در دوران پیری. منظورم بطور کلی شادی و سرور است.»

ایوان کارپوویچ خندید و گفت:

«بفرمائید. من نیز فرصتی یافتم تا شما را با این گل‌های بخت زیارت کنم. آرزو مندم در کارها موفق و کامیاب شوم. شاید این بدان معنی است که امسال شاهراهی که دهکده ما را به ناحیه مرکزی متصل می نماید، تمام بشود و همچنین اولین محصول ارزن را برداریم. می دانید، قبلا در اینجا ارزن کشت نمیشد.» کمی صبر کرد و به افکار خویش لبخند زد و افزود: «برای آن دختران نیز بسیار خرسندم. آنها دخترکان خوبی هستند. شادی و سعادت در کار و همچنین در آبادانی و عمران سرزمین ما بدست می آید.»

ناتالیا گینزبرگ

ناتالیا بسال ۱۹۱۶ در پالیرمو در يك خانواده یهودی بدنیا آمد از همان آغاز طفولیت تا سال ۱۹۳۹ در تورین زندگی کرد. ازدواج اولش در آغاز سالهای ۱۹۳۰ بالتون کینزبرگ که روسی الاصل بود صورت گرفت او يك روزنامه نگار مقاله نویس و مترجم روسی بود و مدیریت موسسه نو بنیاد انتشاراتی اینودی را بعهده داشت. در آغاز جنگ ناتالیا گینزبرگ در شهر کوچکی در آپنینز زندگی کرد اما در تابستان ۱۹۴۳ به رم آمد در سال ۱۹۴۴ شوهرش مرد یاسابه احتمال قوی بوسیله نازیها مسموم شد چون برای نشر يك روزنامه مخفی از طرف آلمانها بازداشت شده بود. ناتالیا در سال ۱۹۴۵ به تورین بازگشت و کار مطبوعاتی را ادامه داد در ۱۹۵۰ با کابریل بالدینی ازدواج کرد

وبه‌رم برگشت و آنگاه که بدلدینی مدیر موسسه ایتالیائی در لندن شد او نیز به آنجا رفت اکنون در رم زندگی می‌کند و شوهرش استاد ادبیات انگلیس در دانشگاه رم است.

فاتالیا کینزبرگ دوست نزدیک پاوس است و بطور آشکارا پاوس در کارهای او اثر گذاشته است کینزبرگ تقریباً سبکی ویژه دارد و شیفته کلمات عادی است و تکرار در نوشته‌هایش فراوان است « او گفت او گفت » در نوشته‌هایش زیاد بکار می‌برد که خود تا اندازه ای گنگ و عجیب و از سوئی شاعرانه می‌نماید شیوه ماهرانه‌ای در تک‌سرائی دارد چنانچه گوئی با خویشتن حرف می‌زند. کتابش بنام « راهی بسوی شهر » در سال ۱۹۵۲ منتشر شد و داستانهای کوتاهش بنام « روزهای مرده » بسال ۱۹۵۶ و اثر دیگرش بنام والن دینو والنینو که داستان مادر نیز در آن چاپ شده است بسال ۱۹۵۷ نشر یافت.



مادر كوچك ولاغراندام بود. همیشه دامن آبی و بلوز پشمی سرخ می پوشید. موی فر فری کوتاهی داشت و ابری اینکه از انبوهی آن بکاهد همیشه به موهایش روغن می زد. هر روز زیر ابرو برمی داشت و ابروها را بشکل دو ماهی سیاه که بسوی شقیقه هایش شناور بودند بودند درمی آورد و صورتش را با پودر کرمی رنگی می آراست. خیلی جوان بود ولی کسی نمی دانست چندسال دارد. از مادر های دیگر جوان تر بود این دو پسر همیشه از دیدن مادر های بچه دیگر تعجب می کردند چون بیشترشان چاق و پیر بودند. مادرشان زیاد سیگار می کشید و انگشتانش از دود سیگار رنگ گرفته بود شبها حتی در بستر هم سیگار می کشید. هر سه نزد هم روی يك تخت دو نفری که لحاف زردی داشت می خوابیدند. مادر در سمت در می خوابید. روی میز کنار تخت خواب چراغی بود که حباب آنرا با پارچه سرخ پوشانده بودند

مادرشها مطالعه می کرد و سیگاری کشید و گاهی دیر بخانه می آمد هر دو پسر بیدار می شدند و می پرسیدند که تا این وقت شب کجا بوده است؟ در جواب می گفت «سینما بودم» - «خانه دوستم بودم». ولی آنها نمی دانستند این دوست کیست چون گاهی زنی که بامادر دوست باشد بخانه شان نیامده بود. شب وقتی خواست لباسهایش را در آورد به بیچه ها می گفت سرشان را بر گردانند.

صدای خش خش لباسهایش را می شنیدند و سایه ای را که بر دیوار می رقصید می دیدند لباس خواب سردا بریشمی را می پوشید و در کنارشان زیر لحاف می رفت و می خوابید بیچه ها به او نمی چسبیدند و از او دور می شدند زیرا مدام شکوه می کرد به او می چسبند و در خواب پای خود را با او می زنند گاهی چراغ را خاموش می کرد تا بیچه ها بخوانند و خود در سکوت و تاریکی شب سیگاری کشید.

مادرشان کاره ای نبود. پدر بزرگ خاله کلمنتیا که در ده زندگی میکرد و گاهی با کمی شاه بلوط آرد ذرت ازده بر می گشت همه کاره بودند کلفتشان دیومیرا نیز کاره ای بود و گیووانی باربر مسلول که بانی خیزران صندلی می ساخت نیز مهم بود همه این آدمها در نظر این دو پسر بیچه همه کاره و مهم بودند چون نیرومند و توانا بودند و می شد به آنها اعتماد کرد اجازه کاری را می دادند یا کاری را منع میکرد آنها در هر کاری شایسته بودند و از ذکاوت و توان و قدرت بهر مند افرادی بودند که می توانستند از انسان در برابر طوفان و دزد دفاع کنند. اما اگر این

دوپسر بچه بامادر درخانه می ماندند وحشت می کردند گوئی تك و مانده اند مادرشان هیچگاه نه اجازه کاری رامی داد و نه منع میکرد بیشتر اوقات بالحنی خسته و آزرده لب به شکوه می گشودرمی گفت این همه دعوا و داد و بی داد نکنید سرم دردمی کند» اگر از او اجازه می خواستند یا چیزی طلب میکردند بی درنگ می گفت « از مادر بزرگ پرسید «یا اینکه اول می گفت «نه» و بعد می گفت «بله» و دوباره می گفت «نه» و همیشه پاسخهای او درهم و برهم بود وقتی بامادرشان از خانه بیرون می رفتند اغلب احساس ناامنی و بی اعتمادی به آنها دست می داد چون همیشه از راههای مختلفی می رفت و راه خود را گم می کرد و مجبور می شد از پلیس جویا شود و کمک بگیرد در خرید شیوه مسخره و خجولانه ای داشت همیشه چیزی را جامی گذاشت و گم میکرد دستکش شال گردن و یا کیفش را فراموش می کرد و مجبور می شد مدتی بجستجوی آنها این طرف و آن طرف برود اینکار سبب شرمگینی پسر ها میشد.

کشو میزش همیشه نامرتب بود و سائلش را اینطرف و آنطرف می انداخت دیومیرا وقتی صبحها اطاق را جارو میکرد لنده می داد و گاهی مادر بزرگ را صدا می کرد و وضع آشفته اطاق را با و نشان می داد هر دو با هم جورابها و لباسهای نامرتب می کردند و خاکستر سیگاری را که همه جای اطاق پخش شده بود جارو می کردند.

بامداد مادر برای خرید از خانه بیرون می رفت خرید می کرد و برمی گشت و توری نخعی را روی میز مرمری آشپزخانه می گذاشت

دو چرخه اش را بر می داشت و تند سر کارش می رفت. دیو میرا میوه و گوشتی را که مادر خریده بود بازرسی می کرد و لنده می داد مادر بزرگ را صدا می کرد و گوشت بدی را که خریده بود باو نشان می داد و خردگیری می کرد.

مادر دو بعد از ظهر وقتی همه ناهار خورده بودند بخانه بازمی گشت و در حالیکه زره بین را روی روزنامه پس و پیش می برد تند تند غذا می خورد و بعد دو چرخه سوار می شد و به اداره می رفت بچه ها موقع شام لحظه ای او را می دیدند چون پس از شام تقریباً همیشه زود از خانه بیرون می رفت. پسر ها در اطاق خواب مشق می نوشتند عکس بزرگی از پدرشان در بالای تخت خواب قرار داشت ریشش سیاه بود و سرش طاس عینک دسته صدفی طرح لاکپشتی بچشم داشت عکس کوچکتري نیز روی میز بود در این عکس پدر پسر كوچك را در آغوش گرفته بود وقتی بچه ها خیلی كوچك بودند پدرشان مرده بود و چیزی بیادشان نمی آمد ولی شاید در یاد پسر بزرگتر سایه شامگاهی بسیار دور وجود داشت سایه اندك دورانی را که در دهکده خاك کلمنتیا با پدرش گذرانده بود. پدرش او را در يك کاری دستی سبز گذاشته بود و روی علفزار دهکده می راند بعدها اجزار این کاری را یعنی چرخ و دسته آنرا در اطاق زیر شیروانی خاله کلمنتیا پیدا کرده بود.

کاری دستی زمانی نو بود و پسر بزرگتر از داشتن آن شاد بود و بخود می بالید وقتی پدرش کاری را اهل می داد ریش سیاهش می جنبید.

درباره خصوصیت پدر چیزی نمی‌دانستند ولی می‌پنداشتند که بایستی پدرشان آدمی جدی و فهمیده و باخرد بوده باشد آدمی که در فرماندهی و منع قدرتمند و پر توان است هر وقت پدر بزرگک و یادیومیرا از دست مادر خشمگین می‌شدند مادر بزرگک می‌گفت «باید بحال او دلسوزی کنید چون خیلی بدبخت است» و می‌گفت «اگر او ژنیو، پدر بچه‌ها، زنده بود مسلماً این زن هم آدم دیگری بود و با وضع کنونیش تفاوت داشت بدبختی او این بود که زود و بهنگام جوانی شوهرش را از دست داد و چه زود و چه جوان. مادر پدرشان نیز مدتی زنده بود اما بچه‌ها او را ندیدند چون در فرانسه زندگی می‌کرد ولی برایشان نامه و هدیه کریسمس می‌فرستاد. ولی سرانجام او نیز مرد چون پیر بود موقع عصرانه بانوشیدن چای شاه بلوط یا نان و روغن و سیر که می‌خوردند و سپس اگر تمرین و مشق مدرسه را نوشته بودند می‌توانستند از خانه بیرون روند و در میدان کوچک یادرمیان خرابه‌های حمام عمومی که در اثر حمله هوایی ویران شده بود بازی کنند در این میدان کوچک کبوتران بسیاری بودند و بچه‌ها برایشان نان می‌بردند و یا از دیومیرا می‌خواستند که بر نخهای مانده را در کیسه کاغذی جمع کند تا به کبوترها دهند در میدان بابچه‌های محله آشنا می‌شدند و هم‌کلاسیها یا پسر بچه‌های دیگر را می‌دیدند روزهای یکشنبه در باشگاه جوانان بادون و یگلیانی مسابقه فوتبال می‌دادند دون و یگلیانی نیم‌تنه‌سپاهش را در کمه می‌کرد و توپ را با پا شوت می‌کرد. گاهی در این میدان نیز

فوتبال بازی می کردند و یاب بازی دزد و پاسبان سرگرم می شدند. گاهی مادر بزرگ در ایوان ظاهر می شد و آنها را صدا می کرد و می گفت که مواظب خود باشند و بخود صدمه ای نزنند. تماشای پنجره های روشن خانه برایشان دل انگیز بود اطاقشان بالا در طبقه سوم مشرف به میدان قرار داشت می دانستند که می توانند بخانه خود بازگردند و خود را در برابر بخاری گرم کنند و خود را از شب تیره و سرد محفوظ دارند. مادر بزرگ نزد دیومیرادر آشپزخانه می نشست و پیراهن وزیر شلوار وصله می کرد پدر بزرگ در اطاق ناهار خوری کلاه بر سر گذاشته بود و چپق می کشید. مادر بزرگ خیلی چاق بود و لباس سیاه می پوشید عکس عموا درست که در جنگ کشته شده بود در مدالی بر سینه اش آویزان بود در پختن پیزا و چیزهای دیگر بسیار زبردست و ماهر بود. باینکه بچه ها بزرگ شده بودند باز هم هر دو را روی زانوی خود می نشاند. چاق بود و سینه نرم بزرگی داشت از لباس سیاهش جلیقه پشمی ضخیم سفید با حاشیه دالبری که خودش دوخته بود دیده می شد. پسر هارا روی زانوی خود می نشاند و آرام و محبت آمیز و کمی هم دلسوزانه با آنها گفتگو می کرد سپس مو گیر بلند آهنی را از دل موهای انبوه خود بیرون می آورد و گوش آنها را پاک می کرد بچه ها جیغ می کشیدند و می کوشیدند خود را از دست او رها سازند در همین هنگام بود که پدر بزرگ با چپق دم در ظاهر می شد.

پدر بزرگ در دبیرستان زبان یونانی و لاتین درس داده بود و اکنون

دوران بازنشستگی رامی گذراند و درباره دستور زبان یونانی مطالبی می نوشت گاهی نیز شاگردان قدیمی او بیدیدنش می آمدند و دیومیرا نیز برایشان قهوه درست می کرد بر گهای تمرین لاتین و یونانی که حرف آن دیگر دیده نمی شد و با جوهر آبی و قرمز غلط گیری شده بود در مستراح قرار داشت. پدر بزرگ ریش سفید بزی داشت. بچه ها نمی باید سروصدا کنند زیرا اعصاب پدر بزرگ پس از سالهای زیاد در مدرسه فرسوده و خسته شده بود همیشه اعلان خطر می کرد چون قیمتها مدام بالای رفت و آمد بزرگ بیشتر صبحها با او دعوا راه می انداخت چون پول می خواستند و پدر بزرگ تعجب می کرد و می گفت با این پولها چکار می کنید؟ شاید دیومیرا شکر می دزد و پنهانی برای خود قهوه درست می کند. دیومیرا می شنید و با شتاب بر می گشت و نعره می کشید قهوه برای شاگردان شما بود که مدام بیدیدتان می آیند اما اینها حوادث کوچکی بود که زود به آرامش می گرائید و پسرها از آن باخبر نمی شدند وقتی بین مادر و پدر بزرگ دعوا راه می افتاد پسرها احساس خطر می کردند و آثریری در گوششان طنین می انداخت. هر وقت مادر دیر بخانه می آمد پدر بزرگ بالباس خواب در حالیکه پالتو بردوش انداخته بود با پای برهنه از اتاق بیرون می آمد و داد و بی داد راه می انداخت پدر بزرگ می گفت «می دانم کجا بوده ای می دانم می دانم چکاره ای» و مادر می گفت «من به این حرفها اهمیتی نمی دهم» و سپس ادامه می داد و می گفت «بین بچه ها را بیدار کردی» و پدر

بزرگ می گفت «تو که به بچه‌ها توجهی نداری اینها برای تو اهمیت ندارند نمی‌دانی چه بر سرشان می‌آید، دیر حرف مزن چون میدانم چکاره‌ای تو ماده سگ هستی تو شبها مثل یک ماده سگ هار در خیابانها پرسه می‌زنی تو بدکاره‌ای» و در این هنگام مادر بزرگ و دیومیرا در لباس خواب از اتاق بیرون می‌آمدند و او را بزور به اطاقش می‌بردند و می‌گفتند «هیس هیس» و مادر بر تخت خواب می‌رفت و زیر لحاف حق‌حق می‌گریست صدای گریه او در اتاق تاریک طنین افکن می‌شد پسرها هر دو می‌پنداشتند که حق باید بزرگ است و مادر حق ندارد که شب به سینما یا نزد دوستانش برود. هر دو اندوهناک می‌شدند و می‌ترسیدند و در بستر نرم و گود در آغوش هم می‌رفتند و بخواب می‌افتادند پسر بزرگتر که وسط می‌خواهید به برادر خود فشار می‌داد و او را بکنار رختخواب می‌راند چون نمی‌خواست به مادرش بچسبد و با بدن او تماس گیرد.

در نظرش این اشکها و این بالش خیس از اشک نفرت انگیز مینمود وقتی مادرش می‌گریست حس میکرد بدنش مور مور می‌کند و تیر می‌کشد. دو برادر هیچگاه در مورد دعوی پدر بزرگ و مادرشان حرفی نمی‌زدند و کوشش می‌کردند از سخن گفتن در این باره پرهیزند. آن دو یکدیگر را دوست می‌داشتند و شبها که مادرشان گریه می‌کرد در آغوش هم می‌رفتند و بهم چسبیدند و با ممداد از اینکه چنین درهم رفته بودند ناراحت و دستپاچه می‌شدند گوئی برای محافظت یکدیگر چنین

در آغوش هم رفته بودند آنها نمی خواستند درباره این درگیر بیاودعوا
سخنی بگویند از این گذشته خیلی زود همه چیز را بدست فراموشی
می سپردند و غمهای خود را از یاد می بردند روز شروع می شد و به مدرسه
می رفتند و دوستان خود را در خیابان می دیدند و جلو در مدرسه بازی
می کردند.

مادر در هوای کرک و میش از بستر بر می خاست نیم تنه اش را
دور کمرش می بست در روشویی خم می شد و گردن و بازوهایش را صابون
می زد همیشه می کوشید بچه ها او را ببینند ولی آنها او را در آئینه
می دیدند بازو و شانه گندمگون و لاغر و پستانهای کوچک او را می دیدند
وقتی هوا سرد بود نوک پستانهایش سیاه و برجسته می نمود. دستهایش
را بلند کرد و زیر بغلش پودرمی زد موهای فر فری انبوه آنها را پوشانده
بود وقتی لباسش را می پوشید آنوقت زیراپرومی داشت در آئینه بخود
خیره می شد و لبهایش را سخت می گزید بعد صورتش را با کرم صاف
می کرد و آنگاه دسته پرم قورا فوت میکرد و با آن بصورتش پودرمی زد
و آنرا بر ننگ صورتی درمی آورد صبا گاهی سر حال و شاد بود و با
بچه ها حرف می زد درباره مدرسه و دوستانش پرس و جو می کرد و از
دوران مدرسه خودش نیز چیزی می گفت معلمی داشت بنام سنیورینا
دیرس دوشیزه پیری بود ولی می کوشید خود را جوان نشان دهد.
سپس بهنگام رفتن مادر پالتوش را می پوشید کیف توری ویژه خرید
را برمی داشت خم می شد تا پسر ها را ببوسد و در حالیکه شال کردن را

دور سر و صورتش پیچیده بود با شتاب بیرون می‌رفت صورتش از پودر زرد بود و بوی عطر می‌داد.

پسر ها در شکفت بودند که چگونه از او زاده شده اند اگر گفته می‌شد که از مادر بزرگ و یادیومیرا زاده شده اند تعجبی نمی‌کردند چون آن دو تن و بدن بزرگ و گرمی داشتند و با اندام درشت خود انسان را از رخ دادهای ترسناک محافظت می‌کردند و در برابر طوفان و دزدان و یاغیان سد مستحکمی بودند تصور اینکه او مادرشان باشد و برای مدتی آنان را در زهدان کوچک خود نگاه داشته باشد برایشان شکفت می‌نمود آنها می‌دانستند که بچه قبل از تولد در شکم مادر جای دارد. شکفت از این بابت و شرمنده از اینکه این زهدان زمانی آنها را در خود نگاه داشته است و از پستانهای او شیر خورده اند و این امر برایشان محال می‌نمود. او دیگر کودک کی نداشت که شیر بدهد و پرستاری کند می‌دیدند که هر روز روی زین دو چرخه می‌نشیند و با شتاب پا می‌زند و می‌رود پیچ و تاب می‌خورد و شادمان رهسپار اداره می‌شود. گوئی به آنان تعلق نداشت و آنها نیز او را بحساب نمی‌آوردند به او تکیه نداشتند و از چیزی نمی‌پرسیدند. بچه‌های دیگر هم مادر داشتند چه مادرهایی بچه‌ها درباره همه چیز از مادرهایشان پرس و جو می‌کردند پس از مدرسه بسوی مادرهایشان می‌شتافتند و از آنان همه چیز می‌پرسیدند مادرهایی بچه‌هایشان را پاك می‌کردند و کمه کتشان را می‌بستند و مشقهایشان را می‌دیدند و شوخی‌ها و مسخره‌گیهایشان را

می شنیدند و به آنها گوش میدادند و این مادران همه پیر بودند کلاه سرشان بود و یا نقاب میزدند و به یقه پالتوشان پوست خز چسبانده بودند هر روز به مدرسه سری میزدند و با آموزگار مدرسه حرف میزدند و از وضع بچه‌های خود پرس و جومی کردند. و همه آدم‌هائی مانند مادر بزرگ و یا دیومیرا بودند. درشت اندام بودند اندام بزرگ و نرمی داشتند و به آدم‌هائی می نمودند و شباهت داشتند که اشتباه نمی کنند و چیزی را کم نمی کنند کشومیزشان نامرتب نیست و دیر بخانه نمی آیند. اما در بعد از خرید آزادانه پی کار میرفت در کار خرید هم مهارت نداشت اغلب کلاه سرش می رفت قصاب سرش کلاه می گذاشت گاهی پولش را کم می کرد. وقتی از خانه بیرون می رفت کسی نمی توانست از محل او با خبر شود درباره اداره و محل کار خود با کسی نمی زدگویا در اداره وظیفه داشت به انگلیسی و یا فرانسه نامه بنویسد و ماشین کند شاید در این کار مهارتی داشت ولی کسی چه می دانست.

روزی با دون و یگلیانی و دیگر بچه‌های باشگاه جوانان به گردش رفته بودند در بازگشت مادر را در کافه‌ای در حاشیه شهر دیدند کنار پنجره نزد مردی نشسته بود شال گردن پشمی شطرنجی و کیف و سوسماری کهنه‌اش روی میز بود بچه‌ها کیف و شال گردن او را خوب می شناختند مردی که کنارش نشسته بود پالتو کشاد که رنگ بازداشت پوشیده بود سبیلش قهوه‌ای بود با مادر کپ می زد مادر خوشحال بود و هیچگاه چنین چهره خندانی ندیده بودند هیچگاه در خانه چهره

خندان او را ندیده بودند به آن مرد نگاه می کرد دست او را در دست گرفته بود بچه ها را ندید بچه ها کنار دون و یگلیانی برآه خود ادامه می دادند دون و یگلیانی گفت «بچه ها تندتر بیائید چون باید تراموا سوار شویم» وقتی سوار تراموا شدند پسر کوچکتر خود را به برادرش نزدیک کرد و گفت: «مامان را دیدی؟» و برادرش گفت «نه ندیدم» برادر کوچک خندید و گفت «بله تو دیدی خودش بود مردی هم با او بود» برادر بزرگتر سر خود را بر گرداند. تقریباً سیزده ساله بود و سخت دلش برای برادر کوچک و مادرش می سوخت نمی خواست آنچه را که دیده بود واقعی پندارد و در باره اش فکر کند و وانمود می کرد که چیزی ندیده است.

به مادر بزرگ در این باره چیزی نگفتند صبح روز بعد وقتی مادر لباس می پوشید پسر کوچکتر گفت دیر روز که با دون و یگلیانی بگردش رفته بودیم تو را دیدیم مردی هم با تو بود مادر حرکتی کرد و چهره اش نفرت انگیز شد. دو ماهی سیاه روی پیشانی اش لرزیدند و بهم نزدیک شدند. مادر گفت «من که نبودم من بایستی شبها تا دیر وقت در اداره بمانم حتماً شما اشتباه کرده اید» آن گاه پسر بزرگ آرام و خسته گفت «نه تو نبودی دیگری بود ولی به تو شباهت داشت هر دو فهمیدند که باید این خاطره را بدست فراموشی بسپارند و سپس هر دو نفس عمیقی کشیدند و آهی از دل بر آوردند اما مردی که پالتو بتن داشت و در کافه کنار مان نشسته بود یکبار بخانه آمد ولی دیگر پالتو

نپوشیده بود چون فصل تابستان بود لباس کتانی ازك پوشیده بود
وعینك آبی زده بود و هنگام ناهار اجازه خواست تا کتش را بیرون
آورد. مادر بزرگ و پدر بزرگ برای دیدن دوستانشان به میلان رفته
بودند و دیومیرا هم به دهکده خود باز گشته بود و در نتیجه با مادر
تنها زندگی می کردند. ناهار خوبی بود مادر همه چیز را پخته و آماده
خریده بود مرغ و جیپس داشتند مادر تنها شیرینی میوه را خودش
درست کرده بود سوس را کمی سوزانده بود شراب هم داشتند مادر
مضطرب می نمود ولی شاد و سرزنده بود می خواست در باره بچه ها
چیزی بگوید و هم چنین درباره مرد به بچه ها صحبت کند. نامش ما کس
بود مدتی در آفریقا زندگی کرده بود و عکسهای بسیاری از آنجا
داشت عکسها را به بچه ها نشان می داد در بین عکس ها عکس میمونی
بود که به ما کس تعلق داشت و می گفت بسیار میمون با هوشی بوده
است پسرها در باره این میمون از ما کس سئوالهای بسیاری کردند -
میمون خوبی بود هر وقت شیرینی می خواست بازی در می آورد و او را
می خندانند ولی ما کس مجبور شد میمون را در آفریقا بگذارد و بیاید
چون میمون بیمار شده بود و او می ترسید که میمون در کشتی بمیرد
بچه ها با ما کس دوست شدند و او هم قول داد آنها را به سینما ببرد و
کتابهایش را به آنها نشان دهد بچه ها زیاد کتاب نداشتند ما کس
پرسید که آیا کتاب ساتورنینو فراندولارا خوانده اند و آنها در جواب
گفتند نه و او قول داد که این کتاب را به آنها خواهد داد هم چنین

قول داد کتاب بینسون دلپراتری را کتاب خوبی است برایشان بیاورد
بعد از ناها مادر به بچه‌ها گفت که از خانه بیرون بروند و در میدان بازی
کنند بچه‌های خواستند نزد ما کس بمانند ابتدا کمی اعتراض کردند
ولی بعد راضی شدند، شب وقتی بخانه آمدند ما کس رفته بود مادر با
شباب شام را آماده کرد قهوه و شیر و سالاد و سیب زمینی درست کرد
بچه‌ها خوشحال و سر حال بودند و می‌خواستند درباره آفریقا و میمون
حرف بزنند خیلی شاد بودند و نمی‌دانستند چرا؟ مادر نیز سر حال بود
و برایشان حرف زد در باره میمونی که در کنار اورگ یک نوازنده
دوره گرد می‌رقصید سخن گفت و پس از آن گفت که بروند و بخوابند
و خود از خانه بیرون رفت قبل از رفتن گفت که نباید از تنهایی بترسند
و دلیلی هم ندارند که وحشت کنند (خم شد و آنها را بوسید و گفت
درباره ما کس به مادر بزرگ و یا پدر بزرگ چیزی نگویند چون آنها
دوست نمی‌دارند کسی بخانه‌شان بیاید یا کسی را به خانه دعوت کنند.
بدین وضع چند روزی را با مادر گذرانند غذاهای ناجور و
نامعقول خوردند چون مادر نمی‌خواست آشنی کند همه چیز را از
فروشگاه می‌خرید با هم حمام کردند و خود را شستند. با بازگشت پدر
بزرگ و مادر بزرگ بچه‌ها احساس راحتی کردند دوباره رومیزی
روی میز انداخته شد و هر چیزی سر جای خود قرار گرفت. مادر بزرگ
نیز بار دیگر با آن تن و بدن سنگین و نرم که بوی ویژه‌ای داشت روی
صندلی متحرک نشست و برایشان حرف زد مدام می‌گفت مادر بزرگ

نمی‌تواند از خانه بیرون برود چون خیلی پیر است و خیلی چاق خب
باید کسی در خانه باشد و در خانه بماند.

دو برادر درباره ما کس به مادر بزرگ چیزی نگفتند آنها در
انتشار کتاب ساتورینو فراندولا بودند و چشم براه بودند تا ما کس آنها
را به سینما ببرد و عکسهای میمون خود را به آنان بدهد یکی دوبار
از مادر جویا شدند و پرسیدند چه وقت سنپور ما کس آنان را به سینما
خواهد برد و مادر با خشونت گفت که اکنون سنپور ما کس شهر را
ترك کرده است پسر کوچکتر پرسید که آیا او به آفریقا رفته است
ولی مادر پاسخی نداد ولی او پنداشت که ما کس به آفریقا رفته است
تا میمونش را با خود بیاورد می‌پنداشت که روزی خواهد آمد و آنها
را در مدرسه خواهد دید نو کرسیاهی با خود خواهد آورد و میمونی در
بغل خواهد داشت. بار دیگر مدرسه شروع شد خاله کلینتا از درآمد
و مدتی نزدشان ماند. با خود يك کیسه گلابی و سیب آورده بود. سیب
و گلابی را با شکر و شراب پختند. مادر بد اخلاق شده بود مدام با پدر
بزرگ دعوا می‌کرد دیر بخانه می‌آمد و شب بیدار می‌ماند و سیکار
می‌کشید لاغر شده بود و چیزی نمی‌خورد چهره‌اش کوچک و زرد شده
بود. سر مه می‌کشید. در يك قوطی کوچک تف می‌کرد و با برش کوچک
سر مه سیاه را بر می‌داشت و بر چشمهای خود می‌کشید. زیاد پودر
مصرف می‌کرد و مادر بزرگ می‌گوشید صورتش را پاک کند ولی مادر
چهره خود را بر می‌گرداند و مانع می‌شد کم حرف می‌زد و گویا سخن

گفتن برایش زحمتی بسیار بود صدایش بسیار ضعیف شده بود یکروز ساعت شش بعد از ظهر بخانه آمد به اطاق خود رفت و در را قفل کرد پسر كوچك برای برداشتن دفتر مشق دم در اطاق آمد و او را صدا کرد مادر خشمگین پاسخ داد که می خواهد بنخوابد و باید او را آسوده بگذارند پسر خجولانه گفت که دفتر مشق را می خواهد و آنگاه مادر در را باز کرد صورتش باد کرده بود و خیس بود پسرش فهمید که گریه می کرده است نزد مادر بزرگ رفت و گفت « مامان گریه می کند » مادر بزرگ و خاله کلمنتیا مدتی با هم پیچ کردند ولی کسی نفهمید چه می گویند.

شبى مادر بخانه نیامد پدر بزرگ با پای برهنه با اینکه پالتو بردوش انداخته بود راه می رفت و منتظر بود مادر بزرگ و دوپسر آن شب تا صبح نخواستند چون پدر بزرگ و مادر بزرگ مدام پنجره را باز بسته می کردند بچه ها خیلی ترسیدند. بامداد آنروز از کلا تیری تلفن کردند که مادر را در يك هتل مرده یافته اند. زهر خورده بود و نامه ای هم بجا گذاشته بود پدر بزرگ و خاله کلمنتیا با هم از خانه بیرون رفتند مادر بزرگ شیون راه انداخته بود و فریاد می کشید پسر ها را نزد باهوی پیری در طبقه پائین فرستادند پیرزن مدام هی- گفت « ای بی رحم ای سنگدل چطور این دو بچه را رها کردی ؟ » جسد او را بخانه آوردند و در بستر گذاشتند و آنگاه پسر ها رفتند و او را دیدند دیومیرا کفش جلو بازو قبای ابریشمی سرخ با وپوشانده بود

اینها لباس عروسی مادر بود اندامش بسیار کوچک بود و به عروسك کوچکي شباهت داشت عروسك کوچک.

تماشای شمع و گل در آن اطاق قدیمی شکفت انگیر بود دیومیرا خاله کلمنتیا و مادر بزرگ زانو زده بودند و دعا می خواندند اشتباهاً زهر خورده است و گرنه کشیش هیچگاه برای او طلب آمرزش نمی کرد و اینجا نمی آمد و اگر کشیش می فهمید و می دانست که سم خورده است برایش طلب مغفرت نمی کرد دیومیرا به پسرها گفت که او را ببوسند بچه ها سخت ناراحت و شرمگین شدند و گونه های سرد او را بوسیدند. آنگاه مراسم تشییع کوئی سالها بطول انجامید. ازدل شهر گذشتند و سخت خسته شدند دون و یگلیانی و دوستان دیگر بچه ها نیز در مراسم شرکت کردند هوای گورستان سرد و باد آلود بود در بازگشت بخانه مادر بزرگ از دیدن دو چرخه مادر در راه و ناراحت شد وزاری و شیون براه انداخت کوئی بار دیگر مادر برزین دو چرخه نشسته است و تند بیرون می رود و کالبدش و شال و گردنش در باد می جنبد. دون و یگلیانی گفت « جای او در بهشت است » و شاید به این جهت چنین گفت که نمی دانست خود کشی کرده است . یا می دانست و وانمود میکرد که نمی داند اما پسرها نمی دانستند که بهشتی هست یا نه چون پدر بزرگ می گفت نیست و مادر بزرگ می گفت هست و مادرشان نیز روزی گفته بود که بهشتی که در آن ترانه های زیبا و فرشتگان کوچک باشند وجود خارجی ندارد ولی مرده ها به جایی می روند که برزخ است نه خوب

است و نه بد و در آنجا هیچ آرزویی نیست همه آرامش است و استراحت.

بچه‌ها چند روزی به دهکده خاله کلمنتیا رفتند همه به آنها مهربانی می‌کردند آنها را می‌بوسیدند و نوازش می‌کردند بچه‌ها شرمگین بودند آنها هیچگاه درباره مادرشان و درباره سنیورما کس با هم حرف نزدند در اطاق زیر شیروانی خاله کلمنتیا کتاب ساتور نینو فراندولا را پیدا کردند و خواندند و خوششان آمد و کتاب را بسیار دوست داشتند اما پسر بزرگتر به مادرش می‌اندیشید و روزی را به یاد آورد که مادر با ما کس در کافه نشسته بود و دودست مادر را در دست گرفته بود و مادر بسیار سر حال و خوشوقت می‌نمود می‌پنداشت که شاید مادر به این سبب خود کشی کرده است که ما کس به آفریقارفته است و دیگر باز نمی‌گردد. بچه‌ها با سگ خاله کلمنتیا بازی می‌کردند سگ نامش بوبی بود بچه‌ها یاد گرفتند از درخت بالا روند برای آب تنی نیز به رودخانه رفتند و برایشان بسیار دلچسب بود عصرها نزد خاله کلمنتیا می‌رفتند و با هم جدول حل می‌کردند مدتی را شاد و سر حال در آنجا گذراندند و سپس نزد مادر بزرگ برگشتند مادر بزرگ در صندلی متحرک می‌نشست و می‌کوشید با موگیر گوش آنها را پاک کند. یکشنبه‌ها به گورستان می‌رفتند دیومیرا نیز با آنها بود کل می‌خریدند و هنگام بازگشت از گورستان در برابر یک بار می‌ایستادند و « پنج » می‌نوشیدند سر مزار مادر بزرگ گریه می‌کرد و دعای خواند.

اما مشکل بتوان پیدا داشت که این گور و خاجها و کورستان با مادر ربطی داشته باشد مادری که قصاب فریبش می داد مادری که دو چرخه سوار می شد و سیگاری کشید و راه خود را کم می کرد و شبها حق حق گریه سر می داد. اکنون تختخواب دیگر برایشان بزرگ بود هر يك بالشی ویژه خود داشت به مادر نمی اندیشیدند زیرا برایشان رنج آور بود و از یاد او شرمگین می شدند. هر دو گاهی میکوشیدند به مادر فکر کنند و سیمای او را دو نظر آورند البته در سکوت و در انزوا با گذشت زمان دریافتند که بیاد آوردن قیافه او با موهای کوتاه و فر فری رماهی های روی پیشانی و شقیقه اش و هم چنین لبهای او مشکل تر و مشکل تر می شود کم کم لکه های زرد بنظرشان می آمد و دیگر از فراخوانی چهره او ناراحت نمی شدند اکنون دریافتند که هیچگاه او را زیاد دوست نداشته اند و شاید او نیز نسبت به آنها همین گونه احساس کرده بود چون اگر آنها را دوست داشته بود خود کشی نکرده بود این را از دیومیرا و باربر مسلول وزنی که در طبقه پائین زندگی میکرد و از افراد دیگر شنیده بودند. سالها سپری شد و بچه ها بزرگ شدند و حوادث بسیاری رخ داد و چهره ای را که هیچگاه خوب دوست نمی داشتند برای همیشه از خاطرشان محو شد و از یادشان رفت.

ورا اینبر

خانم ورا اینبر یا ورا میخائیلوونا به سال ۱۸۹۰ در اودسا متولد شد. اولین مجموعه شعرش در ۱۹۱۲ منتشر شد. در روزنامه‌های مرکزی مقالاتی می‌نوشت در دوران جنگ دوم جهانی با روزنامه پراودا همکاری میکرد و در همین سالها بهترین آثار خود را نوشت. این داستان یکی از نوشته‌های اولیه اوست.

در کرانه جنوب نزدیک دریای سیاه شهری است شهری کوچک
این شهر را دژ کهنه‌ای است بشیوه معماری ژنو . بوته افسنطین و
مارمولک از ویژگی این دژ است. شهر راقهوه خانه‌ای است که کلبوته
کلیسین صد ساله ارسایه بانی بالا رفته و کلبه گهای خود را در فنجان
قهوه مشتری‌ها می‌اندازد. شهر بازاری دارد که در تابستان از ماهی پهن
وهلو انباشته می‌شود. در این بازار ذرت‌های دل‌انگیز کاکلهای نقره‌ای
زیبا و دانه‌های مرتب قشنگ دارند و از غلاف سبزرنگی پوشیده شده‌اند.
شهر داری یک سینما و دو یا سه اداره است اما در انتهای هر خیابانی
دریاست. و همه چیز در مقایسه با دریا ناچیز است. بر روی ماسه‌ها
تورهای ماهیگیری پهن شده و زورق‌ها بعضی به پشت و برخی به شکم
بر ماسه‌ها آرمیده‌اند. گهگاه موجی بر ماسه‌ها می‌غلطد و هیس هیس
کنان زوال می‌یابد،

شب که شهر در نور مهتاب غرق می شود به ماهی خفته ای می ماند.
سفال با مھا چون فلس ماهی برق می زند و می درخشد و تا کستانها مانند
دمی باریک شونده تا مسافتی دور کشیده می شوند و باد آنها را به بازی
می گیرد. و در ساحل آنجا که گویا سر ماهی است چراغ نگهبان موزه
چون تک چشمی می درخشد.

این شهر را موزه ای است.

پسین بوقت غروب زندهای ماهیگیران با هم پیچ می کنند و
شایعه می سازند. آفتاب چهره شان را سوخته و آنان را سیه چرده کرده
است. پیش بندهای سرخ کم رنگ بسته اند و از دور به قشری از نان
چاودار شباهت دارند که برش گوجه فرنگی روی آن نهاده باشند.

دست از پخت و پز کشیده اند و در انتظار همسران خود گرد هم
جمع شده اند و گپ می زنند. و بیش از هر چیز درباره استاورا کی پیر
مسئول کنونی موزه گفتگو می کنند. و اینطور ادامه میدهند که
استاورا کی در گذشته آدم پولداری بوده و در حقیقت نوه یک قاچاقچی
است. شکی نیست که پدر بزرگش نیکلای بکار قاچاق و داد و ستد
تنباکوی مجاز مشغول بوده است. که اینطور! . . . علاوه بر این
خوش اقبال هم بود وقتی شریکش که یک تاجر روسی بود نتوانست
کشتی خود را درست هدایت کند و در نتیجه کشتی غرق شد استاورا کی
نیز وارث دارائی شریک خود شد ولی کسی نمی دانست که کشتی چه
بود و چه شد و یا اینکه استاورا کی ریش سیاه یهنی داشت و شلووار

کشاد می پوشید و یا اینکه نامش نیکلای بو و یا نبود.
هیچ چیز مسلم نبود. اما از آن زمان به بعد پول و ثروت بسوی
نیکلای استاوراکی رو آورد. برای خود خانه بزرگی ساخت و اشیاء
گرانها و شکفت آوری را از دیار بیگانه خرید و آورد و وی میز در
تالارهای خانه خود چید. در میان این اشیاء شال پارسی سفید و صورتی
رنگی بود که مانند سرخ گلی بود که در زمینه سفید بر فی نشانده
باشند.

پسر نیکلای بنام آدریان بر خلاف پدر به کارهای خلاف و خطر ناک
دست نزد. در شهر بزرگ ادسا زندگی می کرد. مغازهای داشت که در
آن قناری و مرجان می فروخت و از این راه ثروت سرشاری به دست
آورد. اما پسرش هم که آدریان نام داشت به دکان پدر توجهی نکرد.
آنرا فروخت و میوه فروشی پیشه کرد البته خودش مستقیماً دست اندر کار
نبود بلکه مدیر مسئولی را برای اینکار اجیر کرده بود خودش به خارجه
رفت و همانجا مدتها زندگی کرد ولی ازدواج نکرد. پس از چندی
به زادگاه خود برگشت و خانه پدری را از نو مرمت کرد و با خوشی و
خوبی در آن مستقر شد. خانه را نه تنها از نو ساخت و نو سازی کرد
بلکه با اشیاء زینتی آنرا چنان آراست که بوصف نمی آمد، شال پارسی
پدر بزرگ دیگر از تنهایی رنج نمیبرد دوستان بسیاری گرداگردش
بودند یعنی شالهای زیبای دیگر در کنارش قرار گرفتند و همه پارسی
بودند. علاوه بر این نقاشی ها، مجسمه ها و چیزهای عتیقه و سنگهای

قیمتی ویراقها و بطور خلاصه آنچه را يك آدم ثروتمند می تواند تهیه کند در خانه او موجود بود.

و بدین سان اسقاورا کی جوان تا هنگام پیری زندگی کرد.
و آنگاه انقلاب پیش آمد.

فرمانی صادر شد مبنی بر اینکه اشیاء زیبا متعلق به همه است و نباید کسی آنها را بخانه خود ببرد. بابتی این اشیاء را درجائی بنام موزه نگهداری کنند و روزهای یکشنبه و حتی دیگر روزهای هفته بجز دوشنبه ها هر کس بتواند به آنجا رود و بی آنکه به آنها دست بزند از تماشای آنها بهر مند شود. و بدین سان خانه اسقاورا کی به موزه تبدیل شد و صاحب قبلی آن مسئول موزه شد اطاقی که در گوشه خانه بود و مجسمه مانند یا تندیس بزرگ سفید و مرمری دختر عریان بایک آئینه در آن قرار داشت به مسئول موزه تعلق یافت.

دختر دیاموندو، دکانداریس، بر روی پله کان اصلی موزه می ایستاد و به کسانی که برای تماشا آمده بودند بلیط می داد. گر چه ورود به موزه مجانی بود. روزهای هفته بجز دوشنبه هر کس می توانست از موزه دیدن کند. اسقاورا کی ازارائی عمومی خوب مراقبت می کرد. حتی هیچیک از قالی های ایرانی بید نخورده بود. دشنه ها و خنجرها هیچیک زنگ نزنده بودند و جلای خود را از دست نداده بودند. حتی مجسمه دختر عریان پاك و پا کیزه و عریان شده بود و مانند همیشه جذاب و زیبا می نمود.

روزیکشنبه بود و بر خلاف معمول عده زیادی در موزه گرد آمده بودند. دختر دیاموند و تند بلیط‌های ورودی را بین بازدیدکنندگان پخش می‌کرد چتر عصاچپق و پیپ آنها را می‌گرفت. مقررات باجدیت ویژه‌ای اجرا می‌شد. زیرا چندی پیش ماهیگیری بنام کریستودر برابر يك تابلو نقاشی ایتالیائی ایستاه بود و فریاد زده بود.

« قایق اکبیری. محال است کسی بتواند این زورق را در طوفان هدایت کند و با آن پارو بزند. لعنت بر من اگر غیر از این باشد. ته قایق خیلی کوتاه است. »

این را گفت و با چپق خود محکم به تابلو نقاشی زد و سطح ظریف دریا را در تابلو سوراخ کرده، سپس یکی از اعضاء شورای جوانان پاول نروپف با لحنی سرزنش‌آمیز از او بازخواست کرد.

« دفین کریستو ما تورا آدم مطلع و آگاهی می‌پنداشتیم ولی درست خلاف آن را ثابت کردی آیا می‌توان تصور کرد که کسی به اشیاء موزه دست بزند؟ نه ابد! - لحظه‌ای فکر فرورفت کله سرش را خاراند و اندیشناك گفت « قسمت عقب قایق اصلا خوب نیست. »

و اکنون با توجه به تجربه روزهای پیشین جلو در ورودی چپق و پیپ. . . را از اشخاص می‌گرفتند.

آدریان آدریان‌نویچ که بسبب هجوم دوستداران زیبایی و هنر مضطرب و نگران شده بود بر خلاف عادت به اطاق چهارگوشی که در

برابر دریا قرار داشت وارد شد. این اطاق قبلا محل ناهار خوری آدریان بود و اکنون گنجینه موزه بشمار می‌رفت. اینجا بر درودیوار نقاشی‌ها و آبرنگهای پمپئی آویزان شده و چراغهای مفرغی عصر رنسانس از سقف آویزان بودند. سیمای ملال آور آدریان آدریانویچ با آن نیم تنه ابریشمن و ریش خاکستری و قیافه عبوس و آن عینک شاخی اثر ناراحت کننده‌ای بر تماشاچیان گذاشت. درشکا کارگر نساج با چهره آفتاب سوخته و جذاب همراه عده‌ای سیاحتگر وارد شد. این زن ورزشکار همه رکوردهای مسابقات شنای اتحادیه را شکسته بود. در برابر تابلو نقاشی که زن و بچه‌ای را نشان می‌داد ایستاد. در این تابلو زن لباس خشکی بتن داشت و کیسوانش را با مر و ارید بافته بود. دروشکا خطاب به همرا هانش چنین گفت.

«به لباسش نگاه کنید. واقعاً مسخره است نکبت بار است. حتی تمایلی به حمام گرفتن هم ندارد. البته زندگیشان درست مانند انگلهاست... ولی...»

از نزدیک به قیافه زدن در تابلو نقاشی نگاه کرد سایه لبخندی بر چهره اش نقش بست و تا اندازه‌ای نجوی کنان چنین افزود.

«اما هنوز خیلی زیباست»

گریستو ماهیگیر پیر که این بار با خود چپقی نیاورده بود سخن او را تأیید کرد و گفت.

«آری زنی زیبا و بالاتر از همه مهربان است و این را می‌توان از طرز در آغوش گرفتن کودک احساس کرد.»

درست در همین موقع آدریان آدریانویچ از نزد آنها رد می‌شد
دروشکا لب فرو بست و سکوت کرد.

در برابر دیوار مجاور جلو تندیس داود اثر میکل آنژ عضو مقدم
یا پیشگام جوان که سیاحتگر شهر نیز بود پاها را گشاد گذاشته
دست به کمر زده کلاهش را کج کرده و ایستاده بود. کراوات سرخی
روی سینه‌اش گره خورده بود. با انگشت صدائی در آورد و فندقی
شکست و گفت.

«پیر مرد شایسته‌ای است»

آدریان آدریانویچ که به چشم و گوش خود هم اعتمادی نداشت
پرسید «کی؟»

جوان پیشگام مثل دروشکا کارگر نساج رود دستپاچه نشد
ناراحت هم نشد و در پاسخ او گفت.

«میکل آنژ. ببینید چه ماهیچه‌هایی برای این پسر رسم کرده
است و این پاها. می‌دانید اگر به مسابقه می‌رفت و در هر مسافتی می‌توانست
رقیب خود را شکست دهد. حتی اگر رقیب از او پیش می‌افتاد

۳

روز یکشنبه به پایان آمد. آخرین ویپی گیرترین افرادی که
هر روز عصر به موزه می‌آمدند تا این راهنمای سیه چشم را نظاره کنند

همه موزه راترك کردند. آدریان آدریانویچ در اطاق خود که در زاویه حیاط قرار داشت نشست و استراحت کرد. دریا از میان پنجره باز نمایان بود. آب در سکوت و آرامش موج می زد و نور ماه بر آب دریا جاری بود. در قفسه های شیشه ای کتابها با نور طلائی می درخشیدند. روی میز در يك لیوان و نیزی سرخ گلی می شکفت. آفاناسی يك چشم نگهبان موزه بصای آدریان يك سینی شام آورد. آفاناسی آشپز و رختشو و مستخدم او بود. شام عبارت بود از کمی خامه در يك کوزه سفالی مقداری کیک و نان کمی کره و يك شانه عسل که روی برگ مو گذاشته شده بود. شام بسیار خوبی بود و حتی يك یونانی باستانی نیز از سرچنین شامی نمی گذشت. علاوه بر این آفاناسی با خود چند نامه نیز آورد و روی میز آدریان آدریانویچ گذاشت. این نامه ها حاصل و صیدی بود که دریای زندگی روی میز آدریان آدریانویچ قرار می داد. صیدی مهمور صیدی که بر آن تمبر چسبیده بود.

آدریان آدریانویچ بی هیچ شتابی شام خورد. نگاهی هم به نامه ها انداخت. نور ماه و نور چراغ مو و شانه پهن او را روشن کرده بود. نامه ها زیاد جلب توجه او را نکردند. دو یاسه نامه از همکارانش یعنی موزه دارانی مانند خودش بود. یکی از آنها مجسمه قدیمی «نو و گرو» را که چندتا اضافی داشت به او پیشنهاد کرده بود و در عوض يك جام عتیقه و بژره تشیع جنازه را که تاریخش لا اقل به قرن چهارم پیش از میلاد می رسد از او خواسته بود. دیگری از او پرسیده بود دیگری از او پرسیده بود که چگونه می توان طومارهای چرمی را از

خشك شدن حفظ كرد و از این نوع پرسشها. نامه‌ای هم از مرکز آمده بود. در واقع نامه نبود بلکه يك فرمان رسمی از جانب کمیسر عالی فرهنگ بود. در اینجا سرانجام يك نامه حقیقی بچشم می خورد. دوستی از پاریس نامه نوشته بود. شاعری شرح زندگی خود را در تبعید برایش نوشته بود. نامه با این جملات آغاز می شد - «با اینکه می دانی ظاهر من جدی است و همیشه يك آدم زن باز و عاشق پیشه بوده ام ولی با تمام این اوصاف تاب تحمل دوتا از این زنها را ندارم. یکی مرگ و دیگری انقلاب است. با اولی فقط شفاهاً و افواهاً آشنا هستم اما در مورد دومی باید...»

آدریان آدریانویچ سرش را تکان داد. ماه آرام و آرامش بخش بر آب دریا شناور بود و نوری سیمگون و مبهم و تیره فام بر زورق کوچکی که در برابر مدرسه لنگر انداخته بود می پاشید. نامه دیگری هم بود. نشانی فرستنده با خط کج و بسیار بدخط با مرکب کمرنگ روی پاکت کثیف و ارزانی نوشته شده بود. آدریا - آدریانویچ نامه را باز کرد و خواند «عموی عزیزم»

دیگر نامه را نخواند. عمو؟ عموی کی؟ خوب فکر کرد و بیاد آورد که دختر برادری بنام آگلایا داشته است. و بنظر می آمد حادثه‌ای برایش رخ داده باشد. خوب فکر کرد و یادش آمد که با يك عضو حزب ازدواج کرده است. خوب از او چه می خواست آری این آگلایا با نیمرخ ظریف که به ملکه بیزانتیوم یعنی تئودورا می ماند اکنون از

او چه می‌خواهد؟ مدتها از او خبر و نشانی نداشت و اکنون برایش نامه‌ای نوشته بودم. بنظر می‌رسید بیمار باشد (بیماریش بهر حال قابل درك بود) شوهرش را به سیبری فرستاده بودند تا در آنجا شرکتهای تعاونی را تشکیل دهد و او و بچه‌هایش به دریانیاز داشتند و کنار دریا برای سلامت و تندرستی آنها ضرورت داشت. و بدین سبب از عمومی گرامی خود یادی کرده بود و پنداشته بود که از میهمان نوازی و لطف در حق او دویغ نخواهد کرد. در انتظار بود تا عمویش پاسخ خود را با يك تلگرام به او اطلاع دهد.

آدریان آدریانویچ مدت زیادی ب فکر فرورفت. از طرفی تابستانش خراب می‌شد و بیهوده می‌گذشت اما از سوی دیگر آگلایا این کوچولوی خانوادگی دل‌انگیز و سرگرم کننده بود. آگلایا میوه و قهوه پریان را دوست می‌داشت روزی نارگیلی را دید و گفت «خوب اگر این توپ است پس چرا هوا نمی‌رود چرا بالا و پائین نمی‌آید و اگر میمون است دمش کجاست؟»

آدریان آدریانویچ در اطاق زیر پله نگهبان موزه آفاناسی را بیدار کرد. مهتاب چون دشنه‌ای از پنجره باریک به داخل اطاق نفوذ می‌کرد. آدریا پول و یادداشتی به آفاناسی داد و گفت.

«فردا صبح این تلگرام را منمخابره کن» وقتی او را ترك می‌کرد افزود «و اطاقی که چهارچوبهای کهنه در آن است باید تمیز و مرتب کنی.»

کستیا درشکه چی که درشکه‌اش مجهز و مرتب بود درشکه منحصر بفرد خود را تا جلو ایوان پیش راند و به میهمانان کمک کرد تا از درشکه پیاده شوند. ابتدا زن رنگ پریده‌ای (نه آگلایا) که بیچه‌ای را در آغوش گرفته بود پیاده شد بعد يك چمدان بزرگ و بعد هم يك چمدان کوچک را از درشکه پائین گذاشت و سرانجام «آگلایا» از روی رکاب درشکه پائین جست. قیافه‌اش هیچ تغییر نکرده بود و درست مانند دوران کودکی و روزگار نارگیل بود با همان بینی کوچک که سه تا کمک به اندازه‌های گوناگون مانند سوراخهای سر قلم دیده می‌شد و همان موی بلوطی رنگ و چشمان ملکه بیزانس را داشت.

زن ناشناس و رنگ پریده (نه آگلایا) دهان باز کرد. «سلام عمو جان» عمو جان مرا بیاد نمی‌آورید؟ «من آگلایه هستم اینهم دخترم. شش سال دارد. و این هم پسرم یازده ماهه است و سه تا دندان در آورده.» آدریان آدریانویچ و آفاناسی میهمانان را به‌خانه راهنمایی کردند جایشان را معین کردند و از آنها پذیرائی بعمل آوردند. آنها دست و روی خود را شستند و تروازه شدند و در اطاقی که در گوشه حیاط واقع شده بود ناهار دیر وقتی خوردند بیچه کوچک که سه دندان در آورده بود خسته و از حال رفته بود. روی مبل خوابش برد. آدریان آدریانویچ

با آگلایای واقعی سخن گفت و به دخترش نگاه کرد او نیز مانند
تئودورا بود. تئودورا ساکت مانده بود و بااشتهای زیاد سرگرم خوردن
گوشت سرخ کرده‌ای بود که در بشقابش گذاشته بودند. بچه‌ها همیشه
و همه جا بچه هستند آنها میوه و قصبه‌پریان را دوست می‌دارند. میوه و
قصبه‌پریان نیز تغییری نمی‌کند و دگرگونه نمی‌شود. مثلاً این آگلایا
پر تقال را بیش از هر میوه‌ای دوست می‌داشت. آدریان آدریانویچ يك
گوی زرین از میوه‌خوری برداشت و آنرا به آگلایای کوچک تعارف
کرد. دخترک با صدائی درست مانند زنک گفت «من سیب را بیشتر
دوست می‌دارم».

آدریان آدریانویچ در شکفت شد.

«چرا؟ می‌دانی پر تقال خوشمزه‌تر است.»

«ولی سیب سفت است و می‌توان آنرا کاز گرفت در حالیکه
پر تقال نیازی به جویدن ندارد» دختر آگلایا این کلمات را با وقار و
متانت کامل بیان کرد و از گرفتن پر تقال سر باز زد و بجای آن يك
سیب سرخ سفت گرفت.

میز را برچیدند. آفاناسی اطاق را جارو کرد بسختی جارو را روی
زمین می‌کشید. آگلایا شرح حال خود را آنهم بطور خلاصه برای آدریان
گفت وضع شرکتهای تعاونی رانیز در سیبری برایش شرح داد و
آنگاه به اطاق خواب رفت تا به پسرش خوراک مغز گندم بدهد آدریان -
آدریانویچ بانوه برادر خود در اطاق تنها ماند.

در جنوب در آغاز بهار غروب آفتاب تیره و ترسناک می‌شود. تندبادی آرامش دریا را برهم زد و آنرا با امواج کوچک خشمگین پوشاند. باد درها را بهم کوفت و بوته‌های یاس را در باغچه آشفته کرد و سرانجام در انتظار ماند تا خورشید فرو نشست و آنگاه نخستین دانه‌های باران بر شیشه‌های پنجره فرو ریخت. پرده‌ها را کشیدند و مجبور شدند آتش افروزند.

هیزم آوردند. آتش افروختند شعله‌ها تهدیدکنان زبانه می‌کشیدند و می‌خروشیدند. نیکلای استاوراکی نیز در شبهایی که سرگرم کار قاچاق بود چنین آتشی برمی‌افروخت. پیش از او نیز آتش در بخاری‌ها شعله می‌کشیده است. آدریان آدریانویچ بفکر فرو رفت و پنداشت وقت آنست که با این خویشاوند جدید آشنائی بیشتری پیدا کند. دخترک جلو بخارش قوز کرده بود. معلوم بود که خستگی سفر از وجودش بیرون رفته است چون بقدر کافی استراحت کرده بود. خوراکش را خوب خورده بود و از زندگی و موقعیت خود راضی می‌نمود و برای گفتگوی دوستانه‌ای آمادگی داشت.

آدریان آدریانویچ سیخ بخاری را برداشت و در کنار او روی قالی نشست و سخن آغاز کرد. «خوب بچه‌جان - بیا کپ بز نیم چرا من اسم تورا نمی‌دانم؟»

«اسم مایا. من اسم شمارا می‌دانم آدریان آدریانویچ اما شما را پهر بزرگ صدا می‌کنم.»

« بله صدا کن. مایا نام بسیار زیبا و پرمفهومی است. در زبان هندی یعنی «رؤیا» و «وهم» و «خیال». جانم اگر دستمال نداری می‌توانی از دستمال من استفاده کنی. »

« نه بمعنی «رؤیا» نیست بلکه معنیش « اول ماه مه » است آنهم نه در زبان هندی بلکه در زبان روسی. »

« راستی؟ اول ماه مه؟ خوب مایا دخترم چند سال داری؟ مادرت بمن گفت ولی من فراموش کردم. »

« شش سال. من سال از انقلاب کوچکترم ولی با آن بزرگ می‌شوم. پدر بزرگ شما چند سال دارید؟ »

آدریان آدریانویچ بردبار پاسخ داد « شصت و یکسال. » و آنگاه در حالیکه به هیجان آمده بود پرسید « خوب چه کسی این چیزها را درباره انقلاب برات تعریف کرده؟ »

« بابا، او همه چیز می‌داند. می‌دانید نام پسر ما چیست؟ اسمش رم است. »

« آدریان آدریانویچ آه تسکین آمیزی کشید آه سردی بود و در حالیکه با سیخ به نیمسوزهای مشتعل می‌زد گفت - « خوب. حالا شما فقط يك رمولس کم دارید ولی امیدوارم گرگ ماده به او شیر ندهد و او را پروراند. »

« نه. ما بزداشتیم چون درده زندگی می‌کردیم ولی پدر بزرگ رمولس یعنی چه؟ »

« یعنی چه؟ »

« بله. از چند کلمه درست شده؟ ر. ای. ام (رم) یعنی - ر
علامت رولوسیون یعنی « انقلاب » « ا » الکتروفیکسیون یعنی گسترش
نیروی برق وم (ام) متالورژی یعنی فلز و صنعت * « ولی رمولس یعنی
چه؟ »

آدریان آدریانویچ نومیدانه گفت « مایا توقصه پریان را دوست
می داری؟ »

مایا پاسخ داد « بله دوست می دارم. پسری برای نان به تاشکند
رفت؟ »

نه بچه جان اون که قصه نیست. »

باد تندی وزید و تازیانه وار بر در و دیوار خانه فرود آمد باد
وحشتناک بود و دریا هم می خروشید در اطاق آتش در حال سوختن بود
و برای فسه پریان یعنی « مر و ایدی که در صدف خرد عامه نشسته
است » محیط مناسب و خوبی بود.

آدریان آدریانویچ گفت - « مایا. گوش کن. اکنون برایت
قصه ای یا بهتر بگویم اسطوره ای خواهم گفت. »

* رمولس پسر مارس و مؤسس پادشاهی روم که در اساطیر به عنوان
کویرینوس مشهور است - او و برادر توامش بنام رموس از آغاز تولد در
جائی رها شدند تا خود بخود بمیرند اما ماده گرگی آنان را به فرزندی
قبول کرد و آنها را شیرداد و با شیر این ماده گرگ بزرگ شدند. بعدها
رمولس برادر خود رموس را کشت. مترجم

مایا بی درنگ پرسید - « اسطوره چیست؟ »

« اسطوره همان قصه‌ها و داستانهای پریان است ولی خیلی خیلی قدیمی است و بهمین سبب نیز زیبا و دل‌انگیز است. بیا نزد من بنشین و دستمال مرا هم در دست خود بگیر. »

مایا چشمان گرد و درشت خود را باز کرد و به آدریان آدریانویچ نگاه دوخت و آنگاه قصه بریان آغاز شد.

آدریان آدریانویچ داستان را اینطور آغاز کرد - مدتها پیش در روزگارانی بسیار بسیار دور دختری بنام پرو سرپاین در شهری زندگی می‌کرد. دختر بسیار زیبایی بود. اگر روزی روزگاری گذارمان به پاریس افتاد او را آنگونه که نقاش هنرمند بنام مورنو دیده و مجسم کرده بتو نشان خواهم داد. پروسر پاین سیه‌چرده است است رکیسوی سیاه دارد. اناری در دست گرفته و لبهایش نیز مانند انار نیمه‌باز و خندان است: و این است سرگذشت او.

« پروسر پاین و یارانش در چمنزاری سرگرم چیدن گل‌های سفید

بودند.

« گل مروارید؟ »

« نه. گل مرواریدله. شاید نرگس. ولی بزرگتر و عطرآمیزتر از نرگسهای کنونی. دخترک گردش کنان پیش می‌رفت و نرگسها نیز انبوه‌تر و انبوه‌تر می‌شدند. پروسر پاین یاران خود را رها کرد و از چشم‌ریشان دور شد. دور شد و دور شد تا ناگهان... » آدریان آدریانویچ

بلند شد صندلی خود را به کناری هل داد و سیخ را کف اطاق کشید و اینطور به قصه ادامه داد « تصور کن این چهار پایه پروسرپاین باشد و کلهای قالی هم کلهای واقعی باشند و نا گهان کنار قفسه کتاب زمین دهان باز کند و ارا بهای با اسبهای آتشین نفس هویدا شود و پلوتر که مقرر حکمرانی در زیر زمین است بر روی این ارا به ظاهر شود. « آدریان آدریانویچ سیخ را بزمین کوبید و باز ادامه داد - او یعنی پلوتوپروسرپاین را مانند يك گل نر کس از زمین بر گرفت و آنگاه زمین بهم آمد و بسته شد. »

مایا با لحنی شکفت زده پرسید - « پلوتو در زیر زمین زندگی می کرد؟ »

« نه در زیر زمین بلکه در زیر خاک و در ژرفای زمین می زیست. قلمرو او اعماق زمین بود در آنجا همه چیز مثل روی زمین بود فقط خورشید هیچگاه نمی درخشید و باران هم نمی آمد و مثل اینجا نبود. مایا سمج شد و گفت « باز هم ادامه بده. »

آدریان آدریانویچ با سروری بدخواه لحظه ای بفکر فرورفت. صندلی دسته دار خود را سر جایش گذاشت و گفت « آها می خواهی بدانی که بعد چه شد؟ گویا قصه پرتاشکندی از ذهن تو زدوده شد و او را فراموش کردی. »

وسپس به قصه ادامه داد:

« مادر پروسرپاین سرس نام داشت این زن عاقل و بی نهایت

مهربان بود. او بر گیاهان و رستنی‌های روی زمین تسلط کامل داشت و فرمانروای آنان بشمار می‌آمد. وقتی از گرفتاری و بدبختی دخترش پرسرپاین باخبر شد در جستجوی او اینسو و آنسوی پرتو پرتو در آمد.

مایا پرسید « با هوایما؟ »

« نه. پیاده. ولی بجایی نرسید و اورا نیافت. آنگاه شغل گرانبهای خود را که با خوشه‌های ذرت کلدوزی کرده بود از تن بیرون آورد، لباس ژنده‌ای بتن کرد و عازم دیاربیسگانه و نا آشنا شد. و چون هیچیک از موجودات زمین راز ناپدید شدن پرسرپاین را برایش فاش نکردند او نیز زمین و موجودات زمین را به مکافات کشید و نگذاشت گل و گیاهی بر کره خاکی برآید. آنسال هیچ چیز نروئید و میوه‌ای بدست نیامد. »

« سیب هم نبود؟ »

« البته که نبود. »

« خوب پس مرده چه می‌خوردند؟ »

« ها... شاید چیزهایی را که از شرکت‌های تعاونی خریده بودند مصرف می‌کردند. خوب حالا به بقیه داستان گوش کن... »
سرس رفت و رفت و رفت تا به دیاری بی‌نام و نشان رسید. آنجا همه چیز ساده بود. مردم بی‌درنگ او را به کاخ شاهنشاهی راهنمایی کردند. همه جا سرور و شادی برقرار بود. شاه و ملکه این سرزمین صاحب‌پسری شده بودند که مدتها انتظارش می‌کشیدند و ملکه سعی می‌کرد برای

پسرش يك. . . پیدا کند »

« يك بز. ؟ »

« نه يك پرستار. وقتی سرش وارد کاخ شاهی شد همه را از سر و وضع خود متعجب کرد. گره موهایش چون بافه علف سنگین شده بود و چین و چروك لباسش درست مانند شیارهائی بود که خیش بر روی زمین بجا می گذارد. چشمهایش چون ژرفای اقیانوس بود. ملکه بی درنگ احساس کرد که همه موجودات زنده می توانند در زیر نفوذ نگاه این چشمها جان گیرند و رشد کنند به سرس پیشنهاد کرد پسرش را پرورش دهد و بار آورد. سرس هم پذیرفت اما بشرط اینکه. . . »

در همین موقع صدای آکلایا بلند شد « مایا - مایا عزیزم وقت خواب است بیا بخواب. من خیلی خسته شده ام رم کوچولو ناراحت است آرام نمی گیرد گویا می خواهد دندان در آورد. شاید هم سرما خورده است.

مایا التماس کرد « آه - نه باید بدانم شرط چه بود و قبل از این هم نمی توانم بیایم. »

آدریان آدریانویچ به طرف اطاق خواب آکلایا برگشت و فریاد زد « پنج دقیقه دیگه. درست پنج دقیقه خودم اونو میارم. »

« خوب می گفتید. »

« شرائط او را پذیرفتند. قرار بر این شد که نه مادر و نه هیچیک از خویشان در کار او مداخله نکنند و مشورت و راهنمایی هم در کار نباشد.

در باره رفتار او هم چیزی نگویند و در کارش جاسوسی نکنند. و به او آزادی کامل بدهند. همه این را قبول کردند و با او موافقت شد. روزها گذشت و پسر بزرگ شد و توانست روپا بایستد. بسیار سر حال و سالم مینمود و از کودکان دیگر شادتر و زیباتر بود هیچ بیمار نشد حتی سرما - خوردگی هم پیدا نکرد. موقع دندان در آوردن هم می خندید و ناراحت نبود.

مایا گفت «غیر ممکن است.»

«نه مطمئن باش. آنگاه ملکه روزی اراده کرد به پسرش سری بزند و سبب تندرستی بچه را بفهمد و ببیند تندرستی او حاصل چیست.»
«ورزش. پدرم می گوید.»

«ساکت باش. شبی البته در آخر شب که همه به بستر خود رفته بودند ملکه کفشهایش را در آورد و پابرهنه دزدانه به شیرخوار گاه و اطاق پسر رفت و از پشت در به داخل نگاه کرد. نمی دانی چه دید؟»
«نه. چه دید؟ چه دید؟»

در آتشدان آتشی فروزان بود. توده زغال سنگ مانند زرمذاب ناب مذاب شعله ور بود و می سوخت. درست مثل همین آتش. سرس پسرک را لخت کرد و با دقت او را معاینه و بازرسی کرد.

کودک عریان مانند کف و حباب سفیدی بود و به شعله های آتش نگاه می کرد. آتش در مردمک سیاه چشمش می تافت سرس به آتش نزدیک شد زغال سنگ را با دست کنار زد و کودک را در میان شعله ها

نشانند. گوئی او را روی ماسه نشانده بود.

مایا نجوی کنان گفت «آه»

«بله و پسرک لبخند می زد. خیلی هم خوشحال بود. اما وقتی ملکه

این منظره را دید فریاد کشید و پسر نیز گریه سرداد.»

«نفهمیدم چطور شد؟»

«جادو کرده بود. باید بیاد داشته باشی که سرس يك آلهه یائیم

خدا بود. می خواست کاری کند تا این کودک قهرمان روئین تنی بشود و

موفق هم شده بود پسرک را در برابر آتش مقاوم کرد و او نیز از آتش

احساس سوزش نمی کرد و بدنش نمی سوخت اما هیچیک از موجودات

فانی حق نداشتند این جریان را ببینند. اما افسوس باید گفت که مادر

همه نقشه های او را بر هم زد و زحماتش را برباد داد.»

مایا اندیشناك گفت «قهرمان روئین تن... ولی مادر همه چیز را

بر باد داد. راستی آلهه چیست؟»

آکلایا در آستانه در ظاهر شد و گفت «پنج دقیقه تمام شد از

تومی خواهی بی درنگ بروی و بخوابی. خیلی دیر وقت است. رم کوچولو

سرانجام خواهید ولی مرا خسته و درمانده کرد.»

آدریان آدریانویچ از جا برخاست و گفت «مایا بیا ما قول

داده ایم.»

«خوب، بر سر پروسه پابین چه آمد؟ کجا رفت و چه کرد و چه

شد؟

«خوب، خیلی دوست داشتی؟ فردا قصه را تمام خواهم کرد».

«بله دوست داشتم».

مایا آرام بسمت در رفت. حر کاتش نامطمئن بود. چشمانش خیره و گشاد شده بود. حتماً دربرابرش در مسافتی دور آتشدانی قرار گرفته بود. كودك و شنل و شال سرس که با خوشه ذرت گلدوزی شده بود و گردابی از ایماژها و صور خیالی ناهنجار و غیرعادی در برابرش قرار گرفته بود و او را درخود غرق کرده بود. جلو درایستاد.

«فردا قصه را تمام می کنی؟»

«حتماً. حتماً.»

«ولی يك چیز را بمن بگو. آیا آنچه گفتی حقیقت دارد؟»

و سپس پیر مرد هوشمند که با صداقت و وفاداری عقاید دوران کودکی خود را حفظ کرده بود پاسخ زیر کانه و مکر آمیزی داد.

«مایا این اسطوره است. اسطوره. مدت‌ها پیش در روزگارانی دور رخ داده است. کسی نمی داند. دخترم آسوده بخواب».

۵

هوا آرام گرفت. ابرها از برق روشن می شدند و می لرزیدند و افق را ترك می کردند و هلال ماه باریك و رنگ پریده بر فراز دریا طالع شد و بوته های یاس با الماسهای سنگین از باران عطر افشانی

کردند.

آدریان آدریانویچ بر نیمکتی کهنه که بستر او بود بخواب می‌رفت. صدای تاراق تاراق زغال سوخته که در حال فرو مردن بود بگوش می‌رسید. نور غبار مانند و پریده رنگ مهتاب از پنجره بی پرده بدرون اطاق می‌تابید. خواب بسوی این نیمکت کهنه خزید و به آن نزدیکتر و نزدیکتر شد و به منگوله‌ها و شرابه‌های رختخواب دست یافت بالش‌ها را لمس کرد موی سپید و خاکستری رنگ را دستمالی کرد و آنگاه آدریان آدریانویچ بخواب سنگین فرورفت. در خواب کشتزار چاوداری دید که در عین حال دریا هم بود بر فراز این کشتزار و یا دریا توده ابری مانند یک شنل شناور بود؛ ناگهان از این ابر برقی جست و آنگاه غرش وحشتناک رعد و بعد هم فریادهای ترسناک و وحشت‌خیز بگوشش رسید.

آدریا آدریانویچ چشمهایش را گشود. مایا دختر کوچک در لباس خواب سپید و درخشان در حالیکه چهره‌اش در اشک غرق شده بود جلو ایشان و یا بخاری ایستاده بود و می‌لرزید. پشت سرش آکلایا رنگ پریده‌تر از همیشه ایستاده بود. رم کوچولو نومیدانه در آغوش او جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد. آفاناسی با لباس خواب جلو درگاه ایستاده بود و می‌لرزید.

آدریان آدریانویچ کوشید با فریاد خود کوچک را آرام کند. و پرسید «چه خبر شده؟ چه اتفاق افتاده؟ و چرا شما در این اطاق جمع

شده‌اید؟ آفاناسی قطره والرین مرا بده! حرف بزنی با شما هستم.»
آنها همه باهم سخن گفتند.

آفاناسی ناله کنان در گنجه کورمالی می کرد و می گفت «ای
خدا ای خدای کریم و رحیم، من در راه و راه می رفتم می خواستم
بینم درها بسته است یا نه و آنگاه، ای خدای مهربان. دیدم این خانم
کوچولو برادرش را در آغوش گرفته است و با خود می برد. چشمان
کوچکش چون آذر می درخشید. یکر است به کتابخانه رفت. مثل اینکه
چیزی مرا به حرکت واداشت و کسی بمن الهام کرد. بدنبال او راه
افتادم. دیدم پسرک را مثل چوب سفید در بخاری گذاشت. ای خدای
مهربان.»

آگلایا حق کنان می گفت «من خوابیده بودم. صدای
خش خشی بگوשמ خورد چشمم را باز کردم و دیدم بچه‌ها نیستند. با
شتاب بیرون رفتم و مایا را دیدم در برابرم ظاهر شد و بعد از نظرم دور
شد. فقط فرصت داشتم بدوم و بعد دیدم ... رم را... در وسط آتش
گذاشت. خوشبختانه آتش فرو مرده بود و تنها خاکستر بجا مانده
بود. طفل بی زبان فقط دستهایش می سوزد. آه بچه عزیزم. کودکم.
جوجه کوچولو. و آه از دست تو دختر شرور.»

آدریان آدریانویچ سخن او را برید و گفت «صبر کن صبر کن
آگلایا نباید اینطور حرف بزنی به بین سر تا پا می لرزد.»

«من ... من می خواستم او را... قهرمائی روئین تن بار آورم.» مایا
حق گریه کرد و باز ادامه داد «ولی.. ولی بار دیگر مادر مداخله

کرد.»

همه به بستر رفتند حتی رم نیز که سوختگی بدنش را با کرد
بی کربنات دوسود مداو کردند بخواب رفت. سپیده دم تازه در یارالمس
کرده بود وستارگان هر لحظه پریده رنگ تر می شدند ولی آدریان -
آدریانویچ نتوانست بخوابد.

پشت میز نشست و در تور ناپایدار چراغ نامه دوست عزیزتر را
که از پاریس نوشته بود جواب داد دوستش شاعر بود.
و چنین نوشت. «همه چیز دگر و کون شده و تغییر کرده است.
حتی بچه ها. آنچه برای مائیکوست برای آنان مرگبار است و
برعکس.»

ورا اینبر
۱۹۲۶



فرانك او كونور

فرانك او كونور بسال ۱۹۰۳ در كورك انگلستان متولد شد و توسط گروه اخوان مسيحي تعليم و تربيت يافت آثار منتشر شده او كونور شامل «ميهمانان ملت» و داستانهاي بسيار ديگر است آثار منظوم او «آشيان پرنده وحشي» و «ايمان وعوام» و بيوگرافي بنام «آدم كننده» شهرت دارد.

مرد خانه

از: فرانک اوکندر

وقتی بیدار شدم صدای سرفه مادرم از آشپزخانه بکوش می‌رسید. چندین روز بود سرفه میکرد اما توجهی نکرده بودم. آن روزها در اولد یوگال رود زندگی میکردیم. این جاده قدیمی کالسکه‌رو از تپه‌ها می‌گذشت و به ایست‌گرو میرفت مادرم سرفه‌های وحشتناکی میکرد. لباس پوشیدم و با جوراب پائین رفتم و در نور روشن بامدادی او را دیدم. روی صندلی که از سبد بافته شده بود افتاده بود و پهلوهای خود را بادست می‌فشرده، نمیدانست که او را می‌بینم. میکوشید آتش را روشن کند ولی آتش با وجود کوشش او خاموش می‌شد. بندری خسته و نومید

بنظر می‌آمد که دلم سخت برایش سوخت. بسوی او دویدم، پرسیدم مادر حالت خوب است جواب داد «يك لحظه ديگر خوب خواهد شد» کوشید لبخندی بر لب آورد. چوبها و شاخه‌های کهنه همه مرطوب بودند دود مرا بسرفه انداخت گفتم تو به بستر برو من آتش خواهم کرد. بانگرانی گفت فرزند چطور میتوانم باید حتماً کار کنم. گفتم اینطور که نمیشود کار کرد من بمدرسه نمی‌روم در خانه می‌مانم و از تو مراقبت میکنم. کارزنها در این مورد واقعاً خنده آور است. از هر کسی که شلوار پیا داشته باشد اطاعت میکنند حتی اگر بیش از ده سال هم از عمرش نرفته باشد.

اگر بتوانی برای خود يك فنجان چای درست کنی، بخدا حال من خوب خواهد شد. در خود احساس تقصیر می‌کرد از جا برخاست میلرزید و با این حال از پله‌ها بالامی‌رفت. آنگاه دانستم که حالش واقعاً خیلی بد است.

از ذغال دادن زیر پله‌ها چوب زیادی آوردم. مادرم. بقدری مقتصد بود که هیچگاه بقدر کافی چوب بکار نمی‌برد و بهمین علت آتش در نمی‌گرفت. یکدسته بزرگ چوب را آتش زدم و بزودی آتش شعله گرفت گتری را روی آتش راروی آتش گذاشتم و در همین مدت برایش نان برشته درست کردم. هر روز هم اگر نان برشته و کره می‌خوردم باز هم دلم میخواست بخورم. چای دم کردم و يك فنجان چای در سینی گذاشتم و برایش بردم با تردید پرسید «آیا کمی آب جوش باقی مانده است گفتم

درست است چای غلیظی است نیمی از آن را بیرون میریزم». صبر مقدسین
را بهنگام محنت و غم بیاد آوردم.

آهی کشید و گفت «من آفت و بلای پیری هستم.»

فنجان چای را گرفتم و گفتم «تقصیر من است همیشه فراموش
میکنم چای خوب دم کنم.» وقتی می‌نشینی شال را بدور خودت بگیر.
میخواهی پنجره سقفی را ببندم؟»
با تردید پرسید که آیا میتوانم.

صندلی را نزدیک در بچه بردم و گفتم کاری که ندارد بعداً پیغام را
خواهم برد.

در کنار پنجره تنها صبحانه خوردم. بعد از اطاق بیرون رفتم و
جلو خانه ایستادم تا بچه‌ها را که بمدرسه می‌رفتند تماشا کنم.
بچه‌ها فریاد می‌زدند «سولی وان زود بیا مدرسه اگر نیایی کشته
میشی»

گفتم مدرسه نمی‌آیم مادرم مریض است باید مواظب خانه باشم.
هیچگاه آدم بدانندیشی نبودم ولی دلم میخواست بتوانم راحتی
خود را بدست آورده و آنرا در شعاع ناراحتی و بدبختی دیگران مطالعه
کنم.

کتری آب دیگری گرم کردم و قبل از اینکه صورتم را بشویم
وسائل ناشتائی را جمع آوری کردم زنبیل را برداشتم و بایک تیکه کاغذ
ویک مداد سربی به اطاق زیر شیر وانی آمدم و بمادرم گفتم «اگر پیامی

داری بنویس. میخواهی دکترا بیاوری؟» بابی صبری گفت: نه دکترا به بیمارستان خواهد فرستاد من چطور به بیمارستان بروم؟ فقط به داروساز سری بزن و يك بطر شربت مقوی که برای سرفه خوب باشد از او بگیر.

گفتم بنویس اگر ننویسی ممکن است فراموش کنم مقوی را باحروف بزرگ بنویس. برای ناهار چه بخرم تخم مرغ بخرم؟ تنها خوراکی میتوانستم درست کنم تخم مرل آب پز بود ولی مادرم گفت سوسیس هم بخرم فکر کرد حالش بهتر میشود و از جا برمیخیزد.

در راه از جلومدرسه گذشتم در برابر مدرسه تپه‌ای بود از تپه بالا رفتم و ده دقیقه آنجا ایستادم و آرام در فکر فرو رفتم.

اطاقهای مدرسه، حیاط و در مدرسه درست مانند يك تابلو نقاشی ظاهر شد. بجز صدای دسته‌جمعی که از دریچه‌ها بیرون می‌آمد و نگاه دنی‌دلانی معلم مدرسه که از برابر در می‌گذشت و نی‌خیزرانی در پشت خود نگه داشته بود و دزدانه به جهان خارج نظر می‌افکنده همه جا آرام مجزا و مستقل بود. دلم میخواست تمام روز را در آنجا بایستم و تماشا کنم. از خوشیهای عمیق آن روزها این لحظه‌ها سرشارترین و بهترین لحظات بودند. وقتی بخانه باز گشتم باشتاب بالا رفتم مینی‌ریان نزد مادرم نشسته بود. او زنی کامل و با اطلاع و شایعه‌ساز و هم‌چنین پرهیزکار بود.

از مادرم پرسیدم حالت چطور است بالحنی ملایم گفت بسیار

خوب. مینی‌ریان گفت ولی امروز که نمیتوانی از جا برخیزی. گفتم کتری را روی آتش میگذارم و برایت چای درست میکنم مینی‌ریان گفت نه من این کار را میکنم آهسته گفتم دوشیزه ریان نگران باشید خودم میتوانم ترتیب کارها را بدهم و بمادرم کرد و آهسته گفتم «ریشا چه پسر خوبی داری» مادرم گفت خیلی خوبه مثل ماهه.

پسرهای اینطوری خیلی کم پیدا میشوند «اغلب به وحشی‌ها

شبهت دارند تا به مسیحی‌ها.»

بعد از ظهر مادرم بمن گفت که از خانه بیرون روم و کمی بازی کنم اما من مسافت دوری را نپیمودم و ولودبر گشتم میدانستم اگر دور بشوم بوسوسه خواهم افتاد.

در پائین‌خانه ما دره تنگی بود و میدان مشق سر بازها در بالای تپه در صخره‌های گنک قرار داشت و در پائین در آن حفره ژرف تنوره آسیا قرار گرفته بود و جوی آسیا نیز از میان تپه‌های پر جنگل میگذشت نام این قسمت را میتوانید سلسله جبال راکی یا هیمالیا و یا های‌لندز بنامید. خواستم زمانی در آنجا جهان واقعی را فراموش کنم نزدیک خانه بردیواری نشستم و نیم ساعت به نیم ساعت بخانه میدویدم تا ببینم مادرم در چه حال است آیا به چیزی احتیاج دارد یا نه؟

شب فرو افتاد چراغهای خیابان روشن شدند و پسرک روزنامه -

فروش فریادزنان از جاده بالا آمد.

روزنامه‌ای خریدم. در آشپزخانه چراغی روشن کردم و در اطاق

مادرم شمعی برافروختم و برایش روزنامه خواندم. درست نمیتوانستم بخوانم. تنها کلمات يك هجائی رامی شناختم. آرزویم این بود که او را شاد و مسرور کنم و آرزوی او این بود که شاد شود و بدین سان شب را گذرانندیم.

کمی از شب گذشته بود که میتی ریان دوباره آمد. وقتی میخواست برود تا در خانه او را مشایعت کردم از روی شانه هایش با من حرف میزد گفت «اگر صبح حالش خوب نشد باید برایش دکتر بیاوریم» «گفت چطور؟ مگر حالش بدتر شده است؟» گفت «نه منظورم این نیست» و بابی صبری تأثر آمیزی گفت ولی میترسم ذات الریه بگیرد. خانم ریان آیا دکتر او را به بیمارستان نخواهد فرستاد؟ او در حالیکه شال کهنه را بدور خود می پیچید شانه هایش را بالا انداخت و گفت ممکن است بفرستد. اما اگر دکتر او را به بیمارستان هم بفرستد بهتر از این نیست که غفلت کنیم؟ در خانه ویسکی ندارید؟» گفتم میخرم می دانستم که ذات الریه چه بسر آدمهائی آورد و بعد هم چه بروز کار فرزندان شان میگذرد گفت اگر بتوانی کمی لیمو در ویسکی بفشاری و باو بدهی حالش خوب خواهد شد. مادرم گفت ویسکی نمیخواهم. از قیمتش بیم داشت. اما من ترس دیگری داشتم و نمیخواستم تقاضایم رد شود. وقتی به میخانه رسیدم پراز مرد بود کنار رفتند تا من به بار رسیدم تا کنون به میکنده نرفته بودم و میترسیدم مردی در حالیکه دیو آسا بمن نیشخند میزد گفت گل پیر من سلام. ده سال است تو

را ندیده‌ام چه‌داری؟

دوستم باب کونل یکبار بمن گفت که روزی از يك آدم مست نیم‌کرون پول خواستم و ازاد گرفتم دلم میخواست من هم چنین کاری بکنم ولی آمادگی نداشتم.

گفتم نیم‌بطارویسکی برای مادرم میخوام.

«بی‌شرف نابکار و انمود میکند که برای مادرش ویسکی میخواد و آخر شب می‌بینم که او را به خانه می‌برند» با تندی گفتم برای خودم نمیخوام برای مادرم میخوام او مریض است.

زنی که پشت بار ایستاده بود گفت «جونوی ولس کن» و آنکاه ویسکی را بمن داد. در حالیکه از دیدن آن مرد هنوز بخود می‌لرزیدم برای خریدن لیمو به دکان دیگری رفتم.

وقتی مادرم ویسکی گرم را نوشید بخواب فرورفت. چراغ را خاموش کردم و به ستر رفتم.

اما نتوانستم بخواب روم. از اینکه از آن مرد نیم‌کرون نگرفته بودم پشیمان شدم و تأسف خوردم.

چندین بار از صدای سرفه بیدار شدم وقتی به اطاق مادرم رفتم پیشانی‌ش بسیار گرم بود و هزیان میگفت بو حشت افتادم دیگر مرا نمیشناخت دراز کشیدم و مدت‌ها بیدار ماندم فکر می‌کردم اگر بیماری او ذات‌الریه باشد چه بسر من خواهد آمد.

وقتی فردا صبح در او بهبودی نیافتم تأثرم دوچندان گشت. آنچه

از دستم برمی آمد انجام داده بودم و حس میکردم دیگر کاری از دستم
بر نمی آید

آتش روشن کردم و برایش صبحانه آوردم اما اینبار دیگر در جلو
در برای دیدن همشاگردانم که بمدرسه می رفتند نایستادم دیگر حتی
نمیخواستم به آنها حسادت بورزم. به خانه خانم ریان رفتم و او را از
حال مادرم باخبر ساختم.

گفت من بسراغ دکتر میروم بهتر است مطمئن بشود و بعد
بیهوده تأسف نخورد.

ابتدا باید برای گرفتن بلیط به انجمن حمایت بینوایان بروم و
بگویم که نمی توانیم پول بدهیم آنگاه به درمانگاه که در عمق دره در
آنسوی مدرسه قرار داشت برگشتم و بعد به خانه رفتم تا برای دکتر
آب گرم و صابون آماده کنم و همچنین نهار را بعد از نهار بود که
ما را صدا کردند. دکتر مرد چاقی بود و صدای کلفتی داشت تصور میشد
از باهوشترین دکترهای ناحیه کرک باشد اما بنظر می رسید آن بامداد
بخود توجهی نکرده است. روی تخت خواب نشست دفترچه نسخه روی
زانویش بود قرقر کرد و گفت خوب حالا چطور این را میخوری؟

تنها جایی که باز است درمانگاه شمالی است. گفتم دکتر من
میروم و از اینکه درباره بیمارستان سخنی بمیان نیاورد راحت و آسوده
خاطر شدم با شك و تردید گفت راه درازی است میدانی کجاست؟ گفتم
پیدا خواهم کرد. رو بمادرم کرد و گفت این کوچولو آدم بزرگ منشی

است اینطور نیست؟ مادرم جواب داد بهترین فرد دیاست. اگر دختر هم داشتم نمیتوانست بمن اینطور محبت کند. دکتر گفت درست است ارمادرت مادرت مواظبت کن. بهر حال او برای تو بهترین فرد خواهد بود. وقتی داریم اصلا توجهی نمیکنیم رو بمادرم کرد و افزود بقیه زندگانی خود را در تأسف و تأثر میگذرانیم ای کاش این حرف را نزده بود با حال من با وضع من جور و هم وزن بود بدتر از همه آب و صابون هم که برایش آماده کرده بودم بکار نبرد.

مادرم بمن راهنمایی کرد که از چه سوئی بروم. يك بطری در کاغذ قهوه‌ای رنگ پیچیدم و آنرا زیر نظر خود گرفتم و راه افتادم. جاده از تپه بالا می‌رفت و از محله پر جمعیت بیچارگان که در انتهای تپه بر فراز شهر قرار داشت میگذشت و آنگاه از میان دیوارهای بلند پائین می‌آمد و ناگهان در کوره راهی سنگی ناپدید میگشت. در جانب دیگر جاده خانه‌های آجر قرمز قرار داشت و با شیبی ملایم بدره رودخانه کوچکی میرسید در آنجا کارخانه آبجو سازی بود و در تپه مقابل خانه‌ها مانند کندوی زنبور عسل روی هم قرار گرفته بودند و تا نوك دره سرخ رنگ بود. در نوك تپه برج ادغوانی رنگ کلیسای شاندم قرار گرفته بود که دريك تراز بود.

دید گاه وسیعی بود و یکجا خودنمایی نمیکرد خورشید بر آن سرگردان میشد مثل اینکه بر چمن زار تابیده باشد ردیف بامهابسان خط برقی نمودار میگشت و آنگاه در ژرفای خیابان تاریک فرو میرفت

وسیمای سایه‌وار گاریها واسبھائی را که بسختی وزحمت بالامی رفتند نمایان می‌ساخت. روی دیوار تکیه دادم وبفکر فرو رفتم - چه نیکو بود اگر نگران چیزی نمی‌بودم و دلهره‌ای نداشتم و به تماشای این منظره ساعتها بر این دیوار تکیه می‌دادم. آهی کشیدم وخود را از دیوار جدا ساختم وبدون توقف تا ته تپه دویدم واز کوچه‌های پرسایه وپله دار بالا رفتم، کوچه‌ها در پشت کلیسای بزرگ قرار گرفته بودواکنون وسیع وبزرگ بنظر میرسید.

مادرم يك پنی بمن داده بود تا مرا دلگرم کرده باشد با خود گفتم وقتی کارم را انجام دادم به این کلیسا خواهم رفت وبرای عذرای مقدس شمعی روشن خواهم کرد باین امید که حالش بهبودی یابد حس کردم این کلیسای بزرگ که سر به آسمان می‌ساید مؤثرتر و مهمتر باشد.

عمارت بهداری کثیف و کوچک بود دريك طرف نیمکتی قرار داشت ودر انتهای آن دریچه‌ای بود که به دریچه بلیط فروشی راه آهن شباهت داشت. دختر کی که شال راه راه بر شانه‌های خود افکنده بود روی نیمکت نشسته بود. به دریچه زدم مرد بدقیافه وعبوسی در را باز کرد بدون اینکه بمن فرصت حرف زدن بدهد نسخه وشیشه را قاپید ودوباره دریچه را محکم بست.

دوباره منتظر ماندم. بعد دستم را بالا بردم تا دوباره به دریچه بکوبم. دخترک گفت پسر جان باید خیلی صبر کنی گفتم برای چه

گفت باید دارو درست بشود توهم بیا و اینجا بنشین.
نشستم خوشحال بودم که دوستی پیدا کرده‌ام.
پرسید اهل کجا هستی؟ گفتم در کوچه بلارنی زندگی میکنم.
این دارو برای کیست؟
مادرم

چه دردی دارد؟

زیاد سرفه میکند. کمی فکر کرد و گفت شاید سل داشته باشد
خواهرم سال گذشته از بیماری سل مرد این هم دارویی است برای
خواهر دیگرم همیشه باید داروی مقوی بخورد. پرسید محله شما
قشنگ است؟ باو در باره دره تنگ چیزهایی گفتم و او هم درباره اقامتگاه
خویش سخنی راند اینطور راند که میگفت محله آنها زیباتر از محله
ما بود. دخترک پر حرف و جذابی بود.

به وقت توجه نداشتیم. پنجره باز شد و بطری قرمز رنگی از آن
بیرون آمد.

مرد عبوس فریاد زد «ذولی» و باز پنجره را بست.

دخترک گفت «مال من است مال تو باین زودیهها آماده نمیشود ولی
صبر میکنم تا داروی توهم درست شود.

باد در بینی انداختم و گفتم يك پنی دارم.

صبر کرد تا بطری من هم از دریچه بیرون داده شد و تاجا، یکه
پله‌ها به کارخانه آبجوسازی منتهی میشد همراه من شد. در راه يك پنی

شیرینی خریدم و روی پله‌های کنار بیمارستان آموزشگاه نشستم و شیرینی را خوردیم. منظره بسیار زیبایی بود. مناره کلیسای شاندلم در پشت سرما در سایه فرو رفته بود درختان جوان از دیوارهای بلند آویزان بودند. وقتی خورشید بسان تندباد پلائی جلوه گر شد سایه بهم چسبیده مارا تا مسافتی در روی جاده افکند.

دخترك گفت بگذار از شیشه تو کمی بچشم.

گفتم برای چه از شیشه خودت نمی چشی؟

بدمزه هست تونيك را نمیتوان چشید اگر دلت میخواهد میتوانی امتحان کنی. کمی از شیشه او چشیدم و با شتاب آنرا تف کردم راست میگفت بدمزه بود.

بعد با او اجازه دادم از شیشه من نیز بچشد کمی چشید و خوشحال شد و گفت عالی است تو هم بچشم من هم چشیدم و دانستم که راست میگوید شیرین و چسبنك بود با هیجان شیشه را گرفت و آنرا سر کشید گفت نخور تمام میشود. خندید و گفت نه هنوز پیر است. بهر حال نتوانستم جلو او را بگیرم. از قرار گاه خویش به جهان بر جها مناره‌ها درختان پله‌ها کوچه‌های سایه‌وار و دختر کی موقرمز و چشم سبز افکنده شده بودم. من نیز کمی نوشیدم ولی ناگهان وحشت مرا فرا گرفت شیشه خالی شده بود.

گفت بگذار تماشا کنم بعد بگو چوب‌پنبه از سر شیشه افتاد و داروها ریخت. حرفش بنظر موجه رسید تا ته نوشیدیم و آنکاه

همینطور که شیشه خالی را در دست گرفته بودم یاد آمد که بعهد خود وفا نکرده‌ام و پولی را که برای شمع نذر کرده بودم بمصرف دیگری رسانده‌ام. سخت افسرده و غمگین شدم همه چیز را قربانی دخترک کوچکی نموده ولی او حتی بمن توجهی هم نداشت و در تمام این مدت داروی سرفه مرا حریصانه خورد وقتی به حيله و تزوير او پی بردم دیگر کار از کار گذشته بود سرم را روی بازوانم نهادم و گریه را سردادم. دخترک با تحقیر پرسید «جرا گریه میکنی».

گفتم مادرم مریض است و تو داروی او را نوشیده‌ای.
بالحنی اهانت آمیز گفت «خوب گریه وزاری مکن بگو چوب پنبه افتاد و شربت ریخت از این حوادث برای هر کس اتفاق می افتد».
فریاد زدم - شیشه خالی را در دست خود فشردم و بسوی جاده دویدم و گفتم «برای عذرای پاک شمعی نذر کرده بودم ولی پول آنرا خرج تو کردم» و شیون کنان از تزدش دور شدم.
اکنون فقط يك امید و يك پناهگاه داشتم و آن هم معجزه بود.
به کلیسای بزرگ باز گشتم و در برابر گورد عذرای مقدس زانو زدم و از او پوزش طلبیدم و شمع دیگری نذر کردم و برای بهبود مادر باو نیاز بردم با ناراحتی و بیچارگی بسوی خانه خزیدم. پشت تپه بزرگ رسیدم اما نور و روشنائی از روز زایل شده بود و تپه‌ساری که يك لحظه پیش زمزمه میکرد به جهانی سنگدل و بیگانه و پهناور تبدیل شده بود.
خود را سخت بیمار و رنجور حس کردم احساس مرگ بمن

دست داد.

وقتی بخانه باز گشتم سکوت آشپزخانه و خاموشی اجاق مرا بخود لرزانید باین حقیقت تلخ روبرو شدم که عذرای مقدس مرا از خود رانده است. معجزه‌ای صورت نگرفته بود مادرم هنوز در بستر افتاده بود ناگهان جیغ کشیدم و از پله‌ها بالارفتم و خود را در بستر انداختم و صورتم را در لحاف پنهان کردم. مادرم پرسید «چه شده است» ناراحت هستی؟ باز فریاد زدم و گفتم که داروها را خورده‌ام آرام روی سرم دست کشید و گفت مثل اینکه تب کرده‌ای طفلك چه بسر خود آورده‌ای؟ تقصیر من است که اجازه دادم اینهمه راه بروی. لباسهایت را در آر و همین جا بخواب.

بر خاست یالتو و سرپائی خود را پوشید و بند کفش مرا باز کرد. روی بستر نشسته بودم دیگر چیزی نفهمیدم و همانجا بخواب فرورفتم کمی بعد دستی برپیشانی خود احساس کردم. مینی ریان بمن خیره شده بود و میخندید. شال خود را بدور خود پیچید و گفت چیزی نیست فردا صبح از خواب بیدار میشود. خانم سولیوان بخودتان رحم کنید و در بستر استراحت کنید او فردا صبح حالش خوب میشود.

میدانستم در باره من قضاوت و صحبت کرده‌اند ولی از دست من کاری بر نمی‌آمد کمی بعد مادر با شمعی به بالینم آمد روزنامه نیز در دستش بود چشم گشودم و باو لبخند زدم او هم خندید و خانم ریان میتواندست هر چه دلش میخواست مراسم زنش کند ولی کسانی هم بودند که سرزنش نمی‌کردند سرانجام معجزه صورت گرفته بود.

ارسکین کالدول

ارسکین کالدول بسال ۱۹۰۲ دروایت اوک کالیفرنیا متولد شد. وقتی پسر مدرسه‌ای بود کار را آغاز کرد و با اجرت کمی در یک کارخانه بکار پرداخت در مزارع کار کرد و کارهای بیشماری را عهده‌دار شد و سپس نویسندگی را آغاز کرد او مؤلف کتابهای «یک وجب خاک خدا» «جاده تنباکو» و «آشوب در ماه ژوئیه» و کتابهای بسیار دیگری است شاید شماره و تیراژ کتابهای او به پیش از چهل میلیون نسخه در هر چاپ بالغ شود. او نویسنده «سفیدپوستان فقیر است و از رنج آدمیان سخن می‌گوید»

ادسکین کالدول

این روی زمین

دوريس كاملا بيدار بود كه شوهرش «نوبی» نیمه شب وارد خانه شد و چراغ را روشن کرد. دوريس از بستر بلند شد و نشست. چشمهایش سوسو میزد. نوبی کلاه را از سر برداشت و بسوئی پرتاب کرد، وقتی کلاه بدیوار خورد و پشت يك صندلی افتاد نوبی باخودش خندید.

نوعی بانگاهی تحريك آمیز گفت: «چه خبر شده که این وقت شب آنقدر چشمهایت میدرخشد گمان میکنی چیزی کیرت میآد؟ شیرینی یا کیک؟»

«نوبی هیر» جوان تنومند و موبوری بود که ۲۵ سال از عمرش میگذشت چهار سال از دوریس بزرگتر بود، دندانهای منظم و شفافی داشت، هر وقت میخواست نگاهش مؤثرتر و نافذتر واقع شود لبخندی بر لب میآورد و بانشان دادن دندانهای مرتبش قیافه خود را جالب جلوه میداد. در دوران مدرسه بعنوان سنتر فوتبال انتخاب شده بود و بهمین جهت نیز در دانشکده با امتیازی داده بودند. ولی در همان هفته اول ورود بدانشگاه بعلت بد مستی از تیم فوتبال اخراج شد. او دانشکده را ترك گفت و بشهر خود برگشت و قماربازی را شروع کرد. پدر و مادرش نیز کمی بعد از آنجا رفتند و در نتیجه نوعی دیگر قوم و خویش نزدیکی در شهر نداشت. نوبی خوش قیافه بود ولی ظاهر خشنی داشت و از جهتی هم بشهرتی که در مدرسه کسب کرده بود مغرور بود. گاهی نیز از اینکه فوتبالیست حرفهای قلمداد شده بود بخود میبالید اما در باطن هیچکس باو اعتماد نداشت و حرفهایش را باور نمیکرد. هر وقت بشهر میرفت همیشه یکنفر پیدا میشد که درباره فوتبال گفتگو و بحث کند و او همیشه مدعی بود که اگر کوشش کرده بود در بازی فوتبال ستاره مشهوری شده بود. همه در این شهر او را با نام اختصاری میخواند، تنها زنش دوریس او را «نوبل» صدا میکرد.

دوریس گفت «نوبل آنقدر خوشحالم که بمنزل آمدی» و در این حال لبخند محبت آمیزی بر لبش نقش بست، او نمیدانست وقتی شوهرش در این ونت بخانه میآید در چه حال است و چه نوع اخلاقی دارد ولی

همیشه آرزو میکرد که شوهرش نسبت با مهر بان و آرام و دلسوز باشد. ناکهان پوشش را از روی خود کنار انداخت و تارهای گیسو را که روی صورتش بخته بود با دست عقب زد.

دوریس باریک اندام و زیبا بود مژه‌های سیاه و بلند و دهان پهن و سوسه‌انگیزی داشت که لبهای تحریک آمیز آنرا در میان گرفته بود. دو سال بود که ازدواج کرده بودند، سال گذشته نوعی همیشه دیر بخانه آمده بود و دوریس همیشه او را اجز نیمه شب یا دیرتر نمیدید. دوریس با مهربانی گفت: «هر وقت دیر بمنزل می‌آئی خیلی دلواپس میشوم. نمیدانی چقدر ناراحت میشم. هزار فکر و خیال بکله‌ام میزنه، نمیدونی، تصور میکنم که خدای نکرده بلائی بسرت آمده باشد گمان میکنم برای اینه که تورا خیلی دوست دارم، وقتی اینجا نیستی راستی راستی جات خیلی سبزه. نمیدونی چقدر جات خالیه.

نوبی با تکم پیراهنش ور میرفت. دوریس از بستر برخاست و بسوی او رفت.

نوبل اجازه بده دکم را باز کنم و در حال دستهایش را روی سینه نوبی گذاشت. نوبی با آرنج یسینه او زد و گفت: «ولم کن برو بکار خودت برس کاری بمن نداشته باش نمیخواهم کسی مزاحم من بشود». دوریس کمی آرام ایستاد ولی بعد کوشید در بیرون آوردن پیراهن کمک کند.

بوی ویسکی بقدری تند و زننده بود که گمان کرد روی لباسهایش

نیز ریخته و آنرا لکه لکه کرده است.

بتندی روسوی او کرد و گفت: «بتو گفتم ناری بنار من نداشته باش. مگر چند بار باید بتو يك حرف را بزنم؟» نوبی با آریج او را هل داد. دوریس بطرف بستر برگشت و همانجا نشست و در همان حال چشمهای خود را مخفی میداشت، چون نمیخواست احساسش را نوبی درك کند. نوبی پیراهنش را در آورد و بسوئی پرت کرد. دورنختن خواب تلوتلو خورد و قدم زد و جلو او ایستاد. دوریس که هنوز امیدوار بود، با اضطراب باو نگاه کرد و لبخند زد.

نوبی در حالیکه باو نگاه میکرد گفت «میخواهم سیکاری دود کنم برو يك سیکار برای من پیدا کن» دوریس لحظه‌ای نفس خود را در سیه حبس کرد و لبهای خودش را گزید.

نوبی با تندی گفت: شنیدی یانه؟

دوریس که خیلی ناراحت شده بود گفت: «نوبل من که سیکار ندارم اینجا هم که سیکار نیست» سپس از جابر خاست، سر تا پا میلرزید و گفت: «نوبل در جیب سیکار نداری؟ بگذار بگردم ببینم داری یانه؟» و قبل از اینکه باو نزدیک شود او را بسوی بستر هل داد.

نوبی گفت: «مه بتو گفتم سیکار برام پیدا کن از خودم که نپر سیدم یا لا سیکار پیدا کن و بده دود کنم وقت تلف نکن»

دوریس در حالیکه میکوشید جلو سیل اشک خود را بگیرد گفت: نوبل من سیکار ندارم تو میدونی من سیکار نمیکشم من که

سیگار ندارم.

در این وقت گمان کرد که نوبی ضربه‌ای بر او وارد خواهد آورد و ناگهان خود را از او دور ساخت.
خوب می‌خواهی چکار بکنی اینجا بنشینی و فریاد بزنی و گریه کنی؟

یشتش را برگرداند و نزدیک بستر رفت.

«من منظور ترا نمی‌فهمم نوبل»

نوبی عجولانه بسوی او برگشت و گفت: دست از این بازیها بردار یا لا سیگار پیدا کن، فریاد وزاری را کنار بگذار و قبل از اینکه با مشت خرد کنم سیگار پیدا کن و بیا. شنیدی یانه؟» و با عجله از جا برخاست.

دیگر قادر نبود از گریه خودداری کند در این حال گفت «از کجا نوبل: این وقت شب از کجا برم سیگار پیدا کنم؟»
نوبی خیره خیره باو نگاه کرد و گفت «نمیدانم از کجا زود و هر چه زودتر باید پیدا کنی از جایی باید گیر بیاری فهمیدی یانه. چرا ایستادی منظر چی هستی؟ می‌خواهی اینجا به ایستی و دوسه تا مشت بخوری؟»

- نوبل منظور تو این است که من باید بروم و سیگار بخرم؟

- جای دیگر هم هست که بشه سیگار گیر آورد؟

.. نه.

- خوب پس برو از همان جائی که دیگران گیر می‌آرن سیکار
گیر بیار.

- ولی نوبل از نیمه شب هم گذشته من میترسم تنها بشهر بروم
و سیکار بخرم من از ترس خواهم مرد از تو خواهش میکنم صرفنظر
کنی و نگذاری این وقت شب تنها بشهر بروم.

« بهتره قبل از اینکه مرا عصبانی کنی بروی و سیکار بخری
امشب بتو درسی خواهم داد شب که بخانه می‌آم حتماً سیکار آماده
می‌کنی تا من دود کنم خوب حالا همینطور که بتو گفتم برو سیکار
بخر»

- خیلی خوب نوبل حالا میرم.

دورس در حالیکه میلرزید لباس خواب را از تن بیرون آورد
آنرا عوض کرد بعد هم کفشش را بپا کرد و - سرش را شانه کرد نوبی
یک سکه ربع دلاری بطرف او پرتاب کرد. سکه روی زمین جلو پای
او افتاد، دورس با عجله سکه را از روی زمین بلند کرد. دستهایش
بقدری میلرزید که بیم آن می‌رفت سکه بیفتد و گم شود و دیگر نتواند
آنرا پیدا کند، سکه را کف دستش محکم چسبانده بود. میدانست
التماس کردن بیهوده است بجای اینکه از نوبی دوباره خواهش کند
از اطاق بیرون دوید. وقتی بدراطاق رسید ایستاد و نگاهی باو انداخت.
- نوبل لطفاً در این وقت شب از کجا باید سیکار پیدا کنم،
نمیدانم بکجا بروم لطفاً بگو؟ نوبی گفت: خیلی از دکانهای اطراف

شهر بازند. همینطور نگاه کن و برو بین چراغ کدام يك از دكانها روشنه. سپس خندید و گفت «چرا به کافه رین بو سری نمی‌زنی، «ویکی» خواهی متعجب خواهد شد که تو این وقت شب از خانه بیرون رفته‌ای؟»

دوریس ایستاد و منتظر ماند. اشک سیل‌وار از چشمش فرو میریخت دلش می‌خواست و امیدوار بود نوبی از تصمیم خود صرف‌نظر کند و نگذارد این وقت شب از خانه خارج شود وقتی نوبی برگشت دید هنوز زنش آنجا ایستاده است از جای خود تکان خورد و بسوی درآمد، دوریس از ترس پا بفرار گذاشت و از راهرو و پلکان جلو ساختمان بخوابان تاریک دوید.

بعد از اینکه دوریس، خانه را ترك گفت، نوبی دریچه را باز کرد و او را که از نظر دور میشد و بسمت خیابان دیگر میرفت دید. آن‌گاه لباسهای خود را در آورد و در کنار تخت خواب نشست چند دقیقه همانجا نشست. سکوت در خانه حکم‌فرما بود تنها صدای پت پت يك لکوموتیواز نزدیک چند خانه آنطرف‌تر بگوش میرسید، دوریس در سالن را باز گذاشته بود اما بطور معمول در اطاق مجاور بسته بود میدانست که در قفل - نیست چون تا آنجا که بیاد داشت کلیدی برای در ندیده بود بار دیگر گوش فرا داد ولی صدائی نشنید از جابر خاست و با عجله روی پنجه پا از اینطرف بآنطرف اطاق رفت.

اول خوب گوش فرا داد و بعد دستگیره در اطاق مجاور را

گرداند، در را باز کرد جین خواهر کوچکتر دوریس، کنار دریچه در بستر خود خوابیده بود. جین و ویکی خواهرش هر دو با هم در این اطاق زندگی می کردند. اما ویکی در کافه رین بو مستخدمه بود و شبها آنجا کار می کرد و بهنگام روز وقتی جین بمدرسه میرفت در این اطاق میخوابید. جین در مدرسه مقام اول را بدست آورد. و چند هفته بود که جایزه اول را در مسابقه نان پزی بدست آورده بود. او نیز مانند دوریس زیبا و باریک اندام بود اما موهایش تیره تر از دوریس و تقریباً سیاه بود. لباسهایش را همه خودش میدوخت و تهیه می کرد و در - اقتصاد خانه نیز سرآمد دیگران بود.

جین وقتی از خواب پرید و دید او کنارش ایستاده است ترسید و گفت: سلام نوبی!

نوبی هیچ نگفت ولی باو نزدیکتر شد، جین روپوش را محکم دور خود پیچید و با عجله پرسید «نوبی چکار داری و چه میخواهی؟»
آنکاه راست نشست و در نور تیره ترسان باو نگاه کرد و گفت «نوبی اینجا چکار می کنی؟»

نوبی روی تخت خواب کنار او نشست و گفت «دنبال سیکار میگردم البته نمیشود پیش بینی کرد وقتی آدم دنبال سیکار میگردد به چه چیز و کجا پایان خواهد یافت جین اینطور نیست؟» - «ولی. نوبی».

- «فکر کردم اینجا بیایم و سیکاری دزد کنم مدتها پیش فکر

کرده بودم».

– « ولی نوبی تو میدانی که من سیگار نمیکشم و سیگار هم ندارم»
نوبی گفت «جین این که خیلی بد شد» در حالیکه باو میخندید
گفت «تو باید چندتا سیگار داشته باشی تا وقتی من نیمه شب سیگارم
تمام شد از تو بگیرم این را باید بیاد داشته باشی . وقتی از تو چیزی
خواستم همیشه بیاد بسیار. بهترین راه دردنیا همین است باین وسیله
آدم رفیق برای خودش پیدا میکند.»

– «دوریس کجاست»

نوبی بازخندید و گفت «نمیدانم فکرش را نکن فراموش کن»

– «ولی نوبی»

نوبی آمرانه جواب داد «گفتم فراموشش کن مگر بتو نگفتم؟»
آرزو میکرد از آنجا برود ولی نوبی باو نزدیکتر شد خیلی
کوشید با آنطرف تخت خواب برود اما نوبی خم شد و او را به سوی خود
کشید.

نوبی گفت «جین خوبه دختر همیشه يك رفیق داشته باشد تو
این را میدانی باور نمیکنی؟»

جین سرش را تندتند تکان داد.

نوبی باو نزدیکتر شد و با صدای آرامتری با او صحبت کرد و
گفت:

– «روزبروز خوشگل تر و زیباتر جلوه می کنی عجب نیست که

که جایزه بتو دادند بجای اینکه به یک کدو تنبل شکم گنده بدهند. این ثابت می کند که آدمهای ناقلائی دارند که جایزه ها را دست بدست می کنند بمجرد اینکه از این موضوع مطلع شدم بفکر رسید که چیز زیبایی را همین جا دارم از دست می دهم. امشب وقتی بخانه می آمدم در این باره فکر کردم و تصمیم گرفتم و دست باین کار زدم همیشه فکر می کردم چیزی در دسترس دارم، چه خوب شد.

- نوبی پس دوریس کجاست؟ چرا اینجاست؟

نوبی با تندی گفت « فراموش کن فهمیدی »

- « ولی می خواهم بدانم دوریس کجاست »

نوبی بجای اینکه با او جواب دهد خندید جین باز هم کوشید خود را از چنگ او رها کند اما نوبی سنگینی بدن خود را روی او انداخت و او را بجای خود نشاند.

دوریس در حالیکه میلرزید گفت « نوبی چکار میکنی »

نوبی باو خیره شد و گفت « توجه فکرمی کنی. »

نفسش را در سینه حبس کرد و سرش را تکان داد.

نوبی با خشونت گفت « جهنم تو نمیدانی؟ قیافه خوشگل و

قشنگی داری ولی کلوچه بدی نیستی همه چیز را خودت میدانی یا

لااقل کمی از همه چیز را میدانی شرط می بندم چیزهایی را که من

نمیدانم تو بدانی.

جین کوشید بازوهای خود را آزاد کند اما نوبی او را محکمتر

گرفت وقتی کوشید خود را خلاص کند دانست که کاری از دستش بر نمیآید.

- نوبی میدانی اگر دوویس اینجا بود چکار می کرد. جین خیلی ترسیده بود.

«اگر من میدانستم چه فایده‌ای داشت هیچکاری از دستش بر نمیآید من هم اهمیتی باو نمیدادم او هیچگاه با من کاری ندارد و مرا ناراحت نمیکند. همیشه دست بسرش می‌کنم با دست خورا کش داده‌ام و هر کاری به او بگویم انجام میدهد.

- اما دوویس کجاست؟

- خفه شود رباره او حرف نزن گفتم من با او صلاح می‌رم، از او که نمی‌ترسم هیچکاری از دستش بر نمیآید. وقتی نوبی دستهای جین را بعقب سرش برد و فشار داد جین احساس کرد کاری از دستش بر نمیآید و بسیار ضعیف است و قادر نیست او را از این کار باز دارد. شروع بگریه وزاری نمود ولی وقتی دانست که گریه‌هایش در او اثری ندارد آرام شد و نومیدانه شروع بتقلا و کوشش کرد.

درحالیکه باو می‌خندید گفت «دوست میدارم اولش کمی تغییر و حيله در کار باشد اما بهتر است بدانی چه موقع باید توقف کنی و بیشتر نروی، من هیچ فایده‌ای برای این حيله گری‌ها و لات بازی هانمی بینم. من بآدمهای لات با مشت جواب میدهم.

جین شروع کرد و گفت: نوبی خواهش می‌کنم.

-تو باید « خواهش می کنم » را کنار بگذاری و دهننت را ببندی»
چند دقیقه جین بیحرکت و آرام مانده و آنگاه ناگهان با تمام
قدرت جیغ کشید. نوبی مجبور شد بازوهای او را رها کند و با دستش
دهان او را بگیرد و قبل از اینکه بتواند با دست دهانش را ببندد جین
باز هم جیغ کشید.

نوبی با وحمله ور شد و فریاد کشید «خفه شو احمق».

کوشید با تمام قدرت او را لگد بزند و با او نبرد کند، نوبی با
دست باز بصورتش زد جین بارها دیده بود که چطور نوبی هر وقت
دورس کاری بر خلاف میلش انجام میداد کشیده اش میزد اکنون حس
کرد که خواهرش در چه حال بوده است.

نوبی بسختی نفس کشید و گفت « مثل اینکه عملی قرار گرفته
و کاری بلد شده ای. دست او را پشت سرش پیچاند. « باین عمل درجائی
از این دیار ممکن است جایزه داده شود اما در این حوالی کار باطلی
است. تو کوشش میکنی فرار کنی هیچگاه این کار مرا فریب نخواهد
داد، من خیلی عاقل هستم و به حیللهای توپی میبرم.

وقتی مشغول صحبت بود در سالن ناگهان باز شد و تکمه چراغ
صدا کرد و پدر بزرگک تا آنجا که میتواندست سرعت بطرف جین آمده
لباس خواب فلافل پوشیده بود و عصای چوب گردویی سنگینش را در
درست بالای سرش گرفته بود با دست چپ ریشهای سفید و بلندش را
چنگک میزد. درست همان وقتی که نوبی بر کشت تا ببیند چه کسی

چراغ را روشن کرده است عصای پدر بزرگ محکم بیشتش پائین آمد.
نوبی از درد خم شد.

پدر بزرگ گفت «هرزه تو برای هیچ چیز خوب نیستی» عصایش
را عقب کشید و نوک تیز آنرا بسوی نوبی فرو برد.

نوبی بازخم شد و روی زمین جست. دستش را دراز کرد و کوشید
ریش بلند پدر بزرگ را بگیرد، اما قبل از اینکه نزدیک شود ریش
اورا بگیرد پدر بزرگ نوک عصا را بشکم لخت نوبی فرو برد. نوبی از
درد دو لاشد و با بازو شمشکش را مالید و بز انو افتاد و یکنفس پدر بزرگ
ناسزا و فحش میداد. جین دوید و پشت سر پدر بزرگ ایستاد. پدر
بزرگ عصا را بسرو بدن نوبی میزد و میگفت «بخاطر این عمل باید از
این شهر کم شوی. رذل بی شعور هیچگاه بآدمی که بیکار باشد و نان
خودش را نتواند در آورد اعتماد نداشته‌ام. تو آدم پست و خیانت کار
خبیثی هستی تو هم مثل جنایتکاران بی ارزش بی حیثیت و پستی.

نوبی نیز باو پرید و گفت: «خفم شو احمق چرو کید. پیر، کاری
که من میکنم بتو مربوط نیست حسابم را با تو در این باره تصفیه
خواهم کرد تو منتظر باش و بین حرام زاده ریشو»

پدر بزرگ رو باو کرد و گفت «اولین باری که چشم بتو افتاد
میدانستم که تو هیچ کاری از دستت بر نمی آید. تو و آدمهائی مثل تو
مزاحم و بدکار هستند هر چه تو و امسال تو در این جهان میکنند بیچارگی
و بدبختی و زحمت برای دیگران است اگر دستم میرسید و قدرت داشتم

از این خانه برای همیشه بیوونت میانداختم».

«اگر دستم بآن سیل‌های لعنتی نرسید از این طرف شهر با آن طرف شهر پرتابت میکنم، هر کار که من میکنم بتو مربوط نیست. پدر بزرگ نوك عصارا بسمت نوبی فرو کرد نوبی از جلو عصارا کنار خزید و پشت يك صندلی خود را حفظ کرد وقتی آنجا نشسته بود خیره به پیر مرد نگاه میکرد و ناسزا میگفت و فحش میداد. پدر بزرگ فرصت بدست نیاورد ولی مواضوب خود را در فاصله مناسبی نگهدارد و با عصارا مرتب بسرنوبی بکوبد وقتی دوریس بدرون اطاق دوید جین پشت سر پدر بزرگ ایستاده و او را گرفته بود دوریس بایک نظر دانست چه اتفاقی افتاده است.

پدر بزرگ با عصارا به نوبی که پشت صندلی مخفی شده بود اشاره کرد و بدوریس گفت.

«دوریس از این خانه بیرونش بینداز! قبل از اینکه جنایت وحشتناکی رخ دهد این مرد جنایتکار و بی‌عرضه را از این خانه بیرون بینداز شایسته نیست یکر و زهم در این خانه زندگی کند.

نوبی گفت «احمق پیر و فضول این فضولی بتو مربوط نیست» دوریس حق‌کنان از نزد پدر بزرگ و جین گذشت و بسوی نوبی که پشت صندلی بود روانه شد و با کمک کرد تا روی پا ایستد و در حالیکه از شوهرش در برابر پدر بزرگ محافظت میکرد، بسمت در رفت. پس از اینکه باطاق خود رفتند پدر بزرگ هنوز ریشش را با دست چپ

گرفته بود و در يك صندلی فرو رفت، عصای سنگین او روی زمین افتاد و صدا کرد.

نوبی روی تختخواب نشست سرش را در دستش گرفته بود. دوریس جلو او زانوزد و با عصبانیت پاکت سیگاری را که برایش آورده بود پاره کرد و در حالیکه نزدیک بود گریه راه اندازد اما قبل از اینکه اشک او را کور کند سیگار را آتش زد و بین لبهای شوهرش قرارداد. در حالیکه هق هق میکرد دستش را دور گردن او انداخت. نوبی سیگار را کشید، آنرا پف کرد و بدریچه خیره شد.

دوریس با صدای دردناکی پرسید «نوبل چرا اینکار را کردی.

آه چرا؟

نوبی روی تختخواب نشست و در سکوت فرو رفت، از میان دربیچه باز بخارج نگاه میکرد انبوه دود سیگار بالای سرشان بحرکت درآمد.

دوریس باز پرسید. «چرا اینکار را کردی نوبل نمیدانی اینکار چقدر مرا زجر میدهد اگر تو با من اینطور رفتار نکنی هرکاری بگوئی میکنم.»

نوبی گفت: خفه شو. موعظه نکن. از دست تو خسته شدم. دوریس قبل از اینکه باز صحبت کند مدتی آرام ماند آنگاه به چهره نوبی نگاه کرد و گفت «ما باید از خودمان خانه‌ای داشته باشیم باید از این خانه برویم و خانه‌ای برای خودمان تهیه کنیم

من دیگر تحمل این چیزها را ندارم. من دیگر تحمل ندارم. نمیدانی
چقدر برای من ناراحت کننده است؟

من کاری ندارم در چه نوع خانه‌ای زندگی کنم فقط خانه از خودمان
باشد و دیگری هم آنجا نباشد، نوبل اینکار را بکن، بعد شروع به
هوق کردن را گذاشت و باز مدتی چیزی نگفت نوبی با دست بازوهای
اورا از خود دور ساخت ولی دوریس نومیدانه باو چسبیده بود: نوبل
خواهش میکنم شغلی پیدا کن و خانه‌ای هم اجاره کن اگر يك خانه
تهیه کنی هر کار در دنیا بخواهی برایت انجام خواهم داد. کاری ندارم
خارج یا داخل خانه چطور باشد من خیلی ترجیح میدهم در يك چادر
یا زیر يك درخت زندگی کنم تا بخواهم یکروز دیگر در این خانه
بمانم، نوبل شغلی برای خودت پیدا نمیکنی؟ نوبی اورا تکان داد و از
جا برخاست قوطی سیگار را گرفت، سیگاری از آن بیرون آورد و
آنها با آتش ته سیگار که میان انگشتش بود روشن کرد.

نوبی باو نگاهی کرد و گفت: خیلی احمقی اینجا همه چیز
مجانی است مانند اینجا یکشاهی هم تمام نمیشود چرا من پشتم را زیر
کار بشکنم بخاطر اینکه نمیتوانم کرایه خانه بپردازم با پول خوار بار
بدهم من همینجا میمانم البته اگر کاروبارم خوب شد کاری خواهم
کرد.»

دوریس گفت: نوبل این خانه مانیت هیچگاه خوشبخت و خوشحال
نخواهیم بود مگر اینکه از خود خانه‌ای داشته باشیم.

– خفه شو از این همه نق نق خسته شدم یکی از همین شب‌ها با پول زیادی بخانه خواهم آمد و تو افسوس میخوری که چرا بمن نق زده‌ای روی زانوهایت میخزی و بمن میگوئی بروم و باز هم پول بیاورم درباره شما زنها همه چیز را میدانم. شما توجهی نمیکنید که يك مرد باید از کجا و چطور پول در بیاورد فقط دلتان میخواد مستی پول بشما بدهد. خوب صبر کن و ببین چقدر از من گیرت می‌آید.

دورس روی پسر افتاد و فریاد زد «ای خدا. خدا بمن رحم کن دیگر نمیتوانم در این خانه بمانم خدایا تا دیر نشده بمن رحم کن.»
چهره نوبی از خشم برق زد بسوی بستر آمد و بازوان او را گرفت و بسوی خود کشید؛ هنگامیکه دورس هق هق میگرد و از اشک چشمش پرگشته و کور شده بود بادست سیلی محکمی بصورتش نواخت.



ارنست همینگوی

ارنست میلر همینگوی بسال ۱۸۹۹ در اوك پارك در حومه شيكاگو متولد شد. پدرش پزشك و شيفته ورزش بود.

ارنست همینگوی دومین فرزند از شش فرزند خانواده بود. با اینکه ارنست در دوران مدرسه بسیار فعال و کوشا بود اما دوبار از خانه گریخت تا کزادشگری را بعهده گیرد. در سال ۱۹۱۷ بعنوان راننده آمبولانس داوطلبانه به ایتالیا رفت و آنجا بشدت زخمی شد و به آمریکا بازگشت. بسال ۱۹۲۱ ازدواج کرد به فرانسه کرد و با ازراپوند و جیمز جویس آشنا شد و در کنفرانس ها شرکت کرد. به اسپانیا سفر کرد و اواخر عمر را بیشتر در کوبا گذراند و در ژوئیه ۱۹۶۱ در گذشت.

آثار مهمش «وداع با اسلحه» «مرگ در بعد از ظهر» برای آنها که
ناقوس مرگشان بصدای درمی‌آید» و «پیرمرد و دریا» همینگوی در سال
۱۹۵۴ به دریافت جایزه نوبل در ادبیات دست یافت. همینگوی سه فرزند
پسر دارد.



يك روز انتظار

ماهنوز در بستر خوابیده بودیم که وارد اطاق شد تا دریچه را ببندد. متوجه شدم که قیافه‌اش بیمار گونه است. می‌لرزیدرنگش پریده و سفید بود. آرام گام برمیداشت گویی باحرکت اندامش بر او درد مستولی میشد.

«شاتز - ناراحتی و کسالت تو چیست؟»

«سرم درد میکند»

«بهتر است بروی و بخوابی»

«نه همینطور خوب است»

«برو تو رختخواب و بخواب. وقتی لباس پوشیدم می‌آیم به‌ات

سری میزنم»

اما وقتی پائین رفتم لباس پوشیده کنار بخاری نشسته بود. این پسر نه ساله بسیار بیمار و کسل بنظر میرسید. دستم را که روی پیشانیش گذاشتم فهمیدم تب دارد.

«برو بخواب تو مریض هستی»

گفت «حالم خوب است و هیچ جور ناراحتی ندارم.»
وقتی دکتر آمد درجه حرارت بدن او را گرفت.

پرسیدم «چقدر است؟»

«صدودو»

در طبقه پائین دکتر سه نوع داروی مختلف در کیسولهای رنگی گوناگون گذاشت و دستورالعملی نیز برای خوردن آنها نوشت. یکی کیسولها برای پائین آوردن تب بود، دیگر ملین و سومی برای ازمیان بردن و برطرف ساختن شرائط اسیدن بدن. دکتر گفت که میکرب آنفلوآنزا فقط در شرایط اسیدی می تواند رشد و فعالیت کند. بنظر میرسید دکتر درباره بیماری آنفلوآنزا همه چیز را میداند. دوباره گفت لازم نیست نگران و ناراحت باشید ولی درجه تب هم نباید از یکصد و چهار بیشتر بشود. این آنفلوآنزای مسری سبک است و اگر به ذات الریه تبدیل نشود هیچگونه خطری ندارد.

وقتی به اطاقش برگشتم درجه حرارت بدن او و زمان دادن

کیسولها را نیز یادداشت کردم:

- «میخواهی برایت کتاب بخوانم؟»

- «بسیار خوب! که میخواهی بخوان. صورتش خیلی سفید بود و در زیر چشمهایش قسمت‌های سیاه و تیره‌ای دیده میشد. در بستر آرام و بی حرکت دراز کشیده بود و بنظر میرسید از آنچه در جریان است خود را مجزا و مجرد می‌سازد. من کتاب «دزدان دریائی» را بلند میخواندم ولی متوجه شدم که او با فکرش مرا دنبال نمیکند.

پرسیدم «- شاتز، حالت چطور است؟»

جواب داد «همانطورم. هیچ فرقی نکرده‌ام»

در پای تخت‌خواب نشستم و کتاب را برای خود خواندم منتظر بودم زمان دادن کیسول دیگر فرارسد. طبیعی بود که باید بخواب فرو رود اما وقتی به او نگاه کردم دیدم خیره‌خیره به پائین تخت‌خواب نگاه میکنند. نگاهش عجیب بود.

«چرا نمی‌خوابی؟ سعی کن بخوابی؟ سعی کن بخوابی بموقع تو

را بیدار میکنم و دارورا بتو میدهم».

«بہتر است بیدار بمانم»

پس از مدتی بمن گفت «پدر اگر ناراحت هستی میتوانی از اینجا

بروی و مرا تنها بگذاری»

گفتم «من ناراحت نیستم»

«نه - نیازی نیست که اینجا بمانی و ناراحت شوی».

تصور کردم هذیان میگوید و پس از اینکه کیسولها را ساعت

یازده باو دادم برای مدتی از خانه بیرون رفتم.

روز سرد آفتابی و روشنی بود. زمین از برف نازکی پوشیده شده بود و بنظر می رسید که تمام درختان عریان . بوته ها. علف ها زمین باغشاء نازک یخ صیقلی شده اند. سگ شکاری کوچک ایرلندی را برای گردش با خود بردم و از جاده عبور کردم و در امتداد مردابها و بیشه های یخ زده که مانند شیشه شده بود بسیار مشکل می نمود.

سگ سرخ رنگ لغزید و سر خورد و من نیز دو بار سخت بزمین خوردم یکبار نیز تفنگم از دستم افتاد و روی یخ لغزید و پائین رفت. یکدسته بدبده یائین پشته مرتفعی که بوته ها از آن رو به پائین آویزان بودند ناگهان به پرواز درآمدند. و دو تا از آنها را همانطور که پروازکنان می رفتند بالای تپه با تفنگ زدم و تعدادی از این دسته انبوه روی درختها نشستند اما اغلب در انبوه بوته ها پراکنده شدند و قبل از اینکه دوباره به پرواز درآیند لازم بود چندین بار روی توده بوته هایی که از یخ پوشیده شده بود جست و خیز کنم، وقتی نااستوار بر روی بوته های فترمانند گام می گذاشتم دسته های بدبده ناگهان به پرواز درمی آمدند و تیراندازی به آنها مشکل میشد دو بدبده را گشتم و پنج تا را از دست دادم و به خانه باز گشتم. یک دسته بدبده نزدیک از دست دادم و به خانه باز گشتم. یک دسته بدیده نزدیک خانه بچشمم خورد و خوشحال شدم و چندتا از آنها را روز بعد پیدا کردم.

وقتی وارد خانه شدم به من گفتند که پسر اجازه نداده است کسی به اطاقش وارد شود. میگفت شما اجازه ندارید به اطاق من وارد شوید

شما نباید به بیماری من دچار گردید. به سوی او رفتم و دیدم حالش درست بهمان وضعی است که او را ترك گفته بودم. صورتش سفید و پریده رنگ اما گونه‌هایش از تب گلگون شده بود و باز هم خیره خیره به پائین تختخواب نگاه میکرد.

درجه تب او را خواندم

«چقدر است؟»

گفتم «تقریباً صد و دو د چهاردهم»

گفت «صد و دو بود»

«کی گفت؟»

«دکتر»

«گفتم» درجه حرارت بدن خوب است نباید نگران باشی»

«نگران نیستم اما نمیتوانم فکر نکنم»

«فکر نکن و بخودت سختی مده»

گفت «من بخود سختی نمیدهم» و مستقیماً به جلو نگاه کرد بی شك

در باره چیزی بخود مشغول بود و بخود می پیچد.

«این را با آب بخور»

«خیال میکنی اثری دارد؟»

«البته که مؤثر خواهد بود»

نشستم و کتاب دزدان دریائی را باز کردم و شروع به خوان کردن

اما متوجه شدم کم بمن توجهی ندارد و مرا دنیال نمیکند.

پرسید «چه وقت میمیرم؟»

«چی؟ گفتی چی؟»

«گفتم چند ساعت دیگر من خواهم مرد؟»

«تو نخواهی مرد مگر چه شده؟ از چی ناراحت هستی؟»

گفت «بله خواهم مرد. خودم شنیدم که دکتر گفت صدودو»

«چرا یاوه میگوئی کسی از تب صدو دو درجه نمیرد»

«میدانم - در فرانسه نوی مدرسه پسرها بمن گفتند که آدم

محال است با حرارت بدن چهل و دو درجه زنده بمسند. درجه حرارت

بدن من صدودو درجه است.»

آن روز است از ساعت نه بامداد به بعد در انتظار مرگ بود.

گفتم - «شاتر عزیزم! طفلکی بی زبان! این درست مانند میل و

کیلومتر است. تو نخواهی مرد این جور درجه بندی متفاوت است. در

آن درجه بندی سی هفت طبیعی است، در این یکی نود و هشت.

همان طور کم گفتم، درست مثل میل و کیلومتر است. میدانی

وقتی با اتومبیل هفتاد میل حرکت میکنیم معادل چند کیلومتر راه

پیموده ایم؟»

گفت «آهان»

نگاه خیره او به آرامی از پائین تخت خواب متوجه جای دیگر

شد و بخود فرورفتن و ناراحتی اش نیز بر طرف شد و رز بعد سست و بی حال

بود و در برابر چیزهای اندکی که بسیار بی اهمیت بود زار زار

گریست.

۴۰۰ ریال

انتشارات موبی دیک
تلفن ۳۱۷۷۴۶